



برای ترویج فرهنگ کتابخوانی به ما بپیوندید

<https://telegram.me/caffetakroman>



زندگی شکرآلاتی

پہ قلم: بیغ فرور جہنم (Z.I)



# زندگی شکرآلاتی

نویسنده: بیغ انجمن کافہ تک رمان

رمان زندگی شکلاتی نوشته یخ فروش جهنم (Z-I)

telegram.me/caffetakroman

اخییییییش این امتحانم تموم شد

امتحانو تحویل دبیر زیست دادمو بیرون اومدم که همزمان با من ساقی و السا هم بیرون اومدن

رفتم طرفشون و....

آخخخخخخخ

-چرا میزنی بیشعور

ساقی -حقته دیشب من نشستم مٹ خر کتاب حسابانو میجوام اونوقت خانوم نشسته رمان میخونه ب ریش منم

میخنده

-میخواستی دوروز وقت داشتی بخونی به من چه

دست که نیست گرز رستمه

ای الهی ک سیاهتو بیوشم الهی آل ببرت. الهی یرقان بگیری نابود شی. الهی.....

السا -بسه مامان بزرگ چقدر نفرین میکنی؟ بریم ی چیز بخوریم مردم گشنگی

-مگه ایسا نییاد؟

السا -ن داشت ب یکی از بچه ها میرسوند میاد الان

-چی میشد میومدین تجربی؟ ریاضی هم شد درس؟ اه اه اه

که با نگاه غضبناک ساقی و السا رسما خفه شدم و الفرار....

همینطور ک میدوئیدم میخندیدمو متلک بارشون میکردم و اونام حرص میخوردن ک

-خانوم شفق احتشام سریعا به دفتر مدرسه مراجعه کنید

من، ساقی، السا، و..... ای

ایسا ک تازه ازراه رسیده بود گفت :برو عزیزم به خاک میسپرمت

یه خفه شو نسارش کردم پیش به سوی دفتر

دم دفتر در زدم و خیلی مودب رفتم داخل و سلام کردم

ک... یرقان گرفته مدیرمون خانم شفیععی گفت

-به به خانوم شفق احتشام مشتاق دیدار

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زندگی شکلاتی

من - به به خانوم شفیعی چ عجب

- ادای منو در میاری؟

- ن خانوم عرض ادب کردم فقط

- شما دوشنبه چایی آوردی دفتر مگه نه؟

- بله چطور؟

- همه همکاران از اون روز بیرون روی دارن راستشو بگو چی تو چایی ها ریختی؟

- صحیح ولی ببخشید خانوم بیرون روی یعنی چی؟

- یعنی اسپهال گرفتن

اینو ک گفتم دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم پق زدم زیر خنده حالا نخند کی بخند وقتی سرمو بالا گرفتم دیدم اوه اوه 12 تا دبیر با چشمای خون آشامی زل زدن ب من خاک تو مختم کنن شفق آخه دیفنو کسلیات (قرص بیرون روی خخخخخ) چی بود ریختی تو چایی؟ حالا چ عنی بخورم؟ اه اه من بخورم بده شفیعی بخوره... با عمه اش بخوره زیاده سیر میشن

شفق جان ب جای بحث کردن با من زرتو بزنی ماست مالیش کن خنگه باشه وجدان جان یه دقیقه ببند

- اهم اهم من که قرض بیرون روی نریختم جایی، اصلا احتیاجی نداشتم که بخوام تهیه کنم و شمام اگه

مشکلی دارین زنگ بزنین ب پدرم

و اینک یک لبخند ژکوند

ای قربون بابام بشم ک همه از جزیبه اش میترسن

و در مقابل چشمای ریز شده از حرص این 12 تا یالغوز با یک روز خوش دررفتم.

خب وجدان جان دیدی چ طور ماست مالیش کردم عشقم؟

-اره جون تو آفرین

-برو افتخار کن وجدان منی

-بیا برو گم شو بازازت تعریف کردم پررو شدی

-خاک بر سرم با وجدانم ملت وجدان دارم منم دارم

-ب جای این دری وریا خودتو معرفی کن ملت منتظرن

ای ب چشم

من شفق احتشام دختر خانواده احتشام بزرگ و یه دونه داداش ب اسم شاهین  
مامانم مریم جون و بابامم بابا حسین پدرم کارخونه صادرات و واردات چرم داره و برادرم مهندس مکانیکه و  
خودش یک کارخونه داره منم ک سال چهارم تجربی و نفر برتر المپیاد زیست کشور  
ی دختر شرقی با پوست گندمی روشن چشمایی ک درشت و گیرا هستن و این دوستان بیشعور میگن م  
چشم گاو(ک البته عمه شونه)دماغ کوچیک و عروسکی(بگی عملیه تو سرت میزنم)لبایی گوشتی و خوش فرم  
و ابروهایی شیطونی و مژه هایی پرو بلند موهامم تا پائین کمرمه و خرمایی روشن ک دمش طلائی و از کمر  
فر میشه(ن از این فر هپلی ها وا؟نه از اون مرتب خوشکل درشتا)قدمم 168وزنم 54دیگه اگه مشخصات دیگه  
میخواین فرداشب ک میان خاستگاری میگم بهتون ولی درکل میگن خوشکل و جذابم(راست میگن)دیگه  
آنالیز من بسه رسیدم به این سه تا شاسکول....

السا، ایسا، ساقی:چی شد؟

-آب شو گرفتیم چلو شد

ایسا-مسخره

-مس گاو

ساقی -مینالی یا نه؟

-نه

السا-شفق جان

-جان

السا-بگو تا فکتو نیاوردم پائین

-نمیگم تا ماچم نکنین

که یا حضرت عباس ریختن سرم

و تا جا داشتم زدن تو سرم ای الهی دستتون بره زیر ساتور

ساقی-ماچتم ک کردیم بگو

-ای بمیرین نکبتا، قضیه قرصارو فهمیده بودن

السا-خب؟

-خب ک خب ماست و لبنیات دامداران، پاشین برین خونه

با بچه ها داشتیم میرفتیم بیرون ک ایسا گفت بچه ها سرویس اومده دنبالمون بیچونیم پیاده بریم ماهم قبول کردیم و چادرمونو ک واسه روز مبادا تو کیفمون بود سرکردیم و زدیم بیرون و بعد رفتیم تو یه کوچه ک چادرمونو بزاریم تو کیف ک وقتی چادرو گذاشتیم و برگشتیم یه پسره رو دیدیم ک نشش تا پس شرتش شله همینطور ک رد میشدم گفتم ببند نیشو چاییدیم

و اونم انگار خوشش اومده نیشش تا.....باز شد

ای خدا هدفت از خلق این چی بود؟

که یه دفعه یه چیز ی رفت تو دهنم

یه نگاه به این چهارتا خر کردم دیدم دارن هرهر میخندن

ای توروحتون سگ آره و اینا کنه

تا پفک چلوندن تو حلق من

تا هود خونه دنبالشون دوییدم

مگه ازرو میرن

شماگه ازرو رفتی اینان نرفتن

والا بوخودا

زنگ خونه رو زدم که اصغر آقا سرایدار خونه درو باز کرد

اصغر آقا-سلام خانوم

-به به سلام اصغر آقا خانوم کیه؟

بلا خانوم میاری خونه؟

اصغر آقا-استغفرالله خانوم نگین این حرفارو خدا قهرش میاد

-نمیگم ولی ب شرطی ک شمام اسم به این خوشکلی منو با خانوم یکی نکنی

-اخه خانوم....

-اخه نداره بای

حیاط سنگی طولانی مونو طی کردم به دم در خونه رسیدم

خونمون یه خونه ویلایی 1600متری بو که 600مترش ساخت و 1000مترش حیاط بود و ب لطف اصغر آقا

حیاط سرسبز و با صفایی بود









پوستم خودش روشن بودی رژ قهوه ای زدم و پیش ب سوی ددر

اروم اروم رفتم طبقه پائین و خیلی آروم ترسویچو برداشتم و کفش های ورنی مشکی پاشنه 5 سانتی سرخودی ک از بالا برداشته بودم پام کردم رفتم سمت پارکینگ خب اصغر اقام ک خوابه پس من رفتم اول باید میرفتم دنبال ساقی چون خونشون نزدیک تر از خونه السا و آیسا بود ساقی تک دختر بودی داداش داشت ب اسم سامیار ک سینا 24 ساله و درس میخوند ساقی هم ک ی دختر با پوست سبزه چشم و ابروی مشکی و دماغ متوسط گوشتی و لبای بزرگ و قلوه ای موهای بلند مشکی لخت قد 160 و وزن 50 کیلو درکل قشنگ حساب میشد پدر ساقی هم مثل پدر السا و آیسا کارخونه داشت و درواقع مادر ساقی عمه ُ السا و آیسا است اصلا نفهمیدم کی رسیدم

زنگ زدم ب ساقی و گفتم بیاد دم دراومدو ...

ساقی - چطوری نکبت؟

- مردشور ادبو نزاکتو شعورتو ببره

ساقی - قربون تو با ادب برم

- فدامم بشو... راستی چ خبر؟

یه چپ چپی بهم رفتو گفت

- خبر خاصی نیست کجا میخواین برین؟

- نمیدونم والا ولی من میگم بریم سی و سه پل و بعدشم شامو بیرون بخوریم و بیایم چطوره؟

- خوبه تا ببینیم اون دوتا چی میگن؟

- چوم (چوم واژه ای اصفهانی است ک مخفف کلمه چمیدونمه)

توراه از بس این ساقی چرت و پرت سرهم کرد نفهمیدم چی شد؟ کی رسیدم؟ چطوری رانندگی کردم؟

رسیدیم خونه السا اینا ک حسش نبود برم دنبالشون اخه اینا تو آماده شدن خیلی فس فس میکنن یکی باید بره

بالاسرشون جیغ جیغ کنه

- ساقی جان من بیا برو اینارو از تو خونه بکش بیرون

ساقی - همیشه کار ساختارو من باید بکنم؟ اصن مگه اینا از خونه جدا شدن ان؟

- بیا برو جون عمه بزرگه صاحب خونه مامان جونت



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زندگی شکلاتی

بالاخره بعد قرنی جواب داد

-بله؟؟

-جفت پاهات نعله....تو رفتی اونارو بیاری خودت موندی؟

-خب چیکار کنم سر رنگ شال دعواشونه

-پس تو اونجا قبر عمه خورزو خانو میکنی؟ زود ی چیزسرهه کن بیا دیگه

-اگه زنده از دعوی اینا بیام بیرون تا 2مین دیگه اومدم

-اومدیا....

اووووووووففف از وقتی یاد دارم آیسا و الساسرلباس پوشیدن دعوا دارن،سلیقه هاشونم یکمی متفاوته و بااینکه

همیشه لباساو وسایلشونو مثل هم میخرن ولی سرلباس پوشیدن باز دعواشونه....دوقلو بودن هم عالمی داره ها

از وقتی کوچیک بودیم وقتی من با السا و آیسا بودم بهمون میگفتن خواهرین؟ یا وقتی با ساقی بودن میگفتن

با ساقی خواهرین؟در کل ی ته چهره ای نزدیک بهم انگار بقیه حس میکردن ک خودمون از درکش

عاجزیم.....

و بالاخره ملکه های انگلیس با هزار نازو ادا راضی شدن بیان....

السا و آیسا ک تیپ کرم قهوه ای نیمه اسپرت زده بودنو ساقی هم تیپ آبی نفتی وجین کلا خوب شده

بودن.....مثل همیشه عالی

خوشم میاد اونام غیر رژ چیزی زده بودن....همیشه ب غیراز زمان های خاص آرایش نمیکردیمو تهش ی رژ

بود ک اونم ن جیغ ملایم و خوب..ابروهامونم دخترونه برداشته بودیم ولی من ابرو هام از بچگی ن وسط

داشت ن پاچه بزی بود (بلا نسبت □)خودش فرم قشنگی داشت اوفففف بالاخره سوار شدن....حالا توجه کنین

چ مدلی سلام میکنن...

السا-سلام خره...فک کردم مردی هنوز زنده ای؟

-من تا تورو کفن نکنم نمی میرم....

آیسا-ولش کن اینو تربیت نداره...باخودم بحرف عشقم...خب....حلوا شیرین دوس داری یا تلخ؟

-ای تو روحت نکبت یعنی تو بهتر از اونی؟

آیسا-شک داری؟

ساقی-وایییییی الهی خفه شین راه بیوفتین حالا گشت ارشاد ریخته سی و سه پل







چهارشنبه بودو سی و سه پل هم شلوغ....تو این یه تیکه ای که خواستیم به پل برسیم از هیچ تیکه ای فروگذار نکردن ملت غیور همیشه در صحنه...والا...رفتیم یه ذره راه رفتیم تو پل و اومدیم پائین پل نشستیم همون جایی که میشینن ومیزنن زیر آواز که انصافا هم صدا خوشکل میپیچه....همه زده بودن زیر آواز که به ساقی چشمک زدیم و اونم رفت تو ماشین تا وسیله مورد نظر رو بیاره...تو این فاصله تو یکی از پایه های گنبدی پل نشستیم...چیپس و پفک و خوردنی هامونو در آورده بودیم و شروع کردیم به خوردن...کنارمون چند تا پسر بودن که یه نفرشون میخوندو یکی گیتار میزدوبقیه هم گوش میدادن....

بالاخره ساقی رسید...گیتار خودشو برداشتو ویالون منم داد....

ماهه شروع کردیم به زدن آهنگ جان مریم تنها آهنگی که توی انتخابش اختلاف نداریم....یه دفعه همه ساکت شدن و فقط صدای ساز منو ساقی میومدکه آیسا و السا با صدای ملایمی شرو کردن به خوندن آهنگ

جان مریم

جان مریم چشمتو واکن  
منو صدا کن در اومد خورشید  
شد هوا سپید  
وقت اون رسید  
که بریم به صحرا  
والله ای نازنین مریم  
جالله ان نازنین مریم  
بیا رسید وقت درو  
درو کنیم گندمارو  
مال منی از پیشم نرو  
والله ای نازنین مریم  
جالله ان نازنین مریم  
....



تو حس غرق بودیم که آهنگ تموم شد و صدای دستو سوت بلند شد ماهم لبخندی زدیمو نشستیم... سه سال از 14 سالگی ویالون و گیتارو کار کردم... ساقی گیتار و السا و آیسا پیانوو جدیدا هم که کلاس دف میرن... نشسته بودیم گپ میزدیم و میخندیدیم که همون چند تا پسر اومدن و گفتن سلام خانوما برگشتم نگاهشون کردم... یه نگاه پر غرور که همیشه از طرف من سهم پسرا بود... السا و آیسا و ساقی هم همین جوری نگاهشون میکردن که

جواب سلامشونو سر دادیم و من پرسیدم  
-امرتون؟

پسری که گیتار میزد گفت  
-خب... اسم من سالار و 4ساله گیتار میزنم به صورت حرفه ای ولی وقتی شما زدین انگاری یه جور خاصی میزدین جوری که من محو نواختتون شدم  
یه نگاه به السا و آیسا کردم که ب زور جلو خنده شونو گرفته بودن  
اخه کلا 4تا پسر خیلی فاز من زنی گرفته بودن...  
-مرسی لطف دارین خوش حال شدم از آشناییتون

اینو من گفتم و این یعنی هرررریییی بیا برووووو ولی اینا که رفتنی نبودن یکیشون رو کردبه السا و آیسا و به پسر بقلیش گفت

-احسان یادته بهت گفتم من عاشق دو قلوهام؟

احسان-آره میلاد جون یادمه... خودم که دیگه بد تردوستشون دارم

الی و آیسا که قیافه هاشون حالت مزحکی گرفته بود یه پسری که تا حالا حرف نزده بودگفت  
-منم سروشم... میتونم آموزشگاهتونو آدرسشو داشته باشم؟

گفتم

-الان خاطر من نیست...  
-می خواین شماره مو بدم تا وقتی خاطتون اومد بفرستین واسم؟

این دیگه کیه؟ (موجودی تکامل یافته شبیه انسان) وجدان جان سایلنت پلیز  
-نه خیر

اینو گفتموبه بچه ها گفتم بریم

اونام که مغلوب شده بودن همونپچا وایسادن...



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زندگی شکلاتی

زودی روم و اون طرف کردم گفتم

-خاک تو ملاجت کنم..بی عفت...بی حیا...بی آبرو...بی شرم...بی ادب...بی تربیت...بی شخصیت...بی نجابت...بی....

با صدای خنده شاهین دست از فحش داین برداشتمو برگشتم دیدم شلوارکشو پوشیده و دست به سینه میخنده...

شاهین -خواهرگلم نفس بگیر خفه شدی

-شما نگران خفه شدن من نباش عزیزم

شاهین -چه خبر شده که طرف اتاق من اومدی؟خورشید خانوم از کدوم طرف تشریف فرما شدن و درحالی که میخندید طرف تختش رفتو دراز کشید اییییی بی تربیت همه اش باید دست منو بخونه؟

-دیده دوشت ندالم...منم لَتم

وبه حالت قهررو برگردوندم که بازوم کشیده شد و تو آغوش داداشم فرو رفتم...داداش عزیز من...همیشه همینطوربود و تاقت قهرمو نداشت...

شاهین -نی نی کوچولو شدی؟قهر میکنی؟

-خو من حوصله ام سررفته

شاهین -الان خسته ام اما قول میدم یه ساعت دیگه هر جا گفتم ببرمت

منم که خوب ،خانوم ،نجیب ،سربه زیروالبته قانع

-باوشه ولی یه ساعت ،بیشتر نه ها

شاهین -چشم امر دیگه

-عرضی نیست

رفتم تو اتاقم و فکر کردم کجا بریم

اهاااااااااان یافتم

میگم ببرتم اسطبل

اسطبل خصوصی داداشمو عموهام

که هر کس تواین اسطبل یه اسبی داشت...

البته که اسب من از همه شون خوشکل تر بودو باباجونم برام خریده بود...  
یه اسب سرکش و مشکلی به اسم سالار...  
عاشقش بودم چون از 7/8 سال پیش سوارکاری رو از اون یاد گرفتم

نه که از اون یاد گرفتم  
نه، مربی داشتم...ساقی و السا و آیساهم اونجا اسب داشتن...  
همیشه واسه تولدمون مامان بابامون دست به یکی میکردنو مثل هم میخریدن  
چند سال پیشم واسه تولدمون اسب گرفتن..  
اسب من مشکلی که البته از همه شون قشنگ تر بود  
اسب اون سه تا هم سفید

خب...چقدر فکر کردم تا میام آماده شم طول میکشه...  
اسطبلم که تنها حال نمیده  
گوشی مو برداشتمو زنگ زدم خونه ُ خاله فری (مامان الساو آیسا) که گوشی رو خاله برداشت  
خاله - الو سلام  
- سلام خاله خوبین؟ الساو آیسا هستن  
خاله - خیلی ممنون.اره تو اتاقشون.خانواده خوبن؟  
-سلام دارن خدمتون  
خاله -سلام برسون.از من خدا حافظ گوشی تا صدا شون کنم.....  
-خداحافظ

.....

چنددقیقه بعد صدای السا پیچید توگوشی...اوه اوه اینکه خواب بوده  
السا - الوووو  
- الو سلام چطوری خواب بودی؟  
الی - سلام.مرسی اره چطور؟

-هیچی میخواستم برم اسطبل گفتم بگم توهم بیای اما الان دیگه خوابی هیچی دیگه شرمنده برو بخواب

الی -چی چپو خوابم....اصن خوبم زنگ زدی....دلّم واسه اسبم تنگیده  
کی میخواین برین؟

-خنخنخنخ تو که خواب بودی....

دیگه طرفای پنج اونجا باش

الی -زهر مار عمه تو مسخره کن....پنج اونجام

-فدام بشی....قربونم بری....بوچ بوچ....بای...

زودم قطع کردم که فوشاش نخوره بهم....خنخنخ انگار تیره درگیرم با خودم کلا(تازه فهمیدی؟)وجدان جان

پلیز شات آپ (go to hell)عه عه عه راه افتادی؟واسه من بلبل درازی میکنی؟(فک کردی فقط خودت

بلدی؟کثافه مرض)مغازه مسخره فروشی باز کردی؟نه تربیت داری نه خانوادگی...خاک تو سرت برینی....(از

جلو چشم خفه شو)برو تو.....چپه شو(یا تو خیلی گشادی یا من خیلی کوچیکم)اه خفه باوووو

وجدانه من دارم؟نه من از شما میپرسم وجدانه من دارم؟آیاعن مالیدن تو اعصاب دیگران کار خوبیست؟هییییی

هیچ کی منو دوش نداله

یه زنگ بزوم به ساقی ببینم چه غلطی میکنه

اسم(saghi)رو لمس کردم مثل همیشه شونصدو پنجاهو شش دقیقه ودوازده ثانیه وهفت صدم ثانیه منتظر

موندم که بعد قرنی جواب داد اونم چه جوری

ساقی -هها!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!ان چته؟

-تولد بچمه خاک تو سرت باون جواب دادنت....

س -عه؟خاله شدم؟اسمش چیه پدرسگ؟چه بی هوا؟باباش کیه؟نکنه باباش معلوم نیست؟خاک تو سرت کنم

من؟تو فکر آبروی منو نکردی؟بی چشم و رو....بی آبرو....الهی که جز جیگرزنی...من حرومی بودم یا بابات؟پدر

سوخته....بی....

-بسه بسه....بیشعور نفس بگیر....چی چرتو پرت بهم میبافی؟داشتی چه غلطی میکردی؟

س -خبرت داشتتم تست میزدم....تو تستاتو زدی؟

-آره صبح زدم....حالا اینو ول کن میای اسطبل؟

س -آره با سامیار میام....بچه هام هستن؟

-اره اونام هستن....خب من برم...اونجا باش...خدافظی

اینم از ساقی منم آماده شم و خراب شم سر شاهین...یه دوش ۵دقیقه ای گرفتم و با همون حوله نشستم جلوی میز آرایش و اول موهامو بشو کردم سفت بستم بالی سرم که چشمام یه ذره از درشتیش کم شدو خماری شدو کشیده...

عاشق چشمام بودم و نظریشو توفامیل ندیده بودم...پدرم چشماش سبزبود ومادرو برادرم بااینکه درشتو مشکلی بود ولی بازهم مثل من نبود همیشه سوالم این بود که چرا من شبیه پدرم یا مادرم نیستم چون میگفتن تو شکل مادرپدرتی که فوت شده و هیچ وقت عکسشو نشونم ندادن...ولم کن بابا توهم زدم دیرم شد...امروز دوست داشتم خوشمتر باشم...یه کرم ضد آفتاب زدمو چشمامو با سورمه سیاه کردم...واووو چه خوشگل شد...بابام همیشه میگفت چشمای دخترمنو کسی نداره همینه دیگه...یه خط لب قهوه ای کشیدمو یه رژ قهوه‌ای هم روش ریلمو یه کمی زدم که بااینکه کم زدم مژه هام رفت تو آسمونو به خاطر پر بودنش چشمامو قاب گرفت...

یه شلوار چرم قهوه ای که مخصوص اسب سواری بود با یه شومیز چرم قهوه ای و موهامو تو کلاه چرم قهوه ای جمع کردم و روسری مو زیر کلاه مدل دار بستم چکمه هامم گذاشتم اونجا پیوشم...کفشای عروسکیه کرمی مو پوشیدمو کیف کرمه ستشو هم برداشتم...کیف پول و گوشی مو توش گذاشتم...ساعتمو به همراه انگشترم بستم و رفتم طرف اتاق شاهین

در زدمو وارد شدم...همون یه دفعه در نزدم واسه پونزده جدو آبادم بسه...  
آخی داداشم خوابیده

نشستم کنارشو اومدم نازش کنم و بیدارش کنم که وسط راه پشیمون شدم(باز این کرمش گرفت)به توجه...رفتم سمت اسپیکر گوشه اتاقو روشنش کردم و صداشو آخرین درجه تنظیم کردم..خب حالا فلش کم داریم...کشوی عسلی کنار تختو بازکردم...ای قربونت برم اوسا کریم...تا فلش بود که میدیدم همیشه شاهین موقعی که آهنگ شاد میزاشت ازفلش قرمزه استفاده میکرد همونوبرداشتمو گذاشتم تو اسپیکرو چند ثانیه بعددردد آهنگ با صدای بی نهایت بلندی شروع شد....

## اختصاصی کافه تک رمان

هله دان دان هله یه دانه یه دانه  
هله نامهربون مال ابادانه یه دانه یه دانه

.....

خخخخخ شاهین پرید از خواب بالاو با چشمای گشاد شده اطرافشو نگاه میکرد.... که چشمش به من خورد.... همون جوری دوید دنبالم

و همونجور که دنبالم میدوید گفت

-مگه آزار داری شفقی؟ آگه من تورو بردم بیرون....

منم میخندیدمو میدویدم که بابام جلوی شاهینو گرفتو گفت....

بابا-بازشما رسیدین بهم؟

شاهین-اخه نه این چه طرز بیدار کردنه؟

-شرمنده داداشی کرم درونم فعاله

شاهین-کرم درونت غلط کرد

شاهین خیز گرفت طرفم که بابام گفت

-شاهین انگشتت به دخترم بخوره نه من نه تو

شاهین در جا ایستاد....و با تعجب برگشت سمت بابا

شاهین-بابا انگشت کسی قرار نیست به شفق بخوره

بابا-حالا من از الان گفتم یه وقت انگشتت خواست بخوره...نخوره

شاهین-دستت درد نکنه بابا....شفق خودتون به دنیا آوردین منو از جوب گرفتین؟

بابا-پدر سوخته حرف تو دهن من میزاری؟

بعدم با خنده اومد جفتمونو بوسیدو گفت

-هردوتا تون دخترپسرای ناقص العقل خودمین

منو شاهین همزمان اسمشو صدا زدیم که بازم با مامان به ما دوتا خندیدن....

نه پدر مادره مادریم؟

رفتیم از پله ها بالاو شاهین یکی زد پس کله ام...

-اخخخخخ چرا میزنی؟

شاهین - این مونده بود رو دلم... نمی‌زدم یرقان میگرفتم می‌مردم... خب حالا کجا بریم؟  
یه چپ چپی بهش رفتمو گفتم

-اسطبل

شاهین - ایول خودمم دلم میخواست برم پیش اسبم برم به بچه ها خبر بدم  
- من به ساقی و سامیار و السا و آیسو و آرشام و آرتام گفتم

شاهین - لابد به رفیقات گفتی که اونام افسار داداشونو مٹ تو بگیرن دست آره؟  
- شاهین جدیداً توجه کردی باهوش شدی؟

شاهین - زهر مار... من برم لباس بپوشم... دختره چشم سفید  
خندیدمو رفتم طرف حیاط تا شاهین بیاد

حیاطمونو خیلی دوست داشتم مثل یه باغ بود ...

چون من خیلی به گلو گیاه علاقه داشتم همه جای باغ میشد گل‌های قشنگی رو دید عمارت وسط حیاط قرار داشت و از دم در عمارت یه راه سنگی تا عمارت بودو دور این راه چراغ های پایه بلند وجود داشت که دور پایه ُ چراغ ها رو گل های پیچک قاب گرفته بود... توکل باغ هم چراغ های پایه بلندو جداشت... تا باغچه به صورت جداگونه وجودداشت که هر کدوم پراز گل های رز از همه رنگی... پیچک.. گلابول... یخی و....

پشت عمارت به خاطر علاقه ُ مادرم به آب یه آبشار مصنوعی وجودداشت که به صورت چشمه های کوچیک به باغچه ها راه داشت... پشت باغ پراز چمن و درخت و گل گیاه هایی بود که من حتی اسمشونمیدونستم اما بهم آرامش میدادو وقتهایی که دلم میگرفت میومدم اونجا در کل خیلی قشنگ بود... آلا چیقی که وسط باغ بودبه باغ زینت میداد...

تو حال خودم بود که بووو...

آنچنان برگشتم که صدای مهره های گردنمو به وضوح شنیدم وبا چهره ُ خندون شاهین مواجه شدم....  
ای شاهین بتریت بوق زده منو بترسونه... ای توروحت...

رفتم نشستن تو ماشینو رومو اون ور کردم و محلش ندادم تورا هم هرچی شوخی کردو سعی کرد آشتی کنه محل ندادم... تابالاخره رسیدیم به اسطبل... از ماشین پیاده شدم و دیدم پسردائی هام آرادو آراسب و پسر دائی کوچیکه



ام مهیارو پسرهای خاله وسطی ام امیرعلی و محمدمین و پسرای خاله کوچیکه ام میلادومیعاد هستن.... اووووفف همه رو خبر کرده بعد میگه تو دهنتم لقه....

تقریباً پسر همه تورج سنی 20 تا 30 سال بودن دخترهم که ما 4 تا زلزله

با همه سلام و احوال پرسى کردم دیگه جمع پسر و نه بود و نستادم رفتم اون طرف تر یه نگاه به اطافم انداختم که چشمم به دوقلو ها خورد که خیلی مظلوم (اره ارواح شکمشون) خفه بزار توضیح بدم.... آهان داشتم میگفتم.... مظلوم وایسادن یه گوشه که هرکی اینارو میدید میگفت نمیدونن شرو شیطنتم چی هست (اره ارواح عمه شون) راه افتادم سمتشون

وقتی رسیدم بهشون سلام کردیمو راه افتادیم سمت رخت کن....

من که لباسایی که همراهم آورده بودم ست کردم و چکمه و کلاه هم سرم کردم رفتم سمت آینه....

یه پیراهن سفید مردونه و سارافون چرم و چکمه و کلاه و شلوارچرم خبیب خوب بودم.... دقیقاً مث اسب سوارا دوقلوهاهم یه دست لباس راحتی قرمز مشکی پوشیده بودن که هم بلند بود هم پوشیده باهم راه افتادیم سمت اسطبل

الساو آیسو زودتر رفتن و سوار طوفانو طرحان شدن...

منم رفتم سمت آخرین قسمت ...

آخی سالار بیچاره ام غمبرک زده یه گوشه (اونوقت از کجا فهمیدی؟) چشم تو کورشه که از کجا فهمیدم همیشه وسط احساسات من جفتک ناشتا میندازه (بی تربیت) دوس دارم رفتم سمت سالار که تا منو دید خوشحال شده بودو شیهه میکشید

با خنده افسارشو گرفتمو آرومش کردم.... الهی فدای شمش... سوارش شدمو رفتم طرف بچه ها و شروع به دویدن کردم به قولی با اسبا کورس گذاشته بودیم.... همیشه هم اسب من برنده میشد چون اسب اونا ماده و مال من نر بود.... مگه الکیه؟ (کم نه...) برو گم شو تا نزدتم....

اینقدر با پسر کورث گذاشتیم تا جون وجدانم در اومد (عه عه عه چیکار به من داری؟) هیچی کار خاصی نداشتم فقط اعصابم از دست پارازیت هات خورده (خو دیه پارازیت نمیدازم قول میدم) خیلی خب بخشیدمت (میسی) قربونت فداوووووت بوس بوس ستاره بچینی بامن آستی کنی....

بابچه هایه ذره خوراکی خوردیمو گفتیمو خندیدیم تا غروب شدو رفتیم خونه....

وقتی رسیدیم اونقدر خسته بودم که لباسامو عوض کردم و بیهوش شدم...

دوسه روز بعد بابچه ها رفتیم خرید عید و بازارو جارو کردیم. این دوسه روز خیلی سریع گذشت و بالاخره عید رسید....

لحظه ۸/30 صبح اعلام کردن... تو پذیرایی کنار بابا و ماما و شاهین نشسته بودیم و حرف میزدیم که یه هو دلم هوس تنهایی کرد از شناختی ام که از خودم داشتم میدونستم که اگه امشب زود نخوابم فردا امکان نداره واسه سال تحویل بیدار باشم...

با ساقیو دوقلو هام از غروب تا حالا داشتم تو تلگرام حرف میزدیم و قرار شد فردا عصر بهشت زهرا بینمشون... چون هر سال عصر روز عید من سرخاک پدر بزرگ و مادر بزرگ پدریم میرفتم و اونا هم دقیقا مامان و پدر بزرگ و مادر بزرگ پدریشون فوت شده پدر بزرگ و مادر بزرگ پدری دوقلو ها میشدن پدر بزرگ و مادر بزرگ مادری ساقی (یعنی پدرت در اومد... خودت فهمیدی چی شد؟) من فهمیدم اونایی که باید بفهمم فهمیدن تورو سننه؟ (خوبی بهت نیومده) وجدان جان شب عیدی دهن منو وانکن....

یه شب بخیر گفتمو گونه ماما و بابا شاهینو هم بوسیدمو رفتم طرف اتاقم... سرم تو گوشیم بود درو باز کردم رفتم تو اتاق همون جور که سرم تو گوشیم بود درو بستم که حس کردم یکی نگاه میکنه.... سرمو آوردمو بالا و جیسیبیغ کشیدمو دیگه نفمیدم چی شد

با احساس مایع شیرینی تو دهنم چشمامو باز کردم و 5 جفت چشم نگرانو بالای سرم دیدم....

شاهین، بابا، ماما، اصغر آقا و اقدس خانوم یه نگاه به سرو وضعم کردم خب خداروشکر بلوز شلوارتم بود ولی چیزی سرم نبود یه نگاه به موهام کردم سرمو انداختم پائین اصغر آقا خودش انگار فهمید گفت - خداروشکر که خانوم به هوش اومدن با اجازه آقا

بابا - میتونی بری

شاهین - ممنون

بارفتن اصغر آقا اقدس خانوم هم به نبالش راهی شد وقتی رفتن نشستمو گفتم

- چیشد؟ چرا من اینجوری شدم؟

مامان - قربونت شکل ماهت برم ماکه نصف جون شدیم؟

- خدانکنه واسه چی؟

شاهین - والا ما خوب و خوش و خندانو شاداب و بانشاطو سر حالو.. پر قدرتم...

بابا-د بگو دیگه....حالا هم دست از مسخره بازی درنمیاره

شاهین-خب پدر من بزار بگم دیگه...کجا بودم...آهان...داشتم میفرمودم...نشسته بودیم داشتیم گل میگفتیم گل میشنفتیم...آخه نه اینکه تو نبودی...داشت بهمون خوش میگذشت...خلاصه یه هو دیدیم یه صدای عر عر خر اومد...خوب که دقت نمودم دیدم نه شیهه اسبه....یه ذره دیگه توجه نمودم دیدم نه صدای جیغ شفق خره...وَر پیره میاد...یه نگاه به هم کردیمو مثل دوندگان دو ماراتون سمت پله دویدیم...اومدیم طرف طویله...نه چیز...آهان..اسطبل...نه...نه...نه اینم نبود...آهان اتاقت درو باز کردیم دیدیم مٹ اینا که از بالا افتادن تو فاضلاب جوشون در اوامده ها...همونا دراز به دراز مٹ خود نعش کپیدی...اومدم طرف سُم هات...نه چیز دس...آخخخخخخ

بابا-وقت زنته هنوزم دست از خل بازیات بر نداشتی؟

شاهین-خو چرا میزنی بابا؟زن کجا بود...برم یکيو بگیرم مٹ این شفق خل دربیاد؟اونوقت چه پشکلی به سر کنم...تازه غشی هم شده....

بااین حرفش مامان گفت

-شاهین بزار بینم بچه ام واسه چی غش کرده...

روکرد به منو گفت

-عزیزم چت شد یه هو؟؟؟

بابه یاد آوردن اتفاقی که افتاده ناخداآگاه حس کردم نباید بگم اصل قضیه چیه....به نظرم مسخره میومد...پس تنها راهی که میمونه داستان سرهم کردنه...

-هیچی اومدم تو اتاق که نفهمیدم چی شدو سرم گیج رفتو افتادم....

مامان-الهی خدا مرگم بده بسکه غذا نمیخوری شدی پوستو استخون...نکنه مریض شدی؟....از بسکه واسه این کنکور درس خوندی....اصن از بس سرت تو گوشیته....کم بشین پا لپ تابو کامپیوتر....خدا مرگم بده...از بس....

بابا-والله ای خانون بالاخره به خاطر کدومش غش کرده؟

شاهیندزحالی که ادای خانوم شیرزادو در میاورد گفت

شاهین-گزینه ُ یک؟....گزینه دو؟...گزینه ُ سه؟....همه ُ موارد؟؟؟

با چپ چپی که مامان رفت گفت

- اهان فهمیدم.....هیچکدام

مامان به بابا شاهین که میخندیدن چشم غره رفتو اومد سمتم کمکم و رو تخت درازم کردو گفت بخواب عزیزم حتما میبرمت دکتر...برقو خاموش کردنو با شاهین و بابا بعدازگفتن شب بخیررفتن....بعداز رفتنشون سریع برقو روشن کردم و خوابیدم....بعداز اون چیزی که دیدم میترسیدم بمونم تواتاقم....

با به یاد آوردن چیزی که دیدم یه آن لرزیدم...وقتی اومدم تواتاق حس کردم یه چیزی داره نگاهم میکنه...سرمو که بالا آوردم با.....با یه آدم روبه رو شدم...یه آدمی که الان که دقت میکنم میبینم مثل روح بود نه اینکه مثل فیلم های وحشتناک سر نداشته باشه یا چشم یا...چیزی که عجیب بود اینه که شباهت بی اندازه اش به خودم متحیرم میکنه.....مثل این بود که روح خودم باشه...دقیقا مثل من.....اما...نه...نه...اون نسخه ای از من بود با قدی یکم کوتاه تر و شاید سنش به 50ساله ها میخورد....با لباس های فاخروغروری در چشم...واسه خودمم عجیبه که با اینکه لحظه کوتاهی دیدمش اما تصویرش تو ذهنم حک شده...پوووووووففففففف از بس فکرکردم مخم آرور داد....

فکر کنم شب شام زیاد خوردم توهم زدم(با تمام احترامی که واست قائلم میگم خفه شو...اخه شب تو کوفت خوردی؟)بیا...همینو کم داشتیم.....وسط دلگرمی دادن من به خودم مژگیل کف پا شترظاهرمیشه....(اصن برو از توهم بمیر)من از دست تو به کدامین بیابان سر بگذارم....بعداز جدال باوجدان عزیزم(ببین...ببین...دوسم داره)گرفتم خوابیدم....

صبح ساعت 5ازخواب پاشدم نماز خوندم یه دوش گرفتم...از حمام بیرون اومدم رفتم طرف کمد لباسامو یه شلوار جین دمپا آبی کمرنگ و یه ماتنوی لی کوتاهو تنگ که مدل اسپرت داشت و روی سینه و رون پا و پشت روی باسنش جیبهای مدل اسپرت داشت یه کمر بند آبی و سفید که خیلی با رنگ مانتو هماهنگی داشت و بالای باسن و قسمت پائینی کمر میخورد....پشت مانتو هم طرهای آبی پررنگو و کمرنگو قرمزو زرد سفید که به صورت یک گل دراومده بود یه شال پلنگی آبی که توش رنگ های آبی کمرنگو پررنگو سفید بود هم سرم کردم یه جفت کفش پاشنه 10سانتی طرح لی که کلی گشتم تا پیدا کردم پوشیدمو یه رژ قهوه ای زدمو رفتم پائین

اههههههههه غیراز اقدس خانوم که کسی نیست....

مثل همیشه صبح روز عید یادشون میره بیدار شن...و این مسئولیت بسی خطیر به عهده سرکار خانم شفق خانومه رفتم طرف اتاق مامان بابا و بیدارشون کردم با شاهین و مامان بابام رفتیم خونه پدر بزرگم...سالو تحویل کردیم...همه اونجا جمع بودن...از پدر بزرگو مادر بزرگم سندیه ویلای نقلی تو انزلی هدیه گرفتم که صدای همه دراومد که چرا فرق میزاری ولی مامانجونو آقا جونم گوششون به این حرفا بدهکار نبود...

ظهر بعد از ناهار همه دور هم جمع بودن...منم فرصتو غنیمت شمردم و رفتیم تو اتاقو زنگ زدیم به بچه ها و هماهنگ کردم جیم فنگ شیم بریم باغ رضوان... قایمکی و آسکی و دزدکی رفتیم بیرون سوار ماشین شاهین شدم «خخخ سوئیچ روش بود»...

وقتی رسیدم هنوز بچه ها نیومده بودن

رفتیم سمت قبر پدر بزرگ و مادر بزرگی که میگفتن من شبیه منه...رفتیم و بعد از خوندن فاتحه باهاشون دردو دل کردم و گفتم واسم دعا کنن که موفق باشم...پاک بمونم...و...نشسته بودم تو حال خودم بودم، منتظر بودم که بچه ها بیان یه تیکه چوب برداشته بودم و داشتم شکل های فرضی کنار قبر روی زمین میکشیدم که یه هو سنگی که کنار قبر بود دیواره های قبرو تشکیل میداد افتاد...

از تعجب مونده بود شاخ دربارم...ختم شدم تا بهتر ببینم که دیدم تو سیمان هایی که سنگ روش قرار داشته یه صندوق مثل کتو قرار دادند دسته گذاشتن کتو رو کشیدم بیرون که چندتا آلبوم و عکسو نامه توش دیدم...

نامه هارو برداشتم و داشتم عکسارو نگاه میکردم...عکسها مال قدیم بودو...

داشتم نگاه میکردم که بچه ها از دور پیداشون شد...زوی عکسها و نامه ها رو گذاشتم تو کیفم که بچه ها نبینن...حس میکردم نباید بدونن...در هر حال مربوط به خانواده من بودو شاید درست نبود بدونن...سنگ کنار قبرو گذاشتم سر جاش که بچه ها رسیدن...

آیسا- خاک تو ملاجت کنم که ولو نشی تو خاک ها

السا- تازه دم از تمیزی هم میزنه...بیا خاله...بیا خونمون گل بهداشتی میدم بازی کن...آورین خاله...

ساقی- نگین بچه ها...ماز خاکیم به خاک میریم...حالا آبجیم میخواد خاک به خاک بره...

-برین گم شین...بی تربیتا...عوض عیدت مبارکه؟

السا- صبح با خر عمه ام داشتم حرف میزدیم؟

آیسا- دم سال تحویل واسه گاو حسن پیام تبریک فرستادم...

ساقی- ساعت 8 صبح...سوسک تو تلگرام پر میزنه من با تو میچتیدم؟



بلند شدمو یه دوش یه دقیقه ای گرفتم و به عادت همیشه باحوله نشستم جلوی آینه یه کرم مرطوب کننده زدمو یه چرب لب... امروز اصلا وقت آرایش نداشتم رفتم طرف کمدمو یه مانتو سورمه ای بلند تا زیر زانو که کمربند چرم مشکی باریک میخورد و روی قسمت سینه هم دوتا جیب داشت به همراه یه شلوار غواصی سورمه ای و مغنه سورمه ایبه مدل دار که از روی پیشونی دوتا بند میرفت پشت و میومد جلو و کراوات بسته میشد پوشیدم....

کتونی های سورمه ای آل استارمو پوشیدمو وسیله هایی که لازم بودو به همراه کیفم برداشتم... گوشیمم گذاشتم خونه که حواسم پرت نشه ساعت اسپرت مشکیمم بستمو رفتم پائین... انتظار داشتم تازه بیدار شده باشنو خواب آلود سرمیز باشن... اخیه توخونه! ما سحرخیزی واجبه حتی اگه درحال مرگ باشی (حالا اونو یه کارش میکنن ولی موارد دیگه رو من به شخصه شاهدتم) تارسیدم به آشپزخونه هنگولیدم به معنای واقعی کلمه....

مامان و بابا با لباس بیرون آماده بالب خندون سرمیز بودن

بابا-سلام دختر گلم صب بخیر... بیا بشین صبحونه بخور چون داشته باشی تست بزنی

مامان-اومدم بیدارت کنم دیدم صدای آب میاد فهمیدم بیدار شدی برگشتم... بیا... بیاخامه و عسل و گردو بخور... مربا هم هست... ارده و شیره هم مقویه... گداخته (یه غذایی مقوی با خرما نارگیل گردو پسته بادوم و... همه! مغزیجات و هرچیزی که کلا مقوی باشه... شیرینه و تیره رنگ و البته خوشمزه) اقدس پخته... پنیر خام....

-باز این مامان افتاد رو دور

به پشت سرم نگاه کردم.. شاهین در حال بستن دکمه! پیرهنش گفت

-سلام صبح به خیر چه طوری نابغه؟

-سلام... صب بخیر چه عجب زود پاشدی؟

-تو کنکور داشته باشی و من اینجا بگیرم بخوابم؟ نه نه نه نزن این حرفو

بابا-من و شاهین و مامانت میایم...

-و!!!!!! مگه بچه ام؟ شرکتو چیکار میکنین؟

بابا-سپردم دخترم خوندلش نباش...

شاهین-منم دادم دست رفیقم

-ای بابا نیاز نیست، مگ...

یه چیزی رفت تو دهنم... اییییی شاهین بی تربیت یه لقمه کرده تو دهنم ....

خلاصه باهرشوخی و خنده ای بود صبحونه رو خوردیمو رفتیم که بریم سمت حوزه شاهین و من با فراری شاهین اومدیم و مامان بابام باصغر آقا یه کم پائین تراز حوزه نگه داشتیم بااین ماشینا خیلی باباقوری میشد... بابا و مامان و شاهین بوسیدنم و برام آرزوی موفقیت کردن... اون لحظه رو یادم نمیره که شاهین دم گوشم گفت

-آجیه من لیاقتش بهترین هاست... بهترینهارو برای بهترینم آرزو میکنم...

لحظه آخر دیدم که مامانم یه تسبیح و مفاتیح دستشه رفتم جلوتر روبه روی درب حوضه که باز دوباره کلا هنگیدم... ساقی و السا و آیسا رو به روی حوزه نشسته بودن رویه زیر انداز و جلوشون پر از چیپس و پفک و ترشک و لواشکو یه عالمه چیز دیگه، ساقی اول متوجه من شد و گفت؟

-احوال ابوجی؟ خوبی دخترم؟

-سلام... شما؟... اینجا؟

السا- پس کجا؟

آیسا- حوزه رو خریدی؟

-بابا تسلیم... چرا میزنین؟

همون موقع وقتش بود که من کم کم برم بچه ها هرکدوم بغلم کردنو آرزوی موفقیت کردن و نشستن به خوردن...

ساقی میگفت اللهم ارزقنی و یه پفک میزاشت تو دهنش... هرکدوم یه جور مسخره بازی در میاوردن... هیییییی خدا وضعیتشونو میبینی خودت... دیگه خودت شفا بده

رفتم سر جلسه و رو صندلیه مخصوص نشسته ام برگه هارو پخش کردن... با توکل به خدا شروع کردم...

نمیدونم چقدر گذشته بود که دیگه آخرین تستی که بلد بودم رو هم زدم همون موقع 20 دقیقه مونده به پایان جلسه رو اعلام کردن منم باینکه خوب زده بودم رفتم یه دوسه تااز تستایی که جانداخته بودمو روش فکر کردموزدم دیگه نا داشتیم...

نشسته ام خوراکی مو خوردم... که دیدم یکی از مراقب ها زل زده به من... جوون بودو سنش به 28/29 میخورد... قد بلندو چهارشونه و در کل صورتی فوق جذاب... یه شلوار پارچه ای خوش دوخت طوسی و



پیرهن نوک مدادی پوشیده بود و موهایم به طرف بالا ژل زده بود...یه ذره نگاهش کردم دیدم خیر از رو نمیره...یه نگاه به حجابم کردم شاید این ایراد داشته باشه ولی نه اونم ایراد نداشت...اوووووووو این که ترکیب چشمتو درویش کن بزغاله...جلسه تموم شد و برگه هارو جمع کردن منم وسیله هامو جمع کردم که یکی از پشت سر صدام زد

-خانوم احتشام؟

برگشتم و گفتم

-بله؟

همزمان با بله گفتن من از فرط تعجب چشمم آلوچه شد...همون مراقب بود اون هم دست کمی از من نداشتو

تعجب کرده بود...گفتم

-با من کاری داشتید؟

مراقب-شما واقعا خانوم احتشامید؟

-نه الکی خودمو لوس کردم...خب هستم دیگه...

مراقبه این بار خودشو جمع کردو قیافه ُ مغرور قبلی شو گرفتو جدی پرسید

-خانوم مشکان احتشام؟

-نخیر من شفق احتشامم روزتون خوش...

وبایک پشت چشم ازش دور شدم...بچه ها تو ماشین نشسته بودن براشون دست تکون دادمو رفتم طرف

ماشین شاهین اینا وقتی دیدنم هرسه ازجا پاشدن و گفتن چی شد؟خوبدبود؟

-آره خوب بود تا ببینیم نتیجه چی میشه...تو قربون صدقه هاو سوالات شاهین و مامان غرق بودم که سنگینیه

نگاهی رو حس کردم برگشتم به روبه روم نگاه کردم که مراقبو دیدم که به یک پورشه ُ مشکی رنگ تکیه

زده و زل زده به منو گاهی به خانواده ام...شاهین رد نگاهمو گرفتو تقریبا بلند گفت...

-داداش نکته قابل توجهی هست خیره شدی؟

مراقبه جا خوردو گفت

-نه شرمنده تو فکر بودم متوجه ُ نگاهم نبودم..بازم معذرت میخوام

شاهین-خواهش میکنم ولی از این به بعد توجه کن به کجا خیره میشی میره تو فکر....

مراقب-بازم شرمنده ام...روز خوش



خلاصه رسیدیم به رستوران که بعله رفیقای شاهین با جی اف هاشون یه میزبزرگو اشغال کردن و دراین بین مثل همیشه فرهود رفیق شفیق شاهین مثل این شاهین بیچاره مابدون زید مونده بود....

از دوستاش علی بود با دوس دخترش سمیرا، مهدی با دوس دخترش پگاه، امیرعلی بادوست دخترش نسرین، واین اخری که حال همه رو به هم زده بود ریحانه بود با دوس پسرش حسین البته حسین مثل همه پسر شوخ و بذله گویی بود ولی این ریحانه برخلاف بقیه دخترا آدم نچسبی بود و فوق العاده 4حرفی دیگه خودتون مستحضرباشید... فرهودو شاهین هم همیشه تنه‌بودن یادمه یه باراز شاهین پرسیدم چرا دوست دختر نداره.... گفت همونجوری که من دوست دارم دختری که قراره مادر بچه هام باشه پاک باشه پس اونم همین انتظارو از من داره و بعدشم گفته بود که دخترا زود دل مینندن من دوس ندارم واسه تفریح بایکی باشم که اون عاشقم باشه و بعد از جدایی لطمه بخوره.... فرهودم که یه بار به شوخی ازش پرسیدم که ای کاش لال میشدم.... چون گفت وقتی یکی رو دوس داشته باشی از صمیم قلبت فقط اونو حس میکنی منم خر پایپیش شدم که بگو کیه و اونم گفت تویی از اون موقع روش باز شده و هی میگه....

خلاصه رفتیم طرف میز با همه سلام واحوال پرسی کردیمو و وایای رسیدم به ریحانه اه اه بایه نازی از جاش پاشدو گفت -سلام شفی جووووون خوبی عسیسم؟  
اوووووووق ریدم تو فن بیانت بالا بالا کجاس من بخرم؟  
حالا همه تو جمع قیافه هاشون یه مدلی چوله شده بود به خاطر حرف زدنش (کلا کسی ازش دل خوشی نداره) منم گفتم

-وایایاش سلام ریحون جوووووون خوبی قوفولت برن؟  
اینارو با یه طرز مسخره ای ادا کرم که همه بلند بلند زدن زیر خنده.... حسین که ولو شده بود زیر میز.... ریحانه یه نگاه چپکی به من کردو گفت...  
-همتون املید

بعدم با پشت چشم نازک کردن نشست...  
شاهین اشک چشماشو پاک کردو گفت  
-قربون شما آدم به روز.... ولی من تا یادمه وقتی سه سالم بوده این مدلی حرف میزدما.... مال شما فرق دارع؟  
فرهود-لابد فرق داره داداش دیگه.... شما از مد چیزی حالت نیس بزار ریسییییححووووننن جووووووووننن بگن....

بالین حرف فرهود همه پخش زمین شدن....ریحانه هم که سرخ شده بود دستی به موهای بلوندش کشید و رفت طرف دستشویی و گفت من میرم آب بخورم....

حسین با خنده گفت

-ریحان حواست باشه اشتباهی از شلنگ آب نخوری....

بازهمه خندیدن که ریحانه با غیض گفت حسین خان مامیریم خونه ات...

حسین:نه من امشب خونه علی اینا دعوتم...

علی:قربون داداش من سمیرارو شب میرم خونه...یه فکری به حال خودت بکن...

شاهین:خاک بر سر بی حیاتون کنم....حداقل داد نزنید کارهاتونو

امیرعلی:شاهین جان ماکه داریم میگی چی به چیه....تازه اینکه یه نیازه....اونی باید حیاکنه که کارشو میکنه و میزنه زیرش...

مهدی-منکه حاله....صیغه اش کردم....مگه نه پگاه؟

پگاه-یه ذره حیا کنی بد نیس....خجالت بکش...

مهدی-کشم نمید آخه....

-اه بحث بهتر از این نبود؟؟؟؟

حسین-به این خوبی

-ازاین بحثای خوب نکنید....مرسی

داشتم با حسین حرف میزدم که حس کردم رون پام لرزید....عه گوشیم تو جیب شلوارم بود درآوردمو دیدم بعله نوشته «khaleh feri» پس حتما الساو آيسان...بیشتر از این لفتش ندادمو جواب دادم...

-جانم؟

ساقی-جانت خونه تونه....

جل الخالق از خونه الی اینا ساقی زنگ میزنه؟

-زهرمار اونجا چیکار میکنی؟

ساقی-خونه دائیمه به توجه...تو کجایی؟

-رستوران...باشاهین و رفیقاش و زیداشون...

ساقی-اه اه اون انتر خانوم هست؟

- کدوم؟

- ریحون

- آره.....

صدای ایسا میومد که دادمیزد...

برین روش....برین روش

السا گوشی رو گرفتو گفت

-مرکز مرکز سوژه قهوه ایه؟

-بله قربان...

الی -آفرین ترفیع میگیری

-خخخخخ

الی -شفق فردا کنکور داریم قراره همگی بعد کنکور قایمکی بریم شمال....چمدونامونو بستیم توهم ببند ولی نگی

بهشونا...دزدکی میریم و بعد توراہ خبر میدیم بهشون...

-باماشین کی؟

ایسا گوشی رو گرفت و گفت

-باماشین کی بریم هان؟بیکارتر از توهم داریم؟

-بعله محبت دارین خوبی از خودتونه...اونوقت کجا میخواید اقامت کنید...

ساقی ازاون طرف داد زد

ساقی -والا تنها کسی که عیدی ویلا گرفته تویی...بریم ویلای ما؟اصن روت میشه تو چشما من نگاه کنی؟

-نه والا، فقط نرخ سنگ پا چنده؟

ایسا -والا شما واردتری

-اونوقت من صبح کی پیام؟...

ایسی -همون موقع که میای دنبال ما....

ساقی -صبح داری میای حلیم بگیر من استرس دارم بخورم..

دیگه حرصم دراومد...

-خجالت نکشین یه وقت

الی -خوندلش نباش راحتیم....

دیگه یه ذره دیگه حرف میزدم میترکیدم....  
-میبینمتون...فعلا..

اووووووف چه رو دار...ناسلامتی اصفهانیما...

هووووووف اصفهانی بودن و حسابگر بودن خیلی خسلت خوبیه مگه نه؟معلومه که آره...بگی خساست  
میخوابونم دهنتم....مگه کم الکیه؟رفتم سرمیزو شام با بگو بخندهای پسرهاو دخترا و عشوه هاو چشم غره  
های ریحون شامم خوردیم و عزم رفتن کردیم...وقتی رسیدم خونه جون تو تنم نبود تصمیم گرفتم بخوابم و  
صبح زودتر پاشم....وووووایییییی کی حال داره چمدون ببنده...برو بابا کیف کوله میبرم مگه چند روزه؟ویلام  
که مبله اس خداروشکر..خداوند آقا جون را عجز کبیر دهو انشاءالله....  
لباس عوض کردم و نفهمیدم چی شد بی هوش شدم....

نمیدونم ساعت چند بود که حس کردم گرممه...بیدار شدم و چراغ خوابو روشن کردم...تازه ساعت سه بود...یه  
لیوان آب از عسلیه کنار تخت برداشتم خوردم که با چیزی که دیدم آب پرید تو گلوم....نا خدا آگاه خودمو جمع  
کردم...بازهمون روح بود...اماتصمیم گرفتم بشینم ببینم میخواد چیکار کنه... یه ذره که نفسم جا اومد  
همینطور که چشمم بهش بود رفتم طرف کلید برقو روشنش کردم، اونم داشت با لبخند نگاهم میکرد...رفتم  
نشستم روتخت و منتظر نگاهش کردم....مثل یه حاله ای از نور بود...لباس های سفید و نو پوشیده بود ولی  
مدل قدیمی...ناگهان صداش اومد که گفت  
-تو نوه منی..

با تعجب نگاهش کردم....دا تبسمی عمیق به من زل زده بود....  
گفتم

-یعنی شما مامان بابا حسینی؟

-نه من مادربزرگ توام ولی هیچ نسبتی باخانوادت ندارم....

-یعنی چی؟

-برو دنبال حقیقت

-کدوم حقیقت

-حقیقتو بهت نگفتن...

- کجا برم دنبالش...چه حقیقتی؟

- برو سراغ عکس ها و نامه ها....برو دنبال حقیقت...

و همینطور که دور میشد صدایش هم دور میشد و نجواشو میشنیدم که با تبسم میگفت..

- برو دنبال حقیقت.....حقیقت رو بهت نگفتن.....برو دنبال حقیقت....حقیقت رو بهت نگفتن....

وبعد کاملاً محو شد....

فکرم درگیر بود....کدوم حقیقت؟...نامه ها کجاست؟عکس های کی؟...چه حقیقتی....از بس فکر کردم مخم ارور داد...رفتم یه دوش گرفتمو هرچی نیاز داشتم تو کوله ام ریختم.

فکر عکس و نامه ها ولم نمی کرد....ناگهان یاد عکسایی که تو باغ رضوان پیدا کردم افتادم....سریع رفتم طرف کدمو کیفی که روز عید برداشته بودمو عکس و نامه ها رو از توش پیدا کردم....خاک تو مخم برینم که اینقدر حواس پرتم....تو باورمم نمی گنجیه که چیز به این مهمیو یادم رفته باشه صدمبار به خودم لعنت فرستادم که یادم رفته....حافظه ام واسه چرت و پرتا خوب کار میکنه...والا

نشستم کنار تختم و تا او دم دست بزنم بهشون...صدای گوشیم اومد، ساقی پی ام داده بود «سلام خواهی کی میای دنبالمون؟ اصن بیداری؟ اگه بیداری صب بخیر، اگه خوابی خاک تو سرت» ای خدا ول نمیکن که، جواب دادم «سلام. صب بخیر...ساقی جونی شرمنده اتم آجی نمیتونم پیام دنبالتون...البته میام تا ساعت هشت ها...ولی الان نمیتونم...بازم شرمنده» ساقی هم جواب داد «چی شده نگران شدم» جواب دادم «نه چیزی نیس...میام بعد کنکور میگم...گوشیتم بزار کنار قبل کنکور...آفرین...مرسی از درکت» جواب داد «گوه نخور بابا...درک چی چیه؟ می بینمت بای...»

اووووف ملت رفیق دارن ماهم کوفت داریم...مرگ داریم...آل داریم...زهره لاهل داریم...گوشیمو گذاشتم تو کوله امو نگاه کردم به عکس و نامه ها....یه آلبوم بود که کلی خاک گرفته بود...یه سررسید بزرگ...4،5 تا نامه ویه شناسنامه...دوسه تا کپی کارت ملی و چندتا برگه مثل سند...شناسنامه رو برداشتم نوشته بود مشکان احتشام فرزند مهرآفرین و بهزاد....عه تاریخ تولدش که با من یکیه....خخخخخ خواهر دو قلم نباشه؟ اما نه مامان باباش که بابا حسین و مامان مریم نیستن....عه عه دیدی چی شد یه خواهرمفت و مجانی داشت گیرمون میومدا....شناسنامه رو گذاشتم کنار و رفتم سراغ یکی از سند ها....نوشته بود...بسمه تعالی اینجانب بهزاد احتشام فرزند محمد به شماره شناسنامه (.....) ساکن تهران فرزند خود مشکان احتشام را به شروط ذکر شده

به آقای حسین احتشام به شماره شناسنامه ٠ (... ساکن اصفهان واگذار کرده و سرپرستی فرزندم را با شرایط زیر به ایشان واگذار میکنم

فکر عکسا و نامه ها ولم نمیکرد... ناگهان یاد عکسایی که تو باغ رضوان پیدا کردم افتادم... سریع رفتم طرف کمد و کیفی که روز عید برداشته بودمو عکسا و نامه هارو از توش پیدا کردم... خاک تو مخم برینم که اینقدر حواس پرتم... تو باورم نمی گنجیه که چیز به این مهمیو یادم رفته باشه صدار به خودم لعنت فرستادم که یادم رفته... حافظه ام واسه چرت و پرتا خوب کار میکنه... والا

نشستم کنار تختم و تا او مدم دست بزنم بهشون... صدای گوشیم اومد، ساقی پی ام داده بود «سلام خواهی کی میای دنبالمون؟ اصن بیداری؟ اگه بیداری صب بخیر، اگه خوابی خاک تو سرت» ای خدا ول نمیکن که جواب دادم «سلام، صب بخیر... ساقی جونی شرمنده اتم آجی نمیتونم پیام دنبالتون... البته میام تا ساعت هشت ها... ولی الان نمیتونم... بازم شرمنده» ساقی هم جواب داد «چی شده نگران شدم» جواب دادم «نه چیزی نیس... میام بعد کنکور میگم... گوشیتم بزار کنار قبل کنکور... آفرین... مرسی از درکت» جواب داد «گوه نخور بابا... درک چی چیه؟ می بینمت بای...»

اووووف ملت رفیق دارن ماهم کوفت داریم... مرگ داریم... آل داریم... زهره لاهل داریم... گوشیمو گذاشتم تو کوله امو نگاه کردم به عکسا و نامه ها... یه آلبوم بود که کلی خاک گرفته بود... یه سر رسید بزرگ... 4، 5 تا نامه و یه شناسنامه... دوسه تا کپی کارت ملی و چندتا برگه مثل سند... شناسنامه رو برداشتم نوشته بود مشکان احتشام فرزند مهر آفرین و بهزاد... عه تاریخ تولدش که با من یکیه... خخخخخ خواهر دوقلوم نباشه؟ اما نه مامان باباش که بابا حسین و مامان مریم نیستن... عه عه دیدی چی شد یه خواهر مفت و مجانی داشت گیرمون میومدا... شناسنامه رو گذاشتم کنار و رفتم سراغ یکی از سند ها... نوشته بود... بسمه تعالی اینجانب بهزاد احتشام فرزند محمد به شماره شناسنامه (... ساکن تهران فرزند خود مشکان احتشام را به شروط ذکر شده به آقای حسین احتشام به شماره شناسنامه ٠ (... ساکن اصفهان واگذار کرده و سرپرستی فرزندم را با شرایط زیر به ایشان واگذار میکنم

یعنی چی؟ دیگه واقعا گیج شدم؟ یعنی بابا مامانم دختر به فرزندم قبول کردن؟ که تاریخ تولدش با من یکیه... وای شفق مختو به کار بنداز... الان تنها مورد نزدیک خودتی... یعنی من بچه مامان بابام نیستم؟ نههههه



این غیر ممکنه... مگه میشه... یه چیزی ته دلم میجوشید... وای خدا نه... دست بردم طرف آلبوم... اولش سه تا عکس از زمانی که یه بچه کوچولو تازه به دنیا میاد بود... زیرش نوشته بود مشکان من یک ساعت بعد از تولد... یه عکس دیگه ام از همون بچه بود زیرش نوشته بود مشکان کوچولو قبل از سپرده شدن دست خانواده جدیدش...

عکس بعد چندتا عکس از تازه عروس دامادی قدیمی بود و یه دختری جوان زیرش اسم مادر بابا حسین و پدرشو نوشته بود... ولی... این... این اصلا شکل من نبود، کاملا شبیه عمه هام چشم رنگی و سفیدوبور... یعنی چی؟ تموم ذهنم به هم ریخت... چرا این همه چیز هایی که من میدونم با چیزهایی که اینجاست فرق داره؟ صفحه بعد عکسی از زن و مردی بود که یه آن حس کردم چقدر مرده شبیه منه... پشت عکس نوشته بود «مهرآفرین و مریم مادر پدر تو» و امضا زده بودن... واقعا حالم خوب نبود حس میکردم از یه بلندی پرت شدم پائین... حس خیلی بدیه که به هویت خودت شک کنی... وقتی برای فکر کردن نداشتم ساعت 7 بود برای مامان روی یه برگه نوشتم... «سلام مامان. من با بچه هامیریم شمال. ویلای من. نگران نشید دوستتون دارم شفق» وقتی دوستتون دارم و نوشتم اشک تو چشمم جمع شد... تا اقدس خانوم حواسش نبود نامه رو رو جاکفشی گذاشتم و رفتم پارکینگ مزداد مامانو برداشتم و راه افتادم سیدی آهنگی از تو داشپرت برداشتمو گذاشتم play بشه... اشکام همزمان با آهنگ میریخت پائین...

دلخوری... از بغض پری... میفهمم

ناراحتی غصه داری میفهمم...

دلواپس فردای با من بودنی...

دلگیری از من... اما درگیر منی...

داری دل میزنی... دل میکنی تو کم کم...

من بهت حق میدم من حالتو میفهمم

نبض احساساتو میگیرم حالت خوش نیست... این دفعه نیت من خیره تو فالت خوش نیست

بارسیدن به حوزه اشکامو پاک کردم سعی کردم چهره بشاش قبلی مو بگیرم... قبل کنکور نزنم تو فازشون... با شوخی و خنده ای که فقط خودم میدونستم ظاهریه بچه هارو رد کردم سر جلسه و براشون آرزوی



ساقی-هیچی دم در به بحث و مجادله میپردازن.....اینها اومدن....

چشمام 4 تا شد الی که دستش به کمرش بود میومد.....آیسی هم میشلیدو میومد.....اینا واسه چی این مدلین؟

نزدیک تراومدن گفتم

الی چته؟ آیسی چی شده؟

الی-کمرم شکست.....مسئولین چرا رسیدگی نمیکنن؟؟؟ عن تو این صندلی ها.....داغون شدم...

آیسا-من نمیدونم کدوم از خدا بی خبری پاشو گذاشت رو پامو لگد کرد...

من و ساقی همزمان گفتیم

-خدا شفاتون بده.....

باچه ها تو ماشین نشسته بودیم و آهنگو با صدای بلند میخوندیم....

پلنگ پلنگ پلنگ من عاشق پلنگم.....

دورو برم یه لشکرن نباشن که ملنگن

وای وای چه پلنگی موها هایلین چش رنگی...

وای وای به چ... نی آره.....

خخخخ این وسط فقط الی بود که از آهنگای ضدبازی که توش حرف جیز میزد بدش میومد.....ما داد میزدیمو

میخوندیم اون چشم غره میرفت....تا انزلی 17/18 ساعت راهه قصدداشتیم به بچه ها موضوع روح ننه غزی

(همون روحه رو میگه) رو بگم....اما الان خسته بودن و از کنکور اومده بودن بزار یه ذره نفسشون بیاد بعد تر

بزنم تو روح و روانشون.....بچه ها همه زنگ زدن به خونه و گفتن که ماداریم میریم شمال و مورد اصابت

فحش و نصیحت قرار گرفتن....دوساعت بعد با سرعتی که من داشتم قم بودیم....اوووووففف اصن نمیشد نفس

کشیداز گرما...یه رستوران پیدا کردیمو غذارو اونجا خوردیم،بماند که پسران غیور همیشه در صحنه مارو با

تیکه ها و شماره هاشون مورد لطف قرار دادن...یه سر هم رفتیم حرم و ساعت 5 عصر حرکت کردیم.....بچه ها

خسته بودن و خوابیدن...حدوداً 5 ساعت رانندگی کردم که دیگه شب ساعت 10 رسیدیم تهران اینام که مثل

شخص خرس کپیدن خرناس میکشن خاک تو سرا مثلا همراه منن کنکور دادن کوه نکندن که...اه اه اه

.....ترافیک تهران واقعا اعصاب خورد کن بود،ازبچگی هیچوقت از تهران خوشم نمیومد....چون همیشه میگفتن

شلوغه و ترافیک ....الانم بوی لنت سوخته خفه ام کرده.....میگرن شدید دارم که البته عصبی هم هم هست،یه

جوری که اصلا نمیشه موقع سردرد طرفم اومد، خیلی هم حساسمو تا تقی به توقی میخوره سرم درد میگیره و حالت تحوع و سرگیجه و....

الان هم سرم درد میکنه... این ماشینام اپلیسونی تکون میخوره  
-سلام کجائیم؟ ساعت چنده؟

این ساقی بود که تازه از خواب پاشده بودو اینو میپرسید  
-سلام. تهرانییم. ساعت 10 ساعت خواب...

ساقی - شرمنده... خسته بودم یه جا نگه دار من برونم....

-نه دیگه رسیدیم امشبو یه هتل بمونیم صبح راه بیوفتیم....

تو این فاصله الی و ایسی هم بیدار شدن و زنگ زدیم خونه باز و گزارش کار دادیم و نصیحت شنیدیم... عجب زندگی ای شده... رفتیم هتل و اتاق گرفتیم اتاق 86 مال ما بود بعداز گذاشتن ساک ها از خدمتکار هتل تشکر کردیمو رفتیم تو اتاق، هرکدوم یه طرف افتادیم...

فک کنم الان وقتش بود... السا که سرش تو گوشی بود قشنگ حدس میزنم کجاس... تو کانال های عاشقانه یا فیلم و آهنگ یا رمان پلیسی میخونه... ساقی هم پا لب تاپ نشسته بود، داره دانشگاه های مهندسی رو چک میکنه، یا داره مخ یه دربه درو میزاره تو فرقون که آره من صغری 61 سالمه متاهلم علاقمند به دوستی... ایسی هم تو تلگرام چرخ میزنه....

باصدای نسبتا بلند گفتم

-بچه ها باید باهاتون حرف بزنم...

الی و ایسی باهم گفتن

-درمورد؟

و تند تند پاشونو کوبیدن زمین

اخه عقیده دارن وقتی چیزی رو باهم میگن هرکی زودتر با پابزنه زمین شوهرش قشنگ ترمیشه خلن دیگه....  
-درمورد یه مسئله مهم که به من و خانواده ام مربوط میشه....

ساقی - چه مسئله ای

-گوشی و لب تاب و تبلتو هرچی دم دستتونه رو بزارید کنار بیاین بشینین تا بگم...

گوشی و وسیله هاشونو گذاشتم کنارو اومدن نشستن منم مدارک و گذاشتم و بی حرف نگاهشون کردم....

بعد از مدتی که خوندن دیدم سرشونو بالا نمیگیرن...هه مانشون برده....

آروم گفتم

-بچه ها

سرشونو آوردن بالا اشک تو چشمشون جمع شده بود، از اشک اونا گریه منم دراومد طولی نکشید که تو آغوش هرسه تاشون فرو رفتم و اونا از ته دل زجه میزدن....یعنی باید باورکنم؟ یعنی باورکنم که مشکان منم؟ یعنی من بچه پدر مادرم نیستم؟ این همه سال بهم دروغ گفتن؟ همه دروغاشونو باور کنم؟

بعد از مدتی که حس میکردم سبک تر شدم از بچه ها جدا شدم و گفتم

-بچه ها حاضرشید بریم بیرون شام بخوریم....

همیشه وقتی اعصابم خورد بود باید میرفتم بیرون، این اخلاقمو میدونستن و بدون چون و چرا حاضر شدن حتی به ساعت 11 شب هم توجه نکردن....

با بچه ها سوار شدیم و به فست فودی که اون نزدیک بود رفتیم، بچه ها سیب زمینی و پیتزا و همبرگر سفارش دادن منم مرغ سخاری، گارسون سه تاپیتزا و سه تا سیب زمینی و دوتا همبرو یه مرغ سخاری آورد سرمیز، همیشه وقتی فکرم مشغول بود خیلی میخوردم، همه میگفتن به هیکلیم نمیخوره ولی خب بدون اینکه بدونم زیاد میخوردم، وقتی هم اعصابم خورد بود اصلا چیزی نمیخوردم...یعنی نمیتونستم بخورم، الانم فکرم مشغول بود سس و خالی کردم رو مرغ و شروع کردم، فقط زمانی به خودم اومدم که سیب زمینی های ساقی روهم خورده بودم...با یا نوشابه کامل...خاک تو سرم...

هرچی نخوردم نخوردم امشب جبران کردم....ایسا همبرگرو گرفت طرفمو گفت

-بیا بخور جون بگیری

از حرفش بخ خنده افتادم از خنده من اونا به خنده افتادن...نباید حال دوستامو بگیرم که مگه تا آخر عمر باید غصه بخورم؟ غصه هام تاجایی که میتونم واسه تنهاییهامه...بچه ها دیگه جانداستن همه که م م گوی نمیخورن که دوراز جونم که والا که...حساب کردیم و گفتم یه ذره بچرخم تو حال و هوای خودمون بودیم آهنگ گذاشته بودیم السا سرشو رو شونه ایسا گذاشته بودو بیرونو نگاه میکرد ساقی هم به جلو خیره شده بود که یه سانتافه از کنارمون در اومدو به ساقی گفت

-خانومی این وقت شب خطر ناکه ها...میای بریم خونمون اخه تنهایی که بده

ساقی با بی حوصلگی گفت

- نه اعصاب دارم نه حس و حالشو مزاحم نشو  
وبعدم شیشه رو کشید بالا...

پسره دست بردار نبود از طرف چپ ظاهرش دو من و دید اونام مثل ما 4 تا بودن... پسری که بغل دست راننده بود  
گفت

- شهرام این وریه چه نازه... خانومی بزن کنار آشنا شیم...

گفتم - مزاحم نشو آقا... من متاهلم... همه مون متاهلیم بزنین به چاک...

- آگه متاهلین حلقه تونو نشون بدین بینم...

بالین حرفش نیش خندی رو لب 4 تامون ظاهر شد اخه همیشه ما یه حلقه مثل هم داشتیم مبنداختیم با خریده  
بودیم طلا بودو برای رفع مزاحمت.. سه تاحلقه ُ باریک بود که یه زردو دوتا سفید داشت و زرده وسط سفیدا  
قرار میگرفت و حلقه ُ ظریفو شیکی رو میساخت... دستمو گرفتم بالا بالین کارم بچه هام دست چپشونو  
گرفتن بالا....

پسره - اییییی جوووووون چه دستای نازی، بزن کنار آشنا میشیم کارتون نداریم...

- نمی فهمی میگم متاهلم؟ گمشو تا پلاکتو برنداختم...

پسره - خانومی متاهلی ایدز که نداری...

الی - بحث بالینا بی فایده است شفق شیشه رو بکش بالا و سرعت بگیر.. همون کارو کردم ولی ول کن  
نبودن... آیسا گفت: شفق بزن کنار...

- چی میگی؟

- میگم بزن کنار

- خل شدی؟ حوصله دردرس ندارما

- میدونم بزن کنار

وقتی زدم کنار آیسا گفت وقتی از ماشین پیاده شدن گاز بده

وقتی پسرا رسیدن و پیاده شدن، نزدیک ماشین که رسیدن باهم دیگه گفتیم 1، 2، 3 و گاز دادم تا رسیدیم به  
هتل....

الی - باید یه ماشینی میاوردی که جلب توجه نکنه

- شرمنده پیکان جوانان نداختمیم، والا منم گشتم پائین ترین مدل ماشینمونو آوردم

ساقی - کاری به ماشین نداره ما در هر حالتی باشیم اینجور آدما همه جا هستن....

با خستگی زیاد خوابیدیم گوشیمورو ساعت 5 صبح تنظیم کردم و خوابیدم... صبح بعد از خوردن صبحونه، و جمع کردن وسائل و زنگ زدن به خونه ساعت 6 راه افتادیم، این دفعه ساقی نشست پشت رل و وسط راه قرار شد آگه خسته شد بده به یکی از ماها

توراه از بس مسخره بازی در آوردیم خودمون خسته شدیم.....

سر آهنگ انتخاب کردن من آهنگ های حمیرا و مهستی و میخواستم ساقی ضدبازی و تتلو و تهی السا آروم و عاشقانه و مرتضی پاشایی ایسا ترکی و هندی و انگلیسی....  
آخرشم همون حمیرارو گذاشتیم...

ساعت 2 بعد از ظهر رسیدیم جاده چالوس.... من جامو با ساقی عوض کردم تا رسیدیم به ویلا ساعت 4 شده بود..... توراه از بس هله هوله خوردیم سیر بودیم فقط احتیاج به خواب داشتیم رفتیمو تا جا داشتیم خوابیدیم

ساعت 7 پاشدم و بچه هارو هم بیدار کردم.... ساقی تا بیدار شد گفت

-بابا بزرگ ملت بهشون ویلا مبله با ساحل خصوصی میدن... بابا بزرگ ماهم سرویس طلا میده ایییی خدا!!!!  
السا - ملت شعور ندارن، وقتی ویلا دارن به دوستاشونم ببخشن  
ایسا - من جای ملت بودم ویلا رو دو دنگ دو دنگ به اسم رفیقام میکردم....  
-رفیقای ملت مایو بردارین با ملت میریم شنا....

و بعدم رفتیم طرف ساحل تا بچه ها بیان طول میکشید و منم نشستم لب دریا عاشق دریا بودم و با اینکه میگن دریای جنوب قشنگ تره ولی من دریای شمالو ترجیح میدم.... یه جورایی آروم تره و شاید همین که کدر تراز دریای جنوب مثله حال منه که مکدر شده... واقعا دلم میخواست خانواده اصلی مو ببینم و بپرسم چرا با من اینکارو کردن، فکر نمیکنم از نداری باشه چون آدرس یک عمارت و کارخونه رو تو برگه به همراه اسناد نوشته... تو برگه با شروطی من رو به بابا حسین سپرده که پشتم گرم باشه... مثلا اینکه یک زمین 1000 متری تو باغ بهادران (اصفهان) به اسممه، یه خونه 200 متری، یکی از کارخونه های بابا، دو دنگ از باغی که بابا تو باغ بهادران داره که من این هارو نمیدونستم، آگه واسشون مهم نبودم این چیز هارو هم احتیاج نبود برام دست و پا کنند... اما باین همه کنجکاوی نمیدونم چرا دلم نمیخواست ببینمشون.... آرامشی که الان تو خانواده ام دارم دوست دارم.... من، به تفریح کردن با دوستانم با مسافرت رفتن با خانواده ام به دانشگاه رفتن تو شهر خودم راضی بودم و بیشتر از این نمیخواستم، شاید به نظر خیلی ها مسخره باشه ولی من الان دلم نمیخواد با خانواده واقعی

روبه رو بشن... از طرفی معلوم نیست منو بپذیرن یا نه همونطور که مهلوم نیست برای چی منو نخواستن... تو این چند روز فکرای ناجور خیلی میاد سراغم یکیش اینکه شاید ولدزنا باشم... واقعا گیجم اما خودمو میشناسم دیربازود برای شناختن خانواده جدیدم اقدام میکنم... خانواده ای که از بدو تولد منو فروختن... با تضمین چند قطعه زمین... واقعا مسخره است... همیشه به مامانم میگفتم من نمیتونم عشقی که شما به بچه هات داری رو به بچه هام داشته باشم چون تو وجودم حسش نمیکنم و اون موقع بود که مامان مریمم میگفت این حس تو وجود جنس زن هستوباید واقعا مادر بشی تا حسش کنی، وقتی یه بچه ای رو از بطن خودت که بزرگ میشه میارن بیرون ناخواگاه عشقی بزرگ بیتتون رخ میده؛ مامان منو به دنبا نیاورده ولی چطوریه که اینقدر منو دوست داره؟ یعنی مادرم، کسی که منو به وجود آورده هم همینقدر دوستم داره؟... با صدای پایی به عقب برگشتم... ساقی بود... او مد نشست کنارم... با همدیگه به به هنگام شفق (سرخی افق هنگام غروب) نگاه میکردیم

ساقی - شفق؟

- هوم؟

- نمیخوای بری دنبال خانواداوقیت؟

- نه فعلا

- نمیخوای از خانوادت بپرسی حقیقت چیه؟

- حقیقت معلوم نیست؟

- چرا ولی حداقل پیش خودت شرمنده نیستی که تلاشتو نکردی؟

- فکر کردی اگه قبولم نکنن چی میشه؟

- تو خانوادتو داری، قرار نیست چیزی ازدست بدی، تازه حقیقت واقعی رو بدست میاری

- غرورم چی میشه؟

- قرار نیست غرورت چیزی بشه، یک درصد فکر کن اون هاهم مشتاق دیدنت باشن....

- اگه مشتاق بودن دنبالم میگشتن

- شفق، نمیخوای جواب تمام مجهولاتو پیدا کنی؟

- اگه قراربشه مجهولی نمونه ولی یه قلب شکسته بمونه نه نمیخوام...

- اگه مابهت تضمین بدیم که غرورت حفظ میشه چی؟



اینو السا پرسید... برگشتم و گفتم چطوری؟

- یعنی ما به خانواده امون گفتیم 10 روز میمونیم شمال اما امروز و نصفی میمونیم و بقیه شو میریم تهران اینپ ایسا گفت...

- بچه ها میدونم میخواین کمکم کنید ولی من اصلا دوست ندارم پای کسی به این قضیه ای که مربوط به منه بازبشه... اگه قرار باشه کسی دنبال حقیقت بره اون فقط و فقط منم لطفا خودتونو بکشید کنار من نمیخوام تو دردسر بیوفتین و میدونم که این ماجرا سرتاسر دردسره....

ساقی - وقتی میگم گوه نخور جاش سبب بخور بهش برمیخوره ، خو نکبت رفیق به درد همین روزا میخوره دیگه

الی - از اون گذشته ما کنجکاویم بدونیم با کی رفیقیم

- یعنی اگه از یه خانواده در به در و خاک تو سر باشم به رفیقی قبولم ندارین؟

آیسی - ساقی آجی سیبا کجاست؟ این باز داره گوه میخوره

- بچه ها خارج از شوخی، من نمیخوام تو دردسر بیوفتین

الی - حرف نباشه... فردا صبح میریم تهران....

- آخه

ساقی - آخه بی آخه...

دیگه فرصت ندادن صحبت کنم... منم از این بابت خوشحال بودم چون تنها نبودم....

یه مدت که گذشت یه آهنگی رو زمزمه کردم که بچه هام باهام هم نوا شدن «آهنگ آدم کش مرحوم پاشایی»

بعداز زمزمه کردن آهنگ ... آیسی گفت هرروز غروب شفقو میبینیم اما واسه دیدن ساقی باید بری تو کاباره یا بری جایی که مواد پخش میکنن... واسه دیدن آیس هم که باید در فریزرو باز کنی... شانس نداریم که پاشین بریم که شفق کورمون کرد مثلا اومدیم شنا.. با خنده همراه بچه ها روانه ُ ویلا شدیم

اونشب ساقی گفت که ماباید مدارکو به خوبی بررسی کنیم که حداقل بدونیم قراره چیکار کنیم... دفتری که بود شجره نامه خانواده احتشام (مشکان) بود و دوتا نامه از پدر و مادرم که ازم حلالیت طلبیده بودن و گفته بودن مجبوریم این کارو بکنیم... هه کاراشونو میکنن تهشم میگن حلالمون کن... یه عکس از خانواده مشکان که

مادرم مهرآفرین حامله بوده گرفتن.....توی عکس بهزاد و مهرآفرین روی صندلی نشسته بودن و یه سه تا پسر که بهشون میخورده 10 و 8 و 6 ساله باشن کنارشون وایساده بودن و از شکم برآمده مهرآفرین میشد فهمید که حامله است.....درگیری پیدا کردم باخودم یه ذره میگم مامان بابام یه ذره میگم مهرآفرین و بهزاد.....تو دهنم نمیچرخه بگم مامان بابا، آخه چه پدر و مادری؟ مامان مریمو باباحسینم کجااون کجا؟ یه جوری بزرگم کردن که حسرت هیچ چیز به دلم نمونه...اما اونای نموده خیلی غم تو دلم کاشتن....

خیلی چیز از کل اون عکس و متن و نامه و اینا دستگیرمون نشد که بخواد کمکمون کنه...همه اش عکس و چرت و پرت تنهاچیزی که به دردم خورد آدرس یه عمارت تو تهران به اسم عمارت محمد خان و آدرس چندتا کارخونه و یه شماره تلفن از عمارت بود....

-بچه ها موافقین بزنسیم به عمارت؟

این صدای ساقی بود که منو به خودم آورد....

الی -بد فکری هم نیستا...شاید یه چیزهایی دستگیرمون شد....

آیسا-آهان اونام میان میگن به به سلام قدم رنجه فرمودین بفرمائین چه اطلاعاتی میخوانین در اختیارتون بزارم؟

ساقی-حالا زنگ زدنش که ضرری نداره، داره؟

آیسی-شفق تو؟

-من چی؟

-صدامو داری؟سه ساعته دارم شعر تلاوت میکنم؟

-آهان..دوراز جون شعر....نظر خاصی ندارم...

الی-پس رنگ میزنیم...

-باخط کی؟

ساقی-والا ما تنها مشکلی که نداریم مشکل خطه...با خط من...

-باش...ولی ساعت 12 شبه ها...

الی-ایول...خوبو بیار ساقی هیجانی تره....

یه چپ چپی با الی و آیسی و ساقی که حالا داشت میدوئید رفتیم و ناگهان چیزی به ذهنم رسید

-بچه ها توجه کردی فامیل مشکانم مثل من احتشامه....

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زندگی شکلاتی

الی - خوب مگه یه احتشام تو کل ایران هست؟

-اینم هست....

ساقی خطو آوردو زنگ زدیم....دوسه تا بوق خورد.....دوسه تا دیگه...برنداشتن...ساقی اومد قطع کنه که....

-عمارت محمد خان احتشام بفرمائید؟

-سلام...شما؟

-من از اصفهان تماس میگیرم...شما؟

-والله شرمنده خانوم من نمیدونستم شما از اصفهانید.....خانوم بهزاد خانو خانواده شون همراه مهرداد خان

رفتن اصفهان دنبال مشکان خانوم.الان فقط تو عمارت خود آقا تشریف دارن....گوشی رو بدم بهشون؟

ساقی زود گوشی رو قطع کرد....

السا و ایسا باهم گفتن

-رفتن اصفهان؟

ساقی -دنبال مشکان خانوم؟

از فرط تعجب چشمامون 4تا شده بود.....

السا -مگه میشه؟مگه داریم؟مگه موشونو آتیش زدن؟

ایسا -چه جووری فهمیدن؟شفق تو که کاری نکردی؟

-من هرکاری کردم شما در جریانید....

ساقی -بکس باید بریم اصفهان تا ببینیم چه خبره....اینجا و تهران فایده نداره....

-من میگم شاید اصفهان یه کار دیگه دارن...

الی -خنگه گفت میرن دنبال مشکان خانوم...

ایسا -من واقعا گیج شدم...به نظرم اگه واقعا رفتن دنبال شفق پس میرن خونه شون و مام باید صبرکنیم ببینیم

چی میشه....

-مخم داره میترکه....آخه مگه میشه؟درست همون وقتی که ما میفهمیم اونام پاشن بیان اصفهان؟

-بچه ها بیاین بهش فکر نکنیم؟هووووم؟لااقل همین امشب...

من واقعا اعصاب ندارم....خیلی افکارم در همه....

ساقی -راست میگه بریم پاسورو بیاریم یه دست حکم بزنیم....

منو ساقی یار شدیم و الی و ایسی بعداز 7دست بازی کردن گروه ما برد...بعله مگه الکیه...بلف بازی کردیم که تو 4دست هر دفعه به نوبت یکیمون باخت...

بعداز بازی رفتیم تو اتاقا و چون تنها بودیم بالشتو تشک و پتو آوردیم تو پذیرایی و پهن کردیم و خوابیدیم..... صبح با صدای گوشیه ساقی از خواب پریدم...

-ساقی خفه کن اون بی صاحبو...

ساقی-هووووووم؟

-درد میگم خفه کن گوشیتو؟

ساقی-ولم کن خوابم میاد...

-بمیری من راحت شم....

ساقی-حلواتو نخوردم هنوز...

-بگیر بکپ ویز ویز نکن....

اونقدر بحث کردیم که گوشی از زنگ خوردن افتاد

چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که حس کردم رون پام داره میلرزه.....

دست گذاشتم رو پام که...اهمهه گوشیم تو جیب گرمکنمه...خدارو شکر رو ویره است....برداشتیم دیدم شاهینه....چشم بسته رد دادم و یکی از پیام آماده های گوشی رو فرستادم به این مضمون«بعدا باشما تماس

میگیرم»

گوشی رو گذاشتم جیمو خوابیدم...هنوز چشمام گرم نشده بود که تلفن ویلا زنگ خورد.....واقعا حسش نبود بلند شم...به الی که دم پام خوابیده بود با پازدمو گفتم....

-الی پاشو تلفنو خفه کن..

الی-به منچه....خوابم میاد...ولم کن...

-پاشو الی....جون عمت پاشو...

الی دلش رحم اومد رفت پشت تلفن....منم راحت چشمامو بستم داشت خوابم میبرد که....یه چیزی محکم اومد پشت گردنم.....دست گذاشتم بینم چیه که با ساق پای ساقی روبه رو شدم...بالون انگشتای پای گردو قلمبه

اش...

پاشو برداشتمو خوابم که حالا پریدم بود بهش توپیدم



-الی مطمئن باشم؟

-آر...آره...آره

-منکه میفهمم چی شده آخرش

-برو بابا توهم زدی

سر صبحونه به عادت همیشه دلم شیر کاکائو خواست بند شدم مشغول درست کردن شیر کاکائو شدم که پیچ پچاشون شروع شد...راستش هم اعصابم داغون شد هم ناراحت شدم...آخه یعنی که چی به من نمیگن...اگه نمیخوان بگن حداقل برم بیرون...بازم هیچی نگفتم و 4تا لیوان شیر کاکائو بردم سر میزو نشستم تا من نشستم ساکت شدنو چیزی نگفتن...دیگه خیلی داشت بهم بر میخورد...بازم خودمو آروم کردم یه هو سرمو آوردم بالا دیدم دارن باچشم و ابرو اشاره حرف میزنن...  
گفتم

-به درک که نمیخواین بفهمم...حداقل یه کاری کنین بهم بر نخوره

از سر میز پاشدم و رفتم طرف اتاقم،صدای ساقی رو شنیدم که صدام کرد...اعتنا نکردمو به کارم ادامه دادم...داشتیم وسیله هامو جمع میکردم آخه نهایتا امروزو بمونیم شمال،واسه خودم متاسفم که ری...م تو مسافرت دوستانم...

الانم که معلوم نیس چشونه،ساقی اومد و نشست پشتم...برنگشتم نگاهش کنم ولی از راه رفتنش فهمیدم ساقیه...مث همیشه اومده اخلاق سگ منو راست و ریس کنه...

ساقی-آخه من به تویه دیوونه چی بگم؟مگه چی شده که قهر میکنی؟بخدا فهمیدنش بهتر از نفهمیدنش نیست...مااگه نداشتیم بفهمی واسه خودت بود..

الان دیگه قشنگ فهمیدم که یه اتفاقی افتاده...که اونقدر افتضاحه که میخوان بهم نگن

-بهم بگو شاید من دونستنشو بهتر بخوام

ساقی-قول میدی مٹ همیشه محکم باشی؟

-چی شده نصف جون شدم...

ساقی اومد سمتم بغلم کردو گفت

-شفق جونم نترسیا...الهی قربونت برم گریه هم نکن...امروز باید زود برگردیم اصفهان،خانوادت جدیدت اومدن دنبالت...الان مادرتو پدرتو 3تا برادرتو پسر عموت خونتونن و شاهین امروز زنگ زد که بری اونجا...

بالین حرف ساقی نفس کشیدن یه آن یادم رفت دستمو گرفتم به گلوم تا نفس بکشم... که چشمم سیاهی رفتو دیگه هیچی نفهمیدم... فقط جیغ ممتد ساقی بود که بچه هارو صدا میزد

با سوزش دستم چشممو باز و سه جفت چشم نگرانو بالا سرم دیدم...

نگاهی به دستم انداختم که حالا پرستار در حال درآوردن سرمش بود... همه چیز یادم اومد...

قههر کردنم

ساقی

خانواده جدید

از حال رفتنم

قطره اشکی از گوشه اش چشمم چکید... ساقی زود بغلم کردم گفت خواهری گریه نکن همه چی درست میشه... اشکامو پاک کردم و گفتم

- کی میریم اصفهان؟

الی - من و آجیم باهم با ماشین تو میریم توهم برای عصری بلیط هواپیما داری با ساقی میری...

تا اومدم حرفی بزنم پرستار اومد تو اتاق و با اخم های در هم گفت میتونید برید، حال مریضتونم که خوبه... چون

دستی که توش سرم بود ورم کرده و قرمز شده بود به سمت دستم اومد و گفت...

- دستت چی شده؟ کی وصل کرد؟

ساقی - والا من فامیلشو نمیدونم ولی خب پرستار خودتون بوده...

پرستار - لابد دستشو تکون داده که اینطوری شده

ساقی - اصن بیهوش بود... حرکتی نداشت...

پرستار اینار بادقت به دستم نگاه کرد و گفت

- نامزد داری حلقه انداختی؟

- نه واسه رفع مزاحمته...

پرستار پشت چشمی نازک کرد و گفت رو دستت یخ بزار بد تر نشه... بعدم ایشی گفتو رفت...

ساقی - آیا زدن در گوش پرستار مملکت جایز است یا حکم شرعی دارد؟

آیسا - از نظر من جایز است حتی ثواب اخروی نیز به همراه دارد...

خدایا اینا رو از من نگیر... شفاهم نده همینجوری باشن... مرسی فداوت...

اون روز با بچه ها رفتیم ویلا و چون من باید زود میرفتم اصفهان با هواپیما رفتیم با ساقی و دوقلو هام باهم با ماشین من....

45 دقیقه ای که تو هواپیما بودیم مَث یه سال گذشت....نمیدونم چرا دلم نمیخواست حرف بزنی هرچی هم ساقی میپرسید با سر جوابشو میدادم....وقتی از هواپیما پیاده شدیم و به طرف خروجی رفتیم با شاهین مواجه شدم....به سرعت به سمتم اومدو تو یه حرکت محکم بغلم کرد....

دم گوشم گفتم

-دلم برات تنگ شده بود بی معرفت....بدون خدا حافظی میری؟ نمیگی شاهین دق میکنه؟ شفقم هراتفاقی افتاد خودم پشتتم....هرطوری شد بدون یکی هست که همه جوهره هواتو داره....

با حرفای شاهین اشکام راهشونو رو گونه ام پیدا کردن و تو آغوش برادرم هق هقمو سر دادم....شاهین بغلم کردو وقتی آروم شدم تازه وقت کرد با ساقی حال واحوال کنه....هرچند هیچ کدون دل و دماغشو نداشتیم....سوار پاچروی مشکیش شدیمو اول ساقی رو رسوند خنوشون که ساقی اسرار میکرد همراهم بیاد که حالم بد نشه ولی خب خسته بودو انصاف نبود بزارم باهام بیاد...بعدم رفتیم سمت خونه....بعداز پارک کردن ماشین سمت عمارت رفتیم وقتی درو باز کردیم صدای صحبت کردن از پذیرایی میومد....

رفتم طرف پذیرایی یه زن و یه مرد میانسال و 4 تا پسر جوون...زن چون من پشت ستون بودم اونا به من دید نداشتن

زن داشت با عجر میگفت

-من آرزومه فقط یه بار دیگه مشکانمو ببینم...اشتباه کردم که دادمش به شما....الان پشیمونم....تورو خدا مشکانمو نشونم بدید....

از پشت ستون در اومدم و با غرور جلو رفتمو با تن محکمی که به صدام داده بودم، گفتم  
-من مشکانم

همه سرها به سمتم برگشت...همون زنی که داشت عجزو مویه میکرد رو شناختم مهرآفرین....و مرد میانسال بهزاد پسرها همه قدو هیكلی دوتا از پسرها شبیه همدیگه بودن و تفاوت زیادی نداشتن...یکی دیگه شونم که خیلی به دلم نشست بودو هم سن و سال شاهین میخورد باشه...و یکی دیگه شونم که...این چقدر آشناس....همون مراقب کنکوره است که مَث بز زل زده بود به من.... مهرآفرین باحالت بهت زده گفت  
-ت...تو...مش...مش...مشکان...منی؟



-آره مشکانم البته مشکان که نه من شفقم، شفق احتشام دختر حسین احتشام نه بهزاد احتشام...دختر همون خانواده ای ام که منو قبول کرد...منو طرد نکرد...مٹ بچہ خودش بزرگ کرد...به هیچ قیمتی حاضر به فروشم نشد...نه شمایی که بعد از چند سال معلوم نیست از کجا پیداتون شده و ادعای مالکیت میکنیم...من..

-من دخترمو با ادب بزرگ کردم این طور نیست؟

این صدای پدرم بود...بابا حسین مهربونم....

بالین حرف بابا سرمو انداختم پائینو آروم گفتم

-خوش اومدین...بی ادبی منو ببخشید و آروم به طرف اتاقم روان شدم

احتیاج به آرامش داشتم و ممنونشون بودم که سراغم نیومدن...رفتم حمام و یه دوش آبگرم 30مینی گرفتمو لباسامو پوشیدم گوشیمو خاموش کردم گیتاربه دست به تراس اتاقم رفتم...تراسی که پراز گل هایی بود که من دوست داشتم....چشمامو بستمو آهنگ مادرو زدم... همیشه این آهنگو میزدم با خودم زمزمه میکردم ولی امروز دلم شدید میخواست که بلند بخونم

شروع به زدن کردم با صدای بلندی که با بغض همراه بود و باشکایی که تازه روان شده بودن شروع به خوندن کردم....

کاشکی میشد بهت بگم چقدر صداتو دوست دارم

چقدر مٹ بچگی هام لالایی هاتو دوست دارم

سادگی هاتو دوست دارم

خستگی هاتو دوست دارم

شب تاسحر زیر لب خدا خداتو دوست دارم

لالایییییی لالایی لالایی

دنیا رو باتو دوست دارم



نمیدونم چرا ولی دلم میخواست خانواده جدیدمو کشف کنم...دلم میخواد بشناسمشون، ازاون مهم تراینکه بفهمم چرا منو طرد کردن...دلم میخواد اگه حق با منه ازشون انتقام بگیرم...الآن حس انتقام بدجور وجودمو گرفته...دلم میخواد کاری کنم که حسرت داشتتمو بخورن...و تنها راهشم همون خوب بودنیه که بابا حسین همیشه میگه...یادمه مامان بابام میگفتن اگه یه کسی تورو نخواست و یا درحقت بدی کرد اونقدر خوب باش که حسرت داشتنتو بخورنو پشیمون بشن...آره تنها راهش همینه که کاری کنم پشیمونی و عذاب وجدان کل وجودشونو بگیره...ظاهر آروم الانم خبر از توفان انتقام بعدم میده...من دختری که غرور از بچگی بهش یاد داده شده، غروری آغشته با ادب و نجابت، کاری میکنم که به پدر مادرم برای داشتن من غبطه بخورن....

بالین فکرانرژی گرفتم و تصمیم گرفتم لباس زیبایی بپوشم...یه شلوار پارچه ایه شیری دم پا که پارچه اش ول بود و یه کت که تا پائین باشن بوداز جنس شلوار جلوی کت کامل بسته نمیشد و زیرش یه تاپ آستین حلقه ایه شیری که قدش اندازه ُ کت بود پوشیدم...جلوی کت یه سنجاق سینه ُ نگینی میخورد که در عین سادگی جذابیت کت رو بیشتر کرده بود، اینو مامانم برام گرفته بودو خیلی بهم میومد یه شال شیری که لبه هاش طلائی بود سرم کردم یه جفت صندل پاشنه 10سانتیه شیری هم پوشیدم و چشمامو سورمه کشیدم که جذابیتشو دوچندان کرد و یه برق لب اکریلی، جلوی آینه وایسادم...  
اوووومممم خوب شدم....

خوب که نه عالی شدم...بالین فکر لبخندی زدمو گوشیمم برداشتمو به سمت پائین حرکت کردم...توراه گوشیمو روشن کردم...والا رفیقام چه گناهی کردن؟

به سمت پذیرایی رفتم که دیدم درحال خوش و بش کردن هستن و پدر مادرم دارن از خصوصیت های من میگن براشون...هه این همه سالو اومدن حالا جبران کنن، سلام کردم و نشستم...سرمو که بالا آوردم نگاه مشتاق و پراز تحسین همه رو روخودم دیدم...  
بابا حسین -دختر بابا روبه راهی؟ زسیدن بخیر  
-بله بابا ممنون

مامان مریم -دوستات کجان؟ موندن شمال؟

-نه بیچاره ها واسه خاطر من مجبورشدن برگردن...ساقی که با من اومد...الساوآیسا هم توراهن دارن با ماشین من میان

بهزاد به حرف اومد وگفت

-من واقعا نمیدونم چه جوری بایداز شما بابت تربیت کردن دخترم تشکر کنم.....شایدآگاه من بزرگش میکردم به این خوبی بار نمیومد

بااین حرف بهزاد اشک مامان مریمم در اومد..به سختی جلوی پوزخندمو گرفتم و بابا هم گفت  
-اختیار دارید،خود شفق خوبه کاری به تربیت من نداره،مطمئنا آگه میخواست بد باریاد منم نمیتونستم  
جلوشو بگیرم.....شفق من از بچگی مودب و سنگین بود

شاهین رو کرد به منو گفت

-شفق جان نمیخوای با برادرات آشنا بشی؟

نگاهی به 3تا پسر و اون مراقبه انداختم و با لبخندی تصنعی گفتم

-باعث افتخاره

شاهین لبخدی زدو رو کرد به دوتا پسری که شبیه هم بودن و اولی رو نشون دادو گفت

-ایشون برادر بزرگترت مازیار که 30سالشه

به دومی اشاره کردو گفت

-ایشون برادر دومت مهریار که 28سالشه

و رو کردبه پسری که از اول به نظرم دوست داشتنی اومد زدرو کمرشو گفت

-این آقای گلم داداش کوچیکه اته،مهیاریار خان 25ساله

مهیاریار به چشمکی بهم زد

منم با لبخندرو به هرسه شون گفتن خوشبختم....به بابا نگاه کردم که دیدم اشاره میکنه برم طرفشون....به

حرفش گوش دادم،بالاخره برادرام بودن...آروم آروم سمت اولی رفتم وباهاش دست دادم که دستمو کشیدو

انداختم تو بغلش

درهمون حال گفت

-مشتاق دیدارت بودم مشکان...

جوابی نداختم که بهش بدم برای همین ازش جداشدم و لبخندزدم

به دومی که حالا میدونستم اسمش مهریاره زدم و باهاش دست دادم که بلند شدو پیشونی مو عمیق بوسید...

راستش از ابراز علاقه شون خوشحال شدم

به مهیاریار نگاه کردم که نشسته بودباهاش دست دادم که کشیدمو نشوندم رو پاش و گفت

-احوال سرکار؟افتخار برادری رو به این بنده ُ حقیر. میدین لیدی؟....

با خنده به مسخره بازی هاش نگاه کردم... از کسی اجازه میخواستم...  
به شاهین نگاه کردم که چشماشو به نشونه ُ تأیید بازوبسته کرد که با لبخند گفتم  
-البته

بالین حرفم خنده ُ بلندی سر داد  
اومدم از رو پاش بلند شم که نداشتو گفت جات بده مگه؟  
شاهین که میدونست معذبم بالحن شوخ ولاتی گفت  
-دستتو بکش داداش مگه خودت خوارمادر نداری؟  
بالین حرفش همه زدن زیر خنده و منم بلند شدم و درحالی که سمت مبل میرفتم گونه ُ شاهینو بوس کردم  
که دادش رفت هوا  
یه طرف بدنشوانداخته بود پائین و میگفت هر دو طرفو بوس کن تعادل بدنم ریخت بهم...  
باخنده اون سمت صورتشم بوس کردم نشستم

مهرآفرین- نمیخواهی بیای بغلم؟ نمیخواهی بزاری بوتو حس کنم؟  
وبلافاصله بعد از این حرف به گریه افتاد... راستش دلم سوخت... واسه همین خیلی آرام از جام پاشدم و رفتم  
طرفش و بالون که حالا دستاشو رو صورتش گذاشته بودو اشک میریخت نگاه کردم..  
جلوی پاش زانو زدمو دستاشو از روی صورتش کنار زدم...  
و وقتی چشمای اشکبارشودیدم نتونستم تحمل کنم بغلش کردم...  
و اونم بعد از چند دقیقه منو محکم بقل کرد، راستش بغلش بوی خیلی خوبی میداد  
بویی که تا حالا فقط تو بغل مامان مریم حسش کردم  
اما نگار این بو قویتره...

آره... اون بوی یه مادرو میده... هرچقدر هم که از من دور بوده باشه... تو آغوشش احساس آرامش زیادی میکردم...  
وقتی ازش جدا شدم با چشمای نمناک مامان و باباوبهزاد روبه رو شدم...  
بهزاد دستاشو باز کردتا برم بغلش با تردید سمتش رفتم  
و اون گویی منتظر همین لحظه بود  
محکم بغلم کردو شروع به حرف زدن کرد

- کجا بودی مشکانم؟ میدونی بدون پاره ُ تنم تو این چندسال چی کشیدم؟ نمیدونی وقتی دختری رو با پدرش میدیدم اون لحظه چه حالی داشتم... اون لحظه وقت مرگم بود... نمیدونی در نبودت چی کشیدم... من مجبور بودم... مشکانم منو ببخش

بالین حرفها منم دلم به درد اومدو اشکم سرازیر شد

بعد از اینکه از بهزاد جدا شدم بابا حسین اومد کنارمو گفت

- شفق عزیزم از این به بعدیه خانواده ُ دیگه هم داری... یه خانواده که اندازه ُ مایاشایدم بیشتر دوست دارن، ازت میخوام همونطوری که باما رفتار میکنی با اونها هم رفتار کنی، میدونم که سخته ولی دختر من همیشه تونسته پس اینبار میتونه... دخترم تربیت منو باید اینجا نشون بدی...

بالین حرفای بابا یه حس خاصی بهم دست داد... بلند اسم بابارو صدازدمو رفتم بغلش... ولی گریه نکردم... دیگه دلم نمیخواست گریه کنم... بابا وقتی اروم تر شدم گفت

- دختر بابا یکی از مهمون هاتو یادت رفت بهش خوش آمد بگی...

بعدم به مراقبه اشاره کردو گفت

- مهربادپسر عموی تو همون کسی که باعث رسیدن تو به خانوادت شده

بالین حرف فهمیدم که روز کنکور که منو دیده رفته چوقولی شو به بزرگترش کرده... والا... من داشتم زندگی مو میکردم به این چه؟ آیا کوبیدن در دهان مزاحم جایز است یا عذر شرعی دارد (ندا می آید که ثواب کثیر نیز به همراه دارد) باتشکر از ندا خانوم

بالبخند رو بهش گفتم

- خوش اومدید، امیدوارم تو اصفهان بهتون خوش بگذره

اون هم بالبخند حرص دراری گفت

- ممنون... مطمئن باشین با وجود شما میگذره

بزخم دهنش الان؟ ندا... ندا جان کجایی؟

پوزخندی زدم که از چشمش دور نموند و اون هم کم نیاوردو در جوابم پوزخندی زد...

کم کم وقت نهار شدو تو این فرصت بابرادرای جدیدم بیشتر آشنا شدم... اینکه مهیار مثل شاهین شرکت مهندسی داره و مهیار که مهندس سدسازه و اکثر اوقات خونه نیست... و مازیار که رشته اش فیزیک هسته ای و

استاد دانشگاهه دراین بین جسته گریخته متوجه شدم که مهردادپزشک متخصص مغزو اعصابه و تدریس میکنه تویکی از دانشگاه های تهران....

واین حرص منودراوردکه چرااین دکتره؟چرا من دوس دارم بشم مٹ این شاسکول؟وتدریش تو حلق و پاچم....دربه در اونایی که این درسشون میده....خاک توسرا....گل بگیرن دراوندانشگاهی که توتدریس میکنی....اونجایی که این خر نفهم درس خونده یکی از آکابه(خخخخ...دانشگاه)های کانادا بوده...حالا خوبه جسته گریخته فهمیدم وگرنه سائز لباس زیرشم میگفتم....راستی مگه از پسرا سائزم داره؟چمیدونم لابد داره دیگه...با هم رفتیم سرمیز و من کنار مهرداد نشستم....چون جای دیگه نبود...یه طرفم مهیارو طرف دیگم مهرداد واقعا شناس دارم من....اقدس خانومم که کم نداشتته مرغ سخاری،فسنجون،قیمه بادمجونو جوجه و انواع دسرهاو سالادها....

افرین اقدسی خانومی،وقت کردم یه دوس پسمل دلف واست پیدا میکنم....قربون اون لپای سفیدن برم....باتعارف بابا همه شروع کردن مهیار بشقاب جلوی منو برداشتو داخلش برنج ریخت و اومد فسنجون روش بریزه که مامانم گفت

-نریز پسرم،شفق دوست نداره

بالین حرف مامان همه به طرفم برگشتن

جو خیلی بدی بود مخصوصا مهردادکه تو حلقم نفس میکشید

مهیار-چرا؟

مامان-شفق اصلا باگوشت قرمز و غذاهایی که توش گوشت قرمزه میونه خوبی نداره و کم پیش میاد بخوره....

مهرفرین-یعنی مرغ و ماهی و میگو میخوره؟

شاهین با خنده گفت

-نه این شفق خانوم مرغو فقط کباب دوست داره گوشت قرمز در صورتی که هوس کنه فقط کباب اونم چنجه دیگه خیلی فشاربیاره کوبیده....میگو که حرفشو نزن....ماهی هم سخاری شده هر4سال یه بار هوس میکنه که اونم از یه ماهی کوچیک یک پنجمشو به زورمیخوره

باتمام حرف شاهین همه به طرفم برگشتن

مهرفرین و بهزادبا لبخند...مهیارو مازیاربابهت مهیار با خنده و مهرداد باپوزخند....

نه اگه حرف نرنم میخوان منو جای غذا بخورن

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زندگی شکلاتی

-خب دوست ندارم دیگه...گناه که نکردم

بالین حرفم همه خندیدنو به خوردن مشغول شدن...چون دستم به ظرف جوجه نمیرسید بهش با حسرت نگاه میکردم که دیدم چندتائیکه جوجه افتاد تو بشقابم و کنار گوشم مهادراد گفت

-واسه همینه مژ گرسنگان سومالی ای...هه...میخواهی مرغم نخور به جاش مژ بیعی فقط گیاه بخور...راستی چرا بیعی ها چاقن؟

بالین حرف بالبخند حرص دراری یه چشمک زدو به خوردنش ادامه داد

زهرمار کودن...خرفت عن پس کلت الان یه چیزی بگم مهمونن زشته...سعی کردم بانفس عمیق خودموآروم کنم که از چشم مهیار دور نموند...

آروم کنار گوشم گفت

-چی شده خواهری؟

-چیزی نیست

-مطمئن؟

-آره دادا(خخخ...اصفهانیم دیه)

خندیدو لپمو کشید

بعداز نهار همه رفتیم تو باغ «حیاط خونه» تا جایی بشینیم تواین فرصت منم رفتم کوله مو که توش مدارک بود و هرچی آلبوم و یادگاری از بچگیم داشتم آوردم...همه تو آلاچیق نشسته بودن...ولی من دوس نداشتم اونجا بشینم..به طرف آلاچیق رفتم و به همه که مشغول حرف زدن بودن نگاه کردم....

با صدای نسبتاً بلندی گفتم

-چرا اینجا نشستین؟

همه به طرفم برگشتن که گفتم

-من دوست دارم توآلاچیق بشینیم

باباحسین -عه شفق بابا زشته

بهزادبا لبخند گفت

-هرچی دخترم بگه...منکه حاضرم

وبعداز این حرف بلند شد...به تبعیت از اون همه بلند شدن



روبه شاهین گفتم...

-داداشی راهنماییشون میکنی پشت باغ؟

شاهین -البته عزیزم

شاهین و بقیه جلو رفتن که دیدم مازیارو مهریار عقب تراز همه دارن میان، یه جورایی کناره گیرن... نزدیکشون شدم و گفتم

-مهمون نوازیه من بده یا ازبودن با من خوشحال نیستین؟

بالین حرفم برگشتن سمتم... مازیار با تعجب گفت:

-چی باعث شده همچین فکری بکنی؟

مهریار -رفتاری کردیم که باعث همچین طرز فکری شده؟

با بیخیالی گفتم

-نه ولی به نظر نمیاداز بودن در کنار من ویا ملاقات من خوشحال باشین... اونجوری که من شما رو باهمین مدت کم دوست دارم

مازیار اومد جلو بغلم کردو گفت

-عزیزم از رفتار مانا راحت نشو... ما بیشتر از اونچه که فکرشو بکنی از دیدن خواهرگمشدمون خوشحالیم ولی

شاید مٹ افراددیگه و یا به خوبیه مهیار نتونیم نشون بدیم... پس لطف کن واز گوشه گیریمون چیزی به دل نگیر

همون موقع از بغل مازیار بیرون کشیده شدمو تو هوا معلق بودم همون موقع صدای خندهٔ مازیارو

مهریار بلندشد... به کسی که گذاشته بودم رو شونه اش نگاه کردم و با مهریار روبه رو شدم

مهریار -الان یخم باز شده دیگه... اشکالی داره؟

باشیظنت گفتم

-وای وای وای چه اخلاقی دارین شوما... پ چرا همچینیه؟

مهریار -ای اصفهانی..

باخنده به جایی که همه بودن رفتیم... نزدیک که شدیم مهریار منو گذاشت زمین..نشسته بودن رو زیر انداز منم

کنارشون نشستم و آلبوم هارو گذاشتم وسط و گفتم

-این تمام اندوختهٔ منه از بچگی...م

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زندگی شکلاتی

مهرآفرین و بهزادو برادرهام هرکدوم یکی ازآلبوم هارو برداشتن و باذوق نگاهشون میکردن و گاهی هم خنده ُ چاشنی نگاه های پراز شوقشون میشد

مهیار-شفق بیا...بیا

رفتم کنارش دستشو گذاشته بود روی یه عکسو میگفت

- اینجا چند وقتت بوده؟

به عکسی که اشاره میکردنگاه کردم...مال 7ماهگیم بود نشسته بودم که تازه دوتا دندون پائینمو درآورده بودم و

بالون لپای گوشتالوم میخندیدمو به دوربین نگاه میکردم که به خاطر دوتا دندونم خیلی باحال شده بود

-اینجا هفت ماهه ام و این عکسم کنار دریا گرفتیم

مازیار-چه تپلو ام بوده

مهریار-تپل مال یه دقیقه اشه...گوشالوبوده

مهرآفرین باخنده گفت

-ماشالله ماشالله به مهیاررفته ....مهیارم موقعی که کوچیک بود اندازه گاو بود

مهیار بایه قیافه ُ خیلی خنده دار گفت

-با تشکر از مادر گرمی که مرا مورد لطف قراردادند...نقطه

بهزاد-خب عزیزم مامانت راست میگه داداشاتم تپل بودن ولی لاغر شدن تو تا 8/9سالگی دکمه پائین شکمت

بسته نمیشد

مهیار-راستشو بگین منو از تو کدوم خوب گرفتین ....اصن مهر و علاقه موج میزنه

مهریار-اونی که مابه تو داریم علاقه نیست...ألاغه است...آره داداش گلم

مهیار-حالا که رفتم افسرده شدم...معتاد شدم ایدز گرفتم مردم گریه کردین اونوقت میفهمین

بعدم به حالت قهروشو برگردوند

به مسخره بازی های مهیار میخندیدم که با سوال مهرآفرین جا خوردم

-دخترم مارو میبخشی؟

همه ساکت بودن و به من نگاه میکردن

واقعا شرایط بدی بود نمیدونستم چی بگم....اما بهترین حرف حقیقت بود....همون چیزی که دلم راضی بودرو گفتم

-من تا زمانی که نفهمم برای چی طردم کردید نمیتونم تصمیمی بگیرم  
مهرآفرین باز چشمه اشکش جوشید  
بهزاد گفت

-دخترم باور کن ما طردت نکردیم...یعنی دلیلی برای این کار نداشتیم....ما...ما فقط تورو برای مدتی امانت گذاشتیم  
-یعنی چی که امانت گذاشتین؟ مگه من شیء بودم؟

بهزاد-مشکان بزار همه چیز رو از اول برات توضیح بدم....شاید اون موقع حق رو به ما بدی....  
-پدر من محمد خان 4تاپسر و 1دختر داره....پسر بزرگش مهرزاد پدر مهراده (و به مهراد اشاره کرد)پسر دومش منم

پسر سومش بهراد و پسر آخرش شهراده والبته قبل از شهراد یه فرزند دیگه داره به اسم بهاره....  
سالی که مادرت تورو حامله بود بهاره با پسری بنای دوستی گذاشت...اون زمان اصلا این چیزها باب نبود الان هم تو خانواده مانیست....طولی نکشید که پسر خواستگاریه بهاره اومد و محمد خان میگفت که این پسر در شان مانیست اما بهاره حرف خودشو میزد...پدرم تاجایی پیش رفت که بهاره روتنبیه کردو تا دوماه از اتاقتش حق بیرون رفتن رو بهش نداد تا اینکه یه روز صبح خبر رسید که بهاره نیست و کاشف به عمل اومد که با همون پسر فرار کرده اون زمان پدرم خیلی عصبی شد تاجایی که مادرمم که همیشه پدرم بااون آروم میشد هم نتونست کاری بکنه ..اون موقع فقط من و عموممهرزاد و بچه داشتیم مادرت تورو حامله بود یه شب که دورهم جمع شده بودیم که پدرمو آروم کنیم محمد خان حرفی زد که سرنوشت تورو عوض کرد...پدرم گفت  
-نمیخوام دیگه دختری ازاین خونه پا بگیره....به مادرت اشاره کرد و گفت وای به حالت اگه بچه ات دختر باشه...هم بچه تو میکشم هم تورو سه طلاقه میکنم...

مادرت همون موقع از حال رفت چون یک هفته قبل جواب آزمایش گرفته بودو مشخص شد تو دختری

شروطی که....

با هق هق حرفاشونو قطع کردم و گفتم

-همه شو میدونم....همه اشکش عکس ها و یادگاری هایی که برام گذاشتین رو دیدم

درب کوله ام رو باز کردم و مدار کو ریختم بیرون با صدایی تحلیل رفته گفتم  
- همه چی رو متوجه شدم...بزارین تنه‌باشم....

و بعدم از جلوی چشمای بهت زده اشون به اتاقم پناه بردم..درو قفل کردم به حال خودم زار زدم

یادم نمیره که خونه شده بود ماتمکده ....همه به غیراز آقاچونم میدونستن که بچه ما دختره و سعی در دلداری دادنمون داشتن...این 4ماه باقی مونده رو مادرت از ترس پدرم همش تو بیمارستان بود و زیر سرم ماه های آخرمادرت گفت یا بچه ام زنده میمونه یا خودمو باهاش میکشم...همه درگیر بودیم تاراهی پیدا کنیم تا تورو نجات بدیم میدونستیم که خان بابا اگه حرفی بزنه روحرفش هست و کینه ای که از بهاره داشت هم مزید برعلت شده بود...ماه های آخر من با پدرت آشنا شدم...پدرت گفت یه پسر داره و دیگه نتونسته بچه دار بشه و خودش مشکلی نداره و زنش خودشو سرزنش میکنه که چرا یکه زا شده منم از مشکلم گفتم و باباتم اون موقع گفت :زن منمهم الان تو اتاق عمله و قراره یه دختر به دنیا بیاره که دکترا گفتن معلوم نیست زنده به دنیا بیاد یا نه...من و پدرت تو بیمارستان این چندروز مرحم درد همدیگه بودیم که مادرت و(نیم نگاهی به مامان مریم کردو گفت) مادرت باهم رفتن اتاق عمل بعدازیک ساعت باهم از اتاق عمل اومدن بیرون که خبررسید بچه ُ مامان بابات مرده و خدا تورو به ما داده.مامان مریمت به خاطر عمل سختی که داشت تا دوروز بیهوش بود و بابات به هردری میزدتا چاره ای پیدا کنه که مادرت روحیه اش خراب نشه...یه روز که باهم تو محوطه بیمارستان بودیم بابات گفت

-من حاضرم بچه اتو بزرگ کنم تا آسیبی نبینه

اولش عصبیدشدم و با پدرت گل آویز شدیم ولی بعداز مدتی که فکر کردم دیدم بیراهم نمیگه...من میتونم جونتو نجات بدم،بازم دلم راضی نمیشد به کسی بسپارمت برای همین با یه سری شرط تورو به بابات واگذار کردم

ساقی

ازوقتی از فرودگاه برگشتم آروم و قرار ندارم همه اش تو فکر شفقم...تفلکی گناه داشت زندگیش روال خودشو داشت...این چی بود این وسط؟ ازبس فکرو خیال کردم ترکیدم زنگ زد به السا و آیسا...اونام تایک ساعت دیگه میرسن اصفهان،بالون رانندگیه کله خریه الی و آیسی...هرچی زنگ میزنم به شفق خاموشه...این آخری گوشی شو روشن کرده ولی جواب نمیده

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زندگی شکلاتی

بالون میگرنی که شفق داره من دارم ازاسترس نابود میشم....

وقتی یه شک یا فشار عصبی بهش وارد میشه نفس تنگی میگیره طوری که نفسش به زور میاد بالا و میگرنش عود میکنه .....

دلَم میخواد برم خونه عمو حسین تاببینم چه خبره اما زشته

هنوزم باورم نمیشه شفق بچه ُ واقعی اونا نباشه

ازفکرو خیال درحال دیوونه شدنم

مامانم چنددفعه اومد و گفت قضیه چیه ولی کامل نگفتم یه چیزایی سرسری بهش گفتم تا مشخص بشه  
قراره چه اتفاقی بیوفته....حوله مو برداشتمو رفتم حمام یک ساعتی اونجا بودم .....برگشتم لباسمو پوشیدمو  
موهامو از دوطرف بافتم

گوشیم زنگ خوردو عکس الی و آیسی روش چشمک میزد

جواب دادم

-سلام کجائین رسیدین؟

الی -اره دم خونتونیم، دلمون تاقت نیارود بیا پائین بریم پیش شفق

-اومدم اومدم بصبر لباس بپوشم

الی -زووووودا....لفتش ندی

-مگه من مٹ شمام؟

قطع کردم و سریع یه مانتو آبی تیره با طرح های سنتی رو یقه اش پوشیدم و شلوار راستای مشکی کتون و

شال مشکی کفش های مشکی عروسکی موهم پوشیدم و کیفمو برداشتمو تا پائین دوئیدم

گونه ُ مامانو بوسیدمو یه خداحافظیه سرسری هم کردم و رفتم

چشم گردوندم دیدم اونطرف خیابونن و واسم راهنما میزنن...جنگی پریدم تو ماشین

الی خواب بود

آیسی هم پشت رل

-سلام...چه خبر چی شده؟

آیسا-والا خبرا دست توئه...ماهم از اونجا یکسره پشت ماشین بودیم....نفهمیدیم چه جوری اومدیم

-منو شفق رسیدیم فرودگاه...شاهین اومد دنبالش منو گذاشت خونه و خودش رفت...بعدم هرچی زنگ زدم خاموش بودیا جواب نمیداد الی چشماشو باز کردو گفت  
-الان میخواین برین خونه شفق اینا؟  
آیسی-نه پ یه چیزی گفتم دورهم باشیم  
الی-خو نمک پاش زشته الان بریم اونجا  
-زشت پیرزنه شلوار لی بیوشه...خب نگرانیم چه کنیم؟  
الی-عه ساقی تو کی اومدی؟  
-وقت گل نی  
بعداز حرفزدن با آیسی و الی قرار شد به بهونه ماشین بریم سری به شفق بزنینم  
رفتیم اول خونه دائیم تا لباس عوض کنن و راه بیوفتیم

شفق

الان چند ساعته تو اتاقم مامان و بابا و شاهین و حتی خانواده جدیدم و اقدس خانوم اومدن پشت در اتاق و سعی کردن بیارنم بیرون  
اما جواب همشون همین بود که «تنهام بزارین»  
واقعا سهم من از زندگی این بود؟یعنی بین این همه من باید اینجوری بشم؟مگه چه نقصی داشتم که نخواستتم؟اگه بخشیده بودنم به پدر مادرم یه کم دردم تسکین پیدا میکرد اما الان که فروخته بودنم به مال و ثروت واقعا برام زجر آورده...همه این ها برای این بوده که من دخترم؟نه نمیتونم باور کنم....  
فکرم مشغول بود و نمیتونستم کسی رو بینم...از بس گریه کرده ام چشمام باز نمیشه...در اتاقم برای هزارمین بار به صدا دراومد  
-ولم کنین مگه نمیگم تنهام بزارین؟  
السا-منم آجی باز کن درو  
ساقی-مگه من مردم که اینجوری میکنی با خودت؟  
آیسا-باز کن این درو

با شنیدن صدای دوستانم... نه نه بهتر بگم خواهرام چون گرفتم و به طرف در اتاق پرواز کردم... درو آروم باز کردم و خودمو انداختم تو بعلشونو اشکام باز جاری شد... یه ذره که خالی شدم... از آغوششون بیرون اومدم و اومدم ببرمشون تو اتاق که چشمم بهشون افتاد

همه اومده بودن طبقه بالا

از اقدس بگیر تا مهیار (چقدر این دوتا با هم سنخیت دارن) خفه شو اعصاب ندارم میزنم شت و پتت میکنم دلم نمیخواست بینمشون برای همین ازشون رو گرفتم و بچه هارو آوردم تو اتاق و درو بستم... داخل اتاق همه چیزو برای بچه ها گفتم... گریه کردم و گفتم... زجه هام اشک دوستانمو درآورد...

بعد از اینکه خالی شدم... احساس سردرد اومد سراغم... این میگردن لعنتی باز گرفت... دستمو گرفتم به سرم و چشمامو محکم فشار میدادم

بچه ها با این حالت آشنا بودن... زودی به خودشون اومدن و بلندم کردن و روتخت خوابوندنم

السا از تو کمدم یکی از شال هامو آوردو دور چشمها و پیشونیم بست...

آیسا آبقندی آورد و یه ذره شو داد بخورم...

قربونشون برم که همه چیزو میدونن

حتی بهتر از خانوادم...

ساقی گفت بریم بیرون بچه ها تا یه نیم ساعت بخوابه ببینه خوب میشه یا نه

بچه ها از اتاق رفتن ولی هرکاری کردم خوابم نبرد... معمولا وقتی میگردنم میگیره کم پیش میاد خوابم بیره

دستمالو از رو چشمم برداشتم، دستمو دراز کردم سمت تلفن و طبقه پائینو گرفتم

اقدس - بله؟

- یه قرص مسکن بده بچه ها بیارن... فقط بچه ها نه کس دیگه

- چشم خانوم

- چشمت بی بلا

گوشی رو قطع کردم...

رو سری مو در آوردمو کش موهامو باز کردم کتم در آوردم با یه تاپ و شلوار شیری دراز کشیدم...

در اتاقم زده شدو آیسا گفت

- آجی حجاب بگیر...

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زندگی شکلاتی

-بیا تو خواهری نامحرم نداریم  
-آخه...

حرفشو کسی قطع کرد

-حالش بده محرم نامحرمی میکنی؟ ادعا نگرانی ام میکنی؟

عه اینکه صدای یه مرده...شالو از صورتم کنارزدمو با ایسا و الی و ساقی روبه رو شدم به علاوه اون مراقبه  
ایسا- تو که شفقتو نمیشناسی حرف نزن... لطف میکنی..

مراقبه با پوز خند گفت

-الان مثلا تو میشناسی؟

ایسا- بهتراز تو

ساقی- طبابتتو بکن و بیا برو نمیخواد درس اخلاق بدی

مراقب -آخه طبیب مال عهد قاجاره... من پزشکم

الی- خیلی خب فهمیدیم یه چیز حالته...رو کن هرچی تو چنته داری  
با عصبانیت گفتم

-کی اینو راه داده اینجا؟ مگه نمیدونین من با چه وضعی خوابیدم....

مراقبه نشست کنارم رو تختو گفت

-من پزشکم و به مریض محرم...این امل بازی رو بیر درو دهات اطراف دالغوز آباد

تا اومدم جوابشو بدم ساقی گفت

-هیچی نگو خواهری....عصبی میشی باز میگرنت میگیره

واقعا کشش نداشتم بیرونش کنم...

اونم وقتی دید هیچی نگفتم یه چند جا از سرمو با دست دست گذاشتو گفت درد میکنه یا نه

بعداز پرسیدن چند تا از علائمم

گفت-میگرنت عصبیه و استرس واست سمه...یه سری قرص میگم شاهین بگیره...اونا بهتراز بقیه قرص  
هاست..

ایسا با پوز خند گفت-سه ساعته 4تا آدمو اسکل خودش کرده که اینارو بگه...من با دیپلم ریاضی اینارو  
بلدم...هه...ملت دکترم...

بعدم خودشو ساقی و الی زدن زیر خنده



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زندگی شکلاتی

مهرداد (مراقبه) پاشد و با لبخندی که معلوم بود از حرصه گفت

- من دکترا دارم خانوم کوچولو... معلومه نمیتونی با دیپلم در حد من بدونی.. البته امیدوارم وقتی 40/50 سالت شد یک پنجم من بدونی... ولی تلاشتو باید بکنی... خانوم کوچولو... بعدم گفت

بدرود مادمازل ها

و بچه هارو با قیافه های سرتاسر حرص تنها گذاشت

آیسا

عه عه عه پسره قزمیت... دیدی چی گفت؟ مثلا میخوای بگی دکتری؟ خاک تو سرنیادات کنم که نخوای مدرکتو تو چشم دیگران کنی....

همینجور که با خودم غرغر میکردم به بچه ها میرفتیم پائین... تا شفق استراحت کنه... بچه هام دست کمی از من نداشتنو هر جور شده میخواستن تلافی کنن....

پام که به پله آخری رسید با مثلا برادرای شفق و اون یارو به قول شفق مراقبه روبه رو شدم... پشت چشمی واسه مراقبه نازک کردم با بچه ها رفتیم کیفامونو برداشتیم و رفتیم از خاله خدا حافظی کنیم...

ساقی خاله رو صدا زد که...

ساقی - خاله ههههه خاله ههههه مریم

خاله مریم - جونم خاله جون... چیزی شده؟

- نه دیگه خاله زحمتو کم کنیم

خاله مریم - عه وا آیسا... کجا برین؟ من زنگ زدم مامانت اجازه جفتونو گرفتم که شب بمونین

الی - نه دیگه زحمتتون نمیدیم

خاله در حالی که کیفامونو میگرفت گفت

- خبه خبه... واسه من تعارف میکنن... بزمنم تو سرتون؟... اخی کی گفته شما مزاحمین؟... شما برین من شفقو

چیکار کنم؟ بچه ام نه چیزی میخوره نه با کسی حرف میزنه فقط شمائین... مث خواهراش میمونین

تا خاله این حرفو زد برگشتم و یه پوزخند با افتخار به مهرداد زدم که تا فلان جاش آتیش بگیره...

ساقی - خب بچه ها میمونن من دیگه میرم

(ساقی دختر عموی مادر شفق)

خاله یکی زد پس کله ساقی و گفت





-ه...ه...هیوو...هیولا....

یه نگاه غضبناک بهم کردو رفت بیرون  
همه پشت در بودن و داخل نیومدن...فقط دوستانمو گذاشتم داخل بیان  
ساقی یه لیوان آب گرفت جلوم خوردم...  
الی و آیسی دو طرفم نشسته بودن و سوال میپرسیدن اما من مات بودم ...  
توانایی تکلم نداشتم...  
به زحمت گفتم  
-من...من....کا...کابو...س د...ی دم

الی و آیسی سعی داشتن آرومم کنن ولی نفسم بالا نمیومد و این قلب دردلغنتی ولم نمیکرد...و بدتراینکه  
صحنه های خواب هی جلوم تکرار میشدو نمیتونستم فراموش کنم...  
دستم رو قلبم بودو برای به ذره هوا دستو پا میزدم و همه گیج شده بودن...  
همه اطرافمو گرفته بودن و با بهت و نگرانی نگام میکردن  
دستی زیر زانوم رفتو بلندم کرد...اززیر چشمام شاهینو تشخیص دادم  
که...صدای مهرداد اومد که گفت؟

-کجا میبری؟

شاهین-بیمارستان

مهرداد-من خودم فوق تخصص قلب دارم بزارش رو تخت

روی تخت فرود اومدم

با صدای مهرداد اومد که گفت

-همگی بیرون...همه....

و در کسری از ثانیه اتاق خالی شد

مهرداد اول لیوان آبی بهم داد..

و نشوندمو شروع کرد به ماساژ دادن سمت چپ کمرم نفسم بهتر شده بود که

مهرداد گفت-نفس عمیق بکش...دم...باز دم...سعی کن به هیچ چیز فکر نکنی...نفس عمیق...

و من سعی کردم کاری رو که گفت بکنم ...

بهتر شدم ولی نه کاملاً هنوزم احساس نفس تنگی داشتم...

مهرداد-مشکان

با بی حالی نگاهش کردم که گفت

-مشکل قلبی داری؟

با صدای تحلیل رفته و آرومی گفتم

-اسمشو همیشه مشکل قلبی گذاشت....قلبم عصبیه...دکترهم که رفتم گفت نباید عصبی بشه و یا زیاد بهش

هیجان و فشارو استرس واینا وار شه

-پیش کدوم دکتر رفتی؟

-دکتر(.....)

-بین مشکان من میرم پائین تاکیفمو بیارم توهم تواین فاصله چشما تو ببنو نفس عمیق بکش ok؟

بابی حالی چشمامو به نشونه تایید بستمو اون رفت

بعداز چند دقیقه دراتاق بازو بسته شد فهمیدم مهراده...

چشمامو باز نکردم چشم بند زدم تا اذیت نشم....حس کردم دستمو برداشت و یه چیزی رو دور دستم بست و

صدای چسب اومد و یه چیز سرد رو دستم قرار گرفت....فهمیدم فشار سنجه

صداش اومد که با کلافگی میگفت

-فشارت خیلی پائینه

ازرو تخت بلند شد اینو از بالا اومدن تخت فهمیدم...

رفت دم اتاقو صدا زد

-مهیاررررر...شاهین...مازیار...مهاریار...یکیتون بیان

و به ثانیه نکشید که صدای هر4تاشونو شنیدم...یه لحظه یه حس فوق شیرین بهم دست داد...4تا

برادر...اومممم عالیه

مهرداد-یکیتون بره یه سرم قندی و دوتا آمپول تقویتی بگیره بیاره

هرچهارتاشون باهم گفتن

-من میرم

مهیار با لودگی گفت-گروه سرود پیازچه

اینبار اون 4تا اسمشو صدا زدن..

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زندگی شکلاتی

شاهین-من میرم من بهتر میشناسم

مهرداد-مه‌ریار یا مه‌یارم با خودت ببر بگو از همون هایی که برای عمه اوندفعه گرفتی بگیر بیار

شاهین-باش...15مین دیگه انجام

چشمام گرم شدو خوابم برد که سوزش چیزی رو تو دستم حس کردم...چشم بندو از رو چشمام برداشتم که

بامه‌راد مواجه شدم که آنژیوکت به دست میخواست تو دستم رگ پیدا کنه....

سوزنو فرو کردو رگو گرفت و چسب زدو سرمو بهش وصل کرد و سرم و گیر داد به بالای تختم...

وآمپولا رو آماده کردو داخل سرم زد...

اونطرف اتاقم همه وایساده بودن و به من نگاه میکردن.....

مه‌راد-آرامبخش بهش زدم اتاقو خالی کنین استراحت کنه...

و همه به علاوه خودش بیرون رفتن...

و من مثل کسانی که هزار ساله به خواب نرفتن خوابم برد

از زبان سوم شخص

شفق شک بزرگی بهش وارد شده بودو حتی تو خواب هم از این ماجرا راحت نبود و شفق نمیدونست

که ماجراهای شک برانگیز ترازین قراره براش بیوفته

حسین آقا از اینکه این خانواده سراغ شفق اومده بودن دنبالش بی نهایت غمگین بود و قاعدتا اگه میخواست

شفق رو به اونها نده نمیداد...با ثروتی که داشت میتونست هرکاری بکنه تا فرزند دلبندشو حتی نشون اونها نده

ولی همچین آدم سنگدلی نبود که اینکارو بکنه

مریم خانوم شفق رو به اندازه شاهین دوست داشت و نمیدونست اگه اونو ازش دور کنن باید چیکارکنه

شاهین از اتفاقات افتاده خیلی شک زده بودو ورود آدم های جدید به زندگیشون براش دیر حضم بود و از طرفی

خیلی به خواهرش عادت کرده بودو دوستش داشت

مازیار

یه دفعه ای تو خونه اشون خبراز دختری شد که خواهرش بوده و خبر نداشته که سال ها قبل خبرمرگ اونو بهش دادن.....وقتی شفق رو دید چیزی که بیشتراز همه باعث خوشحالیش شد بابت داشتن این خواهر....غروری بود که تو تک تک حرکات و رفتارش دیده میشد و تقریبا شبیه خودش بود

مهیار

خیلی کنجکاو بود که مشکان رو ببینه....مشکانی که از بدو تولدش جنجال برانگیز بود ...تا الان که وجودش مسئله ساز شده...ولی با این حال وقتی دیدش مهرش به دلش خیلی نشست...شاید بیشتراز یه خواهر

مهیار

وقتی مشکانو دید شیفته اش شد...مخصوصا وقتی که شاهین اتاق شفقو نشونش دادو شیطنت هاشو براش گفت...خیلی خوشحال شد که خواهرش مثله خودشه...وقتی مریم خانوم مادر شفق از اخلاقیاتش میگفت بیشتر به وجد میومد

ساقی

تنها حسی که میتونست برای خواهرش داشته باشه دلسوزی بود.دلسوزی برای شیطنت هاش.روزهای خوششون و....

السا

بیشتراز همه چیز نگران روحیه دوستش بود....میدونست که شفق بااینکه دختر محکمیله ولی خب مگه چقدر میتونه گنجایش داشته باشه...

آیسا

اولش که عکس و فیلم ها پیدا شد شم پلیسیش فعال شدو با خودش گفت قضیه بومیده....مخصوصا که یه دفعه ای پیداشون شد....بعدم که فهمید مهراد رفته و خانواده شفق رو آورده برای آرامش از دست رفته دوستش از مهراد کینه گرفتو تلافی کرد...الان فقط نگران شفق بود و زندگی جدیدش

مهرداد

از روزی که مراقب کنکور بود و شفق رو دیده بود متوجه شباهت عجیبش به مادر بزرگش شده بود و میدونست که ممکنه اون همون مشکان گمشده باشه... مخصوصا که فامیلی احتشامش مزید بر علت بود و وقتی به تهران برگشت همه ماجرارو برای همه تعریف کرد و باقی ماجرا...

مهرافرین و بهزاد هم از کاری که کرده بودن پشیمون بودن و مشتاق جبران کردن واسه دخترشون بودن مخصوصا که میدیدن چه دختر خوبی بار اومده

شفق

چشمامو آروم آروم باز کردم....

نگاهی به اطرافتم انداختم هنوز رو تخت بودم... سرمو جدا کرده بودن اینو از چسب زخمی که رو دستم بود فهمیدم...

همونجور که رو تخت دراز کشیده بودم به پهلو شدم و خیره به عکس 4 نفره خانوادگیمون شدم... زمانی که هیچ غمی نداشتم... شاد بودم... آزاد ورها... همونطور که به عکس خیره بودم

فکر کردم

فکر کردم

فکر کردم

و زمانی که به خودم اومدم متوجه شدم که 4 ساعته که تو همون حالتتم...  
آیا من همون شفقم؟

همون شفق که دنیا از دست شیطنت هاش راحت نبود؟

همون شفق که یک جا بند نمیشد؟



نه من اون شفق نیستم...شفق مرد و دختری دیگه متولد شد

دختری که با شفق خیلی تفاوت داره

دختری که جز سردی و غرور برای آدم هایی که خردش کردن نداره...

شفق احتشام مرد و به جاش مشکان احتشام متولد شد...کسی که قراره با رفتارش تا عمق وجودشون رو به

آتش بکشه...کسانی که به راحتی تونستن شفق رو رها کنن...و شفقی که قسم میخوره باسردی و غرورش

تمام دشمناشو بشکنه و نزاره کسی ذره ای به خودش اجازه ُ ورود به زندگیش رو بده

بالین فکر از جام پاشدم...سرگیجه گرفتم و افتادم رو تخت اما بدون توجه به اون رفتم داخل حمام ...با لباس

زیر دوش آب سرد ایستادم، کم کم لباسمو کندمو پرت کردم گوشه ُ حمام...دندونام از سرما بهم میخورد

وسرم گز میگرد، دوشوبستم و وانو پراز آب داغ کردم جوری آب داغ بود که پوستو میسوزوند...وان رو پراز

شامپو بدن و گل محمدی کردم و توش دراز کشیدم...گل های محمدی رو اقدس واسم خشکونده بود و

میگفت واسه آرامش بدن خوبه...اونقدر آب داغ بود که پوستم میسوخت و قرمز شده بود ولی اهمیت ندادم و

گذاشتم ریلکس بشم...

بعداز نیم ساعت از وان اومدن بیرونو شروع کردم به شستن خودم...پوستم مثل برف سفید شده

بود...بعداز 1/5 ساعت که تو حمام بودم رضایت دادم بیرون حوله با خودم نیاورده بودم از تو کمد یکی از

حوله هاروبرداشتمو گرفتم به خودم و خبیبب

موهامو سشوار کردم و یه چرب لب زدم...یه شومیز سفید نخی که روش گلای محو آبی بود با یه شلوار جین

لوله تفنگی آبی و موهامو بالا بستم و یه شال سفید هم انداختم سرم...صدلای آبی انگشتمم پوشیدم و عطرمو

خالی کردم رو خودم...رفتم پائین

روی پله ها نشستم جایی که من اونا رو میدیدمو اونا منو نمیدیدن

همه تو پذیرایی بودن...همه بودن به غیراز دوستانم و مهیارو شاهین...

مهرآفرین رویکی از میل ها بیحال افتاده بودو بهزاد شونه هاشو میمالیدو اسرار داشت ابقندی رو بهش به زور

بده...

مازیار آرنجشو رو زانوش گذاشته بودو دستاشو جلوی دهنش گره کرده بود،مامانم با استرس با بابام حرف

میزد...مهریارم به ستون وسط پذیرایی تکیه داده بود و خیره شده بودبه رو به روش

## اختصاصی کافه تک رمان

اووووممم عذاب وجدان...

اما نه این کمه

با رفتارم از خجالت آبشون میکنم

اره

همینه

از رو پله ها بلند شدمو رفتم پائین...

صدامو صاف کردم که همه توجهشون بهم جلب شدو صاف ایستادن...

با صدایی که اثری از غم توش نبود گفتم

-سلام...شرمنده ام که نگرانتون کردم...امیدوارم منو ببخشید

تو چشمای مهربارو مازیارو مهرآفرین و بهزاد تعجب موج میزد...و تو چشمای مامان وبابام سراسر تحسین...

رفتم نزدیک تر که مهرآفرین سریع به سمتم اومدو بغلم کردو گفت

-منو ببخش مشکان....مشکان من..

و دیگه گریه امونش نداد...اونقدر با سوزگریه میکرد که دل سنگم به حالش آب میشد...ناخدا آگاه بغلش

کردم...و به خودم فشردمش...

از حرکت من به وجد اومد و گفت

-می بخشی منو؟ آره دخترم؟

دل من سوخت...اونقدر هم سنگدل نبودم...هرچی که بود 9 ماه منو تو بطنش پرورش داده بود....

-آره...میبخشم

بااین حرفم بهزادهم به سمتم اومدو بغلم کرد و بعداز اون نوبت داداشام بود.

مهبیارو شاهین کجان پس چرا نیستن؟

سوالمو به زبون آوردم که مامان گفت

-داداشات رفتن واست سوپرایز بیان

-چه سوپرایزی؟

مامان -دیگه اونو منم نمیدونم





## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زندگی شکلاتی

نزدیکای ظهر بود که درو زدنو ناهار آوردن بعداز ناهار شاهین اومد دم اتاقو گفت بیاین پائین... کارتون دارم... هرچی هم پرسیدیم چیه... هیچی نگفت سرو وضعمونو درست کردیم و رفتیم پائین

تو پذیرایی که نبودن... اقدسو دیدم که سریع گفت

-والای سلام خانوم خدارو صد هزار مرتبه شکر که حالتون خوب شد شما نباشین خونه صفا نداره... خانوم چرا از جاتون پاشدین؟ خانون کاری دارین؟ خانوم نکنه حالتون بد شده؟ بگم آقای دکتر بیاد؟ خانوم چیزی شده؟ وای اینو ول کنم تا فردا صبح گامبو (خانوم) گامبو میکنه...

-سلام اقدس خانوم گل گلاب... اجازه میدین صحبت بنمایم؟  
-وای خانوم چرا اجازه ندم؟

-خب بعله اجازه ام صادر شد... من خوبم، مرسی از نگرانیت... شاهین مارو ندیدی؟  
اقدس دستی به روسریش کشید و گفت

-آقا تو حیاطن با داداش جدیده تون  
-داداش جدیده؟؟؟

-آره دیگه همونا که تازه اومدن دیگه

-آهان... مرسی اقدس گلی... یه بوس از لپش گرفتم  
السا لپ اقدسو کشیدو گفت

-بلاش دییییی...

با بچه ها رفتیم حیاط که شاهین و مهیارو دیدم که به ماشین تکیه زدن...

شاهین بلند صدا زد که توجهش بهم جلب شدو اومد نزدیک

شاهین - این چه وضعیه؟؟؟ لباس بیرون بپوشین واسه چی لباس راحتی؟

ساقی - واسه چی لباس بیرون اخوی؟

شاهین - خواهرم میخوایم بریم بیرون

ساقی - مشکل منکراتی داره اخوی.. من و شما نامحرمیم

شاهین - خواهرم میریم دعا کمیل خدا عجرشو میده...





خب حالا خوب به خاطر بسپارید...السا و آيسا گيج به اونها نگاه ميکردن مهيار گفت  
-چشماتونو ببديد

اونام همين کارو کردن...مهيار زودي جای اونارو عوض کردو باز به جای اصليشون برگردوند...  
مهيار -حالا چشماتونو باز کنين...  
باز کردند که ...

مهيار -السا خانوم تشخيص بده..  
السا دستشو رو پسر دومي گذاشتو با شک و ترديد  
گف -پرهام؟

که لبخند محوی رو صورت پسره نشست...  
منو ساقی ام ذوق زده دست زدیم و جیغ و کری میخوندیم و...  
آخه کار سختی بود تشخيصشون خیلی مثل هم بودن...  
مهيار -خب السا با پرهام و اميرسامم بيخ ريش آيساست  
آيسا يه قیافه نزاری به خودش گرفتو گفت  
-کی شانس داشتيم که حالا داشته باشيم؟

پسره اخمش پررنگ تر شد...  
خخخخ اول کاری زد تو حالش...

خب يعنی اين پسره ميمونه با مهراذ؟اييبي من مهراذو نميخوام زودي گفتم  
-پس منم با شاهين و مهيار

شاهين -نه منو مهيار ميخوايم خوش بگذرونيم...شرمنده وجود پاک خواهری  
-پس من با اين آقا؟(و به پسره اشاره کردم)

مهراذ با اخمای درهم گفت

-مگه تو فاميل نذاری غير داداشات که بری با رادوين؟  
با اخمای درهم با سرتقی تمام گفتم

-نه والا غيراز دوستانم و داداشام کسی رو نميبينم

مهراذ -به نفعته ببيني

-مثلا نيبينم ميخواي چيکار کنی؟



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زندگی شکلاتی

مهرداد-دخ-....

شاهین وسط حرفش پریدو گفت

-خواهری از دیروز تا حالا حالت خوب نشده زیاد مخصوصا بالون سروصدای تو شهر بازی بهتره مهرداد باشه که اگه میگرنت گرفت به دادت برسه

با این حرف شاهین پیگه نتونستم اعتراضی بکنم

ساقی-منم اینجا یک فقره چغندر تشریف دارم آره؟

پسره(رادوین) از اونجایی که منم همین وضعو دارم فکر کنم ماهم با همیم

ساقی

بعد از اینکه شاهین و مهیار رو کردن سوپرایزشون چیه من موندم و اون پسره که حالا فهمیدم اسمش رادوینه و مهیارو شاهین...

-منم اینجا یک فقره چغندر تشریف دارم آره؟

رادوین-از اونجایی که منم همین وضعو دارم فک کنم ماهم با همیم....

دلم میخواست بزنم تو ذوقش ولی نه زیادی مودبه....بزار تا بی ادب شد

خخخخ

مهیار گفت که هر کسی با جفتش بره تو ماشین و رو کرد به پسر و گفت

-شما مسئولین تا آخر امشب اینارو خوشحال نگه دارین....نبینم کل بندازینا....

آخه این چه کاریه؟مگه خودمون چلاقیم که خوش بگذرونیم؟اصن مارو ول کن تو بیابون بین چه جوری

خوش میگذرونیم....کاری به اینکه 4تا قل چماق بیارین نداشت....شاهین از این کارا نمیکرد...زیرسر این مهیار

بیشوره...

به پسره نگاه کردم....نه خداروشکر ریخت و قیافه و هیكلش نایسه...

قدبلند و 4شونه بود با بدنی ورزیده پوست برنزه موهای مشکی و چشم و ابروی مشکی دماغ مناسب با صورتش

و لبای کوچیک....بزارم کنار لبای خودم کم میاره هه...

رادوین-کجایی خانوم؟

نگاهش کردم که دیدم داره میخنده...نه مث اینکه میخواد حالشو بگیرم

-هرجا که شما نباشی، به کسی ربطی داره؟



بعد از مدتی مهیار و شفق و مهرداد هم او مدن...مهرداد نشست پشت فرمون و مهیارم نشست جلو و شفق میخواست پیش من بشینه...ایی وایییی من باید بشینم چسب این رادیو...به ناچار نشستم کنارش...مهرداد و مهیار آروم حرف میزدن و شفق هم چشماشو بست و سرشو تکیه زد به شیشه...ای بمیرم واسه دوستم که یه دفعه زندگیش خراب شد...الهی دردو بالای شفق بخوره تو سر این رادیو...زیر چشمی بهش نگاه کردم یه پیرهن آستین سه رب جذب قهوه ای سوخته و یه شلوار کرمی...و یه جفت کفش ورنیه قهوه ای سوخته...یه نگاه به خودم کردم خوب منم مانتو قرمز بالای زانو و شلوار راستای مشکی و شال مشکی و قرمز و کفشای عروسکیه قرمز منم خوبما...الهی قربون خودم برم با اون شکل نازم..ای وای خل شدم رفت...برق کفشای ورنیش تو چشم بود...با فکر خیسی که به ذهنم زد لبخندی زدمو پامو بردم بالا و محکم کوبیدم رو پاش...خخخخخ ای جان درد بکش...زودی برگشت سمتم و لبشو از درد گاز گرفت .....ای وای اینکه کبود شد...خوشم میاد تو ماشینییم جیکشم نمیتونه دریاد...

ها ها ها...بعد از چند دقیقه به حالت عادی برگشت...و یخ دستمال از جیبش درآوردو رو کفششو پاک کرد...وای مامانم اینا ناز بشی تو...بابا تمیز...بابا پاکیزه...بابا نظافتچی...خخخخخ خوبه نمیتونه ذهن بخونه و گرنه کارم زارار بود...اوادم باز بکوبم به پاش که حس کردم پهلوم سوخت...نگاه کردم دیدم داره بشگون میگیره...و ریلکس به بیرون نگاه میکنه...از درد نفسمو تو سینم حبس کرده بودم...خیلی محکم گرفته بود...ناخدا آگاه دستمو رو دستش گذاشتم که بدتر فشار داد...قطره اشکی از سر درد از گوشه چشمم چکید...برگشتو بادیدن اشکم دستاشو برداشتو خیره ام شد...زودی اشکم پاک کردم اونم همونطوری زل زده بود تو چشمام...شاید تو چشماش یه ذره نگرانی رو دیدم...بخوره تو سرش یالغوز...مطمئنم کبود میشه...  
-خوردی دختر مردمو

این صدای مهیار بود با این حرفش توجه شفقو مهرداد به ما جلب شد...

رادوین-خفه بابا مگه همه مٹ توان؟

مهیار-صدالبته که مٹ من خوب و آقا جایی نیست

مهرداد-رادوین سقفو بگیر

رادوین-دیر گفتم داداش خراب شد...

که همه با این حرفش خندیدن...چشمامو بستم و تا آخر باز نکردم اما هرازگاهی نگاه سنگینیو رو خودم حس میکردم

السا

با کاری که مهیار کرد شاخام زد بیرون...آخه یعنی چه اینکارا...قرارشده من و آرسی و اون دوتا پسر که فهمیدم امیرسامو پرهامن و شاهین بایه ماشین بریم...شفقم باعصابی داغون با مهراده همراه شد...بالون کیفی که ساقی زد تو سر رادوین باید بپرسم ببینم چی گفته چون ساقی کسی نبود که الکی به کسی گیر بده...شاهین پشت رل نشست و امیرسام صندلی جلو من و آرسا کنارهم و پرهام کنار من...پرهام و امیرسام مثل ما ست کرده بودن...من و آرسا کرم قهوه ای اسپرت پوشیده بودیم...پرهام یه شلوار مشکی جین و یه تیشرش خاکستری روشن که روش نوشته های انگلیسی بود با یه جفت کفش اسپرت سفیدیه ساعت مشکی هم رو دستش بود و عینک آفتابی شم به یقه تیشرش آویزون کرده بود...از فوضولی داشتیم میمردم،اگه نمیپرسیدم بچه ام میوفتاد...آرسا که سرش تو گوشیشه پس...موقعیت سفید...آروم برگشتم طرفشو گفتم

-شما دوقلوی های همسانین؟

پرهام نگاهشو از بیرون گرفتو گفت

-نه فرق میکنیم..

-ولی من تفاوتی نمیبینم

-چرا فرق داریم من یه خال روی بازوی راستم دارم که امیرسام نداره...بازوشو آورد بالا...یه خال گردو قهوه ای...

پرهام-شمام که همسان نیستین...نه؟

-نه ما هم همسان نیستیم..

پرهام-چند سالته؟

-من؟خب من 18سالمه

پرهام-دانشگاه میری؟

-نه تازه کنکور دادم ولی میخوام برم افسری...

با اشتیاق نگام کردو گفت

-جدا؟واسه چی افسری

-خب محیطشو دوست دارم...بعدهشم من از بچگی آرزو داشتیم پلیس شم

پرهام-خب چرا کنکور دادی؟

-میخواستیم شانسمو امتحان کنیم

پرهام - به نظر من دانشکده افسری خوب نیست واسه یه دختر... محیطش خشکه و خشن و هزارتا دلیل دیگه

خوشم نیومد که این حرفا رو زد اخه اینکه از دانشکده افسری چیزی حالیش نیس چرا زر زر میکنه؟ حمال... با حرص گفتم

- من با آگاهی تمام این رشته رو انتخاب کردم و احتیاجی هم به نظر شما نیست... آخه چرا درمورد چیزی حرف میزنین که چیزی ازش نمیدونین؟

پرهام با یه پوزخند حرص درار گفت

- مطمئنی من چیزی نمیدونم؟

با اطمینان گفتم

- اگه حالیت بود این حرفو نمی زدی..

پرهام - خب حالا خارج از این بحثا نمیخوای در مورد من بدونی..؟ مٹ منکه در موردتو پرسیدم؟

با لبخندی حاکی از پیروزی گفتم

- کم آوردی سوت بزنی ولی از اونجایی که من آدم بزرگی ام به روی خودم نمیارم... بفرمائین...

پرهام با همون پوزخندش گفت

- خب من پرهام فرهنگم 27 سالمه و یه داداش دو قلو دارم و یه خواهر بزرگتر به اسم پریسا و پسر عمه

مهرداد... پدرم سرهنگ اداره آگاهی خودم و داداشم تو نظامیم و تو بخش مواد مخدر فعالیت میکنم و در ضمن

هر دو سرگردیم

با گفتن بخش دوم حرفش دهنم بازو باز ترمیشد... یعنی چی؟ یعنی این سرگرده؟ خاک تو گور منه خاک تو گور

کنن... با پوزخند زل زده بود به من...

وایییی یعنی الان ضایع شدم؟ (بعله فکر میکنم... میخوای با اون حرفا ضایع نشی؟) خوحالا چیکار کنم (بهتره

خودتو جمع کنی) با این توصیه وجدان به خودم اومدمو گفتم..

- خوشبختم آقای فرهنگ

اه از پوزخندش بدم میاد چرا نمیره؟ میزنم تو حالشا

- ببخشید یه سوال

پرهام - بفرمائین؟



شفق

بعد از بحث منو و مهرداد و نمایشی که مهیار راه انداخت و کیفی که ساقی تو سر رادوین زد شاهین و بچه ها سوار ماشین شدن و رفتن و مهرداد بازوی منو گرفتو تا دم ماشین کشید... به اصرار خودم عقب نشستم و چشمامو بستمو سرمو تکیه زدم به شیشه و خوابم برد... باتکون های ماشی بیدار شدم... نگاه کردم دیدم جلوی در سفره خونه سنتی ایم....

مهرداد - بیاین پائین تا یه ذره بشینیم بعدبریم

همگی پیاده شدیم که ماشین شاهین اینام رسید عه واسه چی السا و آیسا دمغن؟ میخواستم از ساقی پرسم که به محض برگشتن با قیافه دپرسش مواجه شدم... چرا ما 4 تا اینجوری ایم؟ پسرا جلو رفتن و ماهم کنار هم راه میرفتیم.... سکوتو شکستم و گفتم

- بچه ها چی شده؟

ساقی - مفصله

السا - ضایع بازی

آیسا - در به دری

خب معلومه که یکی عنیده تو حالشون....

السا - توجته؟ به خاطر مهرداد؟

- نه... اینروزا یه هویی دپ میشم و دلم میخواد گریه کنم....

بچه ها همگی قیافه هاشون گرفته تر شد و اومدن چیزی بگن که به تختی که پسرا روش نشسته بودن رسیدیم... نشستیم که قیافه مو شاد نشون دادم تا حال کسی گرفته نشه... بچه هام همینکارو کردن... پسرا سفارش قلیون دادن و به مام گفتن چی میخورین که ماهم چیزی نخواستیم که چایی سفارش دادن... البته منظوراز پسرا مهیارو شاهینه... همه دپرس بودن...

چایی رو آوردن خوردیم پسرام همه غیراز مهرداد قلیون کشیدن و عزم رفتن کردیم زیاد تا شهر بازی راهی نبود زود سوار شدیم و چون نزدیک بود رسیدیم... با رسیدن به شهر بازی با دیدن اون همه رنگ به وجد اومدم و غم هامو برای یه لحظه فراموش کردم

مهیار - ماینجا از هم جدا میشیم و دوساعت دیگه تو کافی شاپ شهر بازی هم دیگه رو میبینیم

السا خانوم با پرهام

آیسا خانوم با امیر سام

## اختصاصی کافه تک رمان

خواهری خودم با مهراد

ساقی خانومم با رادوین

بچه ها حسایی خوش بگذرونید که امشب شب ماست....

چه دل مشنگی داره این مهیار....

مهیار با عشوه<sup>۱</sup> مسخره زنونه سمت شاهین رفت و بازو شو گرفت.....بماند که از حرکت باسنش چقدر خندیدیم

تند تند پلک میزد و با عشوه خرکی نگاه به شاهین میکرد

مهیار- عشخم اولاهی قوفولت بلم امشب شب منوتوئه فقط منو تو...

شاهینم با لودگی گفت- جووووونم به لحت عشقم بیت بریم...

بعدم با لودگی مسخره بازی رفتن طرف ورودیه شهربازی....

مهرادو امیرسام رفتن ماشین هارو پارک کنن راوین چیزی درگوش ساقی گفتو ساقی بعداز خداحافظی باهاش

رفت....پرهامم با السا رفتن...

بعداز چند دقیقه امیر سامم اومدوبا اخم و تخم و ادا اصول با هم رفتن....چه رفتنی....ساقی جلو میرفت امیرسام

عقب...

منم تنها موندم....ای بابا چرا نمیاد...یه ربع شد نیومد...20دقیقه شد نیومد...میدونم میخواد حرص منو در

بیاره...چون دم شهربازی وایساده بودم و تو نرفته بودم یه ماشینی ام برام نگه داشته بودو چرت و پرت میگفت

که سوار شو ال میکنم بل میکنم...

اعصابم خورد شد رفتم اونطرف تر وایسادم که از ماشین پیاده شد...یه پسر کاملا معمولی...اومد سمتم....وای یا

خدا من اینو چیکار کنم؟

پسره-بابا خوشکله چقدر ناز داری تو؟

-مزاحم نشو

پسره-شماره رو بگیر تا برم

-میگم مزاحم نشو

-چرا ن....

پسره به عقب کشیده شد....

ای جووووونم مهراده....

مهراد با کمال خونسردی گفت



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زندگی شکلاتی

- مگه نمیگه مزاحم نشو؟

پسره با دیدن مهرداد ترسیدو با تته پته گفت

-نمیدونستم با شماست داداش شرمنده

مهرداد-اون شماره رو بزار جیبت و هررری

پسره نفهمید چجوری بره و فرار کرد...

با غیض گفتم

-همینو میخواستی؟ نیومدی تا اینجوری بشه؟

مهرداد-حالا که تموم شدو رفت

-واسه خودن متاسفم که قراره توئه بی غیرت همراهم باشی

بااین حرفم حرصش دراومدو بادادگفت

-خفه شو دختره ُ احمق....

با بدجنسی گفتم

-خفه بشمم با غیرت نمیشی

با خشم طرفم اومدو بازومو گرفتو گفت-حالت میکنم...به نفعته خفه شی

-خودت....

مهرداد-هیچی نگو تاکار دستت ندادم

بازومو له کرد

سعی کردم بازومو از دستش دریارم ولی مگه میزاشت؟همینجور منو به سمت ورودی شهربازی میکشوند

-دول کن بازومو...مگه کش تنبونه

ورودی شهربازی رو حساب کردو

گفت

-میخوام بی غیرت نباشم که به خاطرهمایونی برنخوره

-برنمیخوره...

بادیدن شهربازی به وجد اومدم بی خیال دعوا گوشه ُ تیشرت مشکیشو گرفتمو کشیدم سمت اژدها...بزرگ

ترین وسیله شهربازی...

با ذوق گفتم

-مهراد...مهراد نگاه چه باحاله برم بلیطشو بگیرم؟

مهراد- تو سرت درد میگیره میخوای اینم سوار شی؟ وسط اون همه صدای جیغ؟

با مظلومیت تمام (میخواد خرش کنه)

گفتم

-خب تو هستی دیگه... مواظبمی مگه نه؟

مهراد یه ذره نگام کردو گفت

وایسا تا پیام...

هوووور!!!!!!!!!!!! ای من قربون قدو بالای مظلومیت...

بعد از چند دقیقه با دوتا بلیط اومدم... باذوق تو صف وایسادم و اونم یه جوهره خاصی به اشتیاق من خیره شده بود... خلاصه نوبتمون شدو سوار شدیم بی توجه به مهراد رفتم آخرین صندلی جایی که سر اژدها قرار داشت... دیگه خرم از پل گذشته دیگه محلش نمیزارم بینم میخواد چیکار کنه پسره خود شیفته... چند دقیقه بعد کسی کنارم نشست... برگشتم دیدم... خود خود خود شیفته... یه تیشرت مشکی و شلوار مشکی... ای واک خاک تو سرم چرا ستیم؟؟؟

ریییخ... عن... اه... گوه... عهههههه... مگه دکتر نیس؟ چرا اینقدر سبک لباس پوشیده؟ آخه تیشرتم شد لباس؟ باید بهش بگم یعنی چه مگه سنش کمه... (فکر کن با کت شلوار بیاد اژدها سوار شه) خخخخ... وای کشته نشی ندا بالون تز دادنت... اژدها راه افتاد و من هی میله رو میدادم بالا و وایمیسادم و مهرادم هی منو مینشوند... شاید حدود 5دفعه پاشدم وایسادم که مهرادم دید غر غرهاش فایده نداره بیخیال شد... البته اینو من فهمیدم چون دیگه هیچی نگفت... وای چه حالی میداد باجییییخ پاشدم وایسادم و هوراا کشیدم که کشیده شدم و پائین و تو یه حصار زاندانی شدم.....

نگاه کردم دیدم دستای یکی دورمه... عه واک خاک تو سرم مهرادی گوربه گوری کدوم گوری هستی که یه نامحرم منو بغل کرده... آی دالاد... هو!!!!!!!!!!!!... صبر کن بینم... اینکه کنار من نشسته... عه شلورل پیرهنشم که مشکیه... آروم آروم چشمامو بردم بالا که با چهره اُخموی مهراد روبه رو شدم... یعنی این منو بغل کرده؟ خاک تو سرت کارای بی ناموسی تو شهر بازی؟ آخه اینجا؟ (فک کن مثلا جای دیگه بود اجازه میدادی؟) خخخخ خاک تو سرم نه... اصن چرا خاک تو سر من... غلط کرده پسره جوالق...

تقلا کردم که ازش جدا بشم که نداشت و گفت  
-تکون نخور ولت نمیکنم

با حرص گفتم -تو بیجا کردی اینکارایعنی چی؟...

-ولت کنم که باز پاشی خل بازی در بیاری  
-خل عمته....

-عمه من عمه توام هست...

-عه میگم ولم کن...

-تا واینسه این بی صاحب ولت نمیکنم...

ای یرقان بگیری...ای مرض لاعلاج بگیری...هرچی تقلا کردم ولم نکرد  
تا بالا خره اژدها ایستاد...

وقتی ولم کرد پاشدمو با سرتقی تمام گفتم

-خانوادگی مٹ چسب راضی این

بعدم پشتمو بهش کردم خواستم برم که باز بازومو گرفت...ای بابا بکن از بازوی من...  
برگشتم سوالی نگاهش کردم که گفت

-صبر کن یه ذره خلوت شه بعدبریم...نمیخواد وسط این همه آدم توام بری لول بزنی  
با تعجب گفتم

-والااا

اونم بالحن خودم گفت

-والااا

بیشور ادا منو درمیاره ....من بااین دیگه بهشتم نمیرم...همین امشب پشت دستمو داغی گذاشتم

ساقی

از ماشین که پیاده شدیم یکی دم گوشم گفت

-بیا بریم داخل ضایع بازی درنیار...

یه چپ چپی به رادوین بیشوررفتمو باهش راه افتادم نه حوصله بحث داشتم نه دلم میخواست قدام نحشو  
بشوم دلمم نمیخواست باهش حرف بزئم پسره ُ بیشورو...



آیسا - خب منم میام همونجا... فعلا  
- فعلا

رادوین داشت با کجکاوای نگام میکرد...ها ها ها میخوای بفهمی کی بود؟ بهت نمیگم تو خماریش بمون..... آخرین تیکه کیکمو گذاشتم دهنمو به صندلی تکیه دادم و مشغول برسی کافی شاپ شدم.... بیرون کافی شاپ به نظرم فضاش زیباتراز داخل بود.... دورتا دورش گیاهای سرسبز که به چراغ ها آویزون بودن و حوض 3 طبقه ای که وسط اونجا بود صدای آرامبخشی رو تولید میکرد و میز و صندلی ها دور تا دور حوض بود.....

چند دقیقه بعد گارسون بایه سینی بزرگ اومد سمت میز ما و یک کیک شکلاتیه کامل که روش با خامه تزئین شده بود و شیر قهوه و بستنی و آب پرتغال گذاشت رو میز..... چشمام 4 تا شداینارو میخواد بخوره؟ میخواد حرص منو در بیاره؟ هه آقا منو نشناختی... میگیرم حالتو صبر کن....

چهره بی تفاوتی به خودم گرفتم به آیسا پیام دادم همون چیز هایی که هر دفعه باهم میایم شهربازی میگیریم بگیر بیار...

چپاب داد

- واسه چی

نوشت «بگیر میفهمی»

آیسا

بعد از اینکه خبر مرگش این پسره اومد بی توجه بهش راه افتادم سمت ورودی شهربازی و محل سگم بهش ندادم... ورودی رو دادمو رفتم داخل به بهونه بند کفشم خم شدمو نامحسوس پشت سرمو نگاه کردم..... پسره چلغوز دستاشو کرده تو جیشو عقب من راه افتاده..... ساف ایستادم که گوشیم تو جیب شلوارم لرزید... گوشيو در آوردم دیدم جوک اومده برام.... خخخخخخ... نوشته بود «معلم: علی مرغ به ما چی میده؟»

علی - تخم مرغ

معلم - آفرین، حالا گوسفند به ما چی میده؟

علی - پشم

معلم - آفرین حالا گاو به ما چی میده؟

علی - مشق»

خبیب من الان چیکار کنم؟ شفق که بیرونه...الی هم با این داداش چلغوزه رفت...میمونه ساقی...پیام دادم بهش که فهمیدم تو کافی شاپه...باز بهم گفت از همون چیزهایی که هر دفعه میگیریم بگیرم ببرم...نمیدونم واسه چی ولی بگیریم بینیم چی میشه...تو این مدتی که سرم تو گوشیم بود این امیرسامه زل زده به من...والله ای خدا عاشقم نشه؟...خدایا من طاقت ندارم دل یه جوونو بشکنم...وایییی حالا چیکار کنم (به نظرم تا خشم ساقی رو ندیدی برو بخر چیزایی که گفتو)عه توهم راست میگیا...رفتم طرف دکه...

مردی که دکه دار بود منو میشناختو گفت...

-سلام بر خواهر غریب پس بقیه تون کو؟

همون موقع امیرسامم رسید...خخخخ چه پسر خاله شدم...امیر سام...

با لبخند گفتم

-افتادن گیر 3 تا دواز جون خودمو خودتون خر که ولشون نمیکنن

مردبا خنده گفت

-امان از دست شما...حالا چی میخوای؟

هه ها هه ها ابرو های این یارو هم تو تمام مکالمات ما پریده بود بالا...نمیگم تا از فضولو بمیری چلاق....

-عموجون لطفا 4تا از همون پشمک همیشگی هات و با 4تا چیپسو 4تا پفکو 4تا کاسه ترشک بزارین برام

مرد دکه دار-مثل همیشه..الان میارم برات

بعداز 5دقیقه همه چیزهارو گذاشت تو پلاستیکو پشمکارو داد دستم..

-عموجون چقدر میشه؟

-مهمون ما باش

-نمک پرورده ایم...بفدمائین...

-قابلتو نداره 30/000تومن

دست کردم تو جیبم که سه تا اسکناس 10تومنی رو میز بوفه قرار گرفت

عمو دکه ایه با ذوق گفت

-نامزد خانومین؟

امیرسام بالبخند مرموزی گفت

-ای بگی نگی



-سلام در چا حالین؟

اوووووو همه که is typing شدن...چه خبره؟؟؟

السا-بدنیس...چه پایه اس این پری...کلی چیز ازش پرسیدم به اطلاعاتم اضافه شد

آیسا-ای الهی مردشور داداش این پری رو ببره...ریییییغغغغغغ

ساقی-ولی من اینجا حال یکو گرفتم، مگه نه آیسا

آیسا-البته...البته...

السا-تو چی؟

نوشتم-منم بدنیس میگذره...با پسر عمومی گرامی □

ساقی-خخخخخخخخخخ

آیسا-هاهاهاهاهاهاهاها

-زهرخر، کره مار

السا-کجا بی؟

نوشتم

-رونمیکنه نزدیک سرویس بهداشتی

السا-نزدیک مایی

ساقی-بچه ها من برم...فعلا

آیسا-منم رفتم...فعلا

السا-فعلا

-فعلا

الی-منم الان میام پشتون

-بیا...قدم رو چشم مهرا

الی-خخخخخخخخخخ اونکه البته...اومدم...

شفق

مهرا بعداز پیاده شدن از ازدها من و نشوند رو یه صندلی و رفت و بیاد...منم پرسیدم کجا میره...نشستم

گوشیمو درآوردمو رفتم تو تلگرام...عه رفیقام که انلاینن یه فکری به سرم زد



سریع یه گروه 4 نفره درست کردم زودی نوشتم  
-سلام در چا حالین؟

اوووووو همه که is typing شدن...چه خبره؟؟؟

السا- بدنیس...چه پایه اس این پری...کلی چیز ازش پرسیدم به اطلاعاتم اضافه شد

آیسا- ای الهی مردشور داداش این پری رو ببره...ریییییغغغغغغ

ساقی- ولی من اینجا حال یکیو گرفتم. مگه نه آیسا

آیسا- البته...البته...

السا- تو چی؟

نوشتم- منم بدنیس میگذره...با پسر عمومی گرامی □

ساقی- خخخخخخخخخخ

آیسا- هاهah

-زهرخر، کره مار

السا- کجا یی؟

نوشتم

-رونمیکنه نزدیک سرویس بهداشتی

السا- نزدیک مایی

ساقی- بچه ها من برم...فعلا

آیسا- منم رفتم...فعلا

السا- فعلا

-فعلا

الی- منم الان میام پشتون

-بیا...قدم رو چشم مهرا

الی- خخخخخخخخخخ اونکه البته...اومدم...



خوب پسر عمه هامن دیگه اینقدر رختو قیافه گرفتن نمیخواست...خب منکه یه عمه داشتم...اینطور که معلومه همون بهاره است دیگه...بهاره؟؟؟؟واااای یعنی همون که باعث این بدبختیا شده؟؟؟؟چطور ممکنه؟مگه طردش نکردن؟

نمیدونم قیافه ام چه شکلی شده بود که با بهت بهم خیره شدو بازو هامو گرفتو تکون داد  
مهراذ-مشکان...مشکان چی شدی؟؟؟

با صدای مهراذ کم کم به خودم اومدمو هگبا صدای بیجونی گفتم  
-مگه منو به خاطر عمه نخواستن؟منو رهاکردن و اون سرزندگیشه؟  
مهراذبا لحن ملایمی گفت

-عزیزم اونطوری نیست که تو فکر میکنی...مطمئنم اگه ماجرارو بفهمی دیگه اینقدر خودتو اذیت نمیکنی...بیا  
دختر خوب...بیا

بعدم دستمو کشید برد یه قسمتی از شهربازی که خلوت تر بود...نشوندم رو یه نیمکتو رفت دودقیقه بعد بایه  
بطری اب معدنی اومدو گرفت سمتم...  
بطری رو گرفتو دوسه قلوپ آب خودمو بقیه شو ریختم رو صورتم

بعداز اینکه اروم شدم گفتم  
-قضیه چیه؟مگه نگفتی میگی خوب بگو  
مهراذ نفس عمیقی کشیدو گفت

-عزیزم...این عمه که عمه بهاره نیست...این عمه پدرته...خواهر محمد خان...یا همون بابابزرگ...عمه بهاره  
هم برگشته و الان ادختر داره...عمه بهاره برگشت ولی پشیمون بود ازاون گذشته شوهرش کار کرده بودو  
زندگی خوبی براش فراهم کرده بود...خیلی سختی کشید تا بابابزرگ بخشیدشون ولی خب الان برگشته

برگشتم طرفش و باتندی گفتم

-آره سختی کشیده و برگشته ..نگفتین یه بچه بی گناهو ول کردین به خاطر عیش و نوش خانوم...به درک که  
کاریش نداشتین...نباید یه سراغ از این بچه ای که گذاشتین به امان خدا میگرفتین؟؟؟  
هه نه آقا اینا همه بهانه است بگو نمیخواستین منو....

مهرداد-چی میگی مشکان، ما تورو نخواستیم...خانوادت اومدن دنبالت ولی شما جای قبلی نبودید، میدونی چند ساله دنبالت میگردن و الان پیدات کردن؟

-هه بچه خر میکنی؟اون خری که تو چشای من میبینی سایه خودته شک نکن، الان چطور پیدام کردین؟اونموقع هم همینزور پیدا میکردین

مهرداد-اون روز کنکورو یادته؟من به خاطر شباهتت به مادر بزرگ دنبالت اومدم و تمام اون روزی که تو با داداشت تفریح میکردین من سایه به سایه دنبالتون بودم...میدونی فرداش از تمام همسایه هاتون درباره تون پرسیدم و چیزهایی دستگیرم شد که از نظر تو نباید میشد....

گنجایش این همه حقیقت و باهم نداشتیم...دلهم میخواست اعتراض کنم و کسی نباشه دلیل و برهان بیاره که اونجور بودو اینجور بود...با صدای جیغ جیغی داد زدم

-همتون مثل همین...برین به درک...همتون یه مشت آدم از خودراضیه متکبرین...حالم از هرچی احتشامه بهم میخوره...حالم از اون به اصطلاح بابابزرگم بهم میخوره...حالم ازاین زندگی کوفتی بهم میخوره...حالم از تو هم بهم میخوره...آره تویی که مسبب بهم ریختن آرامشمی....

صدام کم کم بی جون و بی جون تر میشد...با بی حالی ادامه دادم

-کاش هیچوقت نه مشکانی متولد میشد نه شفقی زنده میموند، کاش نمگفتین مرده....کاش همون بچگی میکشتینم.....شما احساسمو کشتین...لعنت بهتون

دیگه جونی واسم نمونده بود بی حال شدم و به درخت ها خیره...

خوبه اومدیم جایی که کسی نیس وگرنه شرفم بر باد فنا میرفت....

مهرداد از بهت دراومد و با عجله یه قرص از تو کیف پولش درآوردو با ته مونده آب بطری به زور بهم دادو نشست کنارو شروع کرد کمرمو ماساژ دادن و میگفت

-گریه کن دختر...نریز تو خودت...بزار اشکات بیان...بزار سبک بشی

باحرفاش اشکام بی اختیار راهشونو رو گونم پیدا کردن....

مهرداد-آفرین گریه کن الان باز حالت بد میشه...نفس عمیق بکش...آره همینطوری خوبه...

کارایی رو که گفت انجام میدادم با صدای بی حالی که از بغض بریده بریده شده بود گفتم

-س...ر...م درد...می...کن...ه...می...خوام بخوا...بم....(سرم درد میکنه میخوام بخوابم)

مهرداد-باشه پاشو بریم تو ماشی بخواب...

با کمک مهرداد رفتیم پارکینگو تو ماشین دراز کشیدم... لحظه آخر که میخواست درو ببندد دستشو گرفتمو گفتم

-مهرداد نبودمو یه جوری ماست مالی کن... نزاربچه ها شبشون خراب شه... مرسی  
مهرداد با یه لبخند محو گفت

-خیالت راحت

-مرسی

مهرداد- برمیدردم

بعدم درو بست و رفت

منم نفهمیدم چقدر به سقف ماشین زل زدم تا خوابم برد

ساقی

تو کافی شاپ نشسته بودم که دیدم یه چیزی مٹ گرد باد داره حمله میکنه سمت من... وای خدا الان چیکار کنم... گردباد داشت نزدیک و نزدیک تر میشد و درنهایت به میز رسیدو رو صندلی نشست...

وای جلال خالق مگه گرد باد میشینه؟

چقدر شکل آیساست...

سرشو آورد بالا و گفت

-وایی مردم از بس دوئیدم...

یه ذره که به من نگاه کرد گفت

-وای چرا چشاتو درشت کردی؟

کم کم از حالت تعجب در اومدمو گفتم

-خدا شفات بده واسه چی میدویی؟

آیسا اومد حرف بزنه که چشماش خیره شد به پشت سر من... و حرفی نزد

با شک برگشتم پشت سرمو نگاه کردم دیدم، امیر سام

اینکه میگم امیرسامه واسه اینه که السا گفت پری بالونه...



آیسا- چه جوری میخوای حال بگیری؟ حالت خوبه؟

-بیار بالا بخور هرچی هم اینا نگات کردن محل نده... فقط منو تو میخوریم

آیسا- عین بیشوریه ما بخوریم اونا نگاه کنن

-خاک توسرت که فکر آداب معاشرت نباشی بیار بالا ببینم

آیسا آروم آروم خوراکی هارو آورد بالا و گذاشت رومیز... اول پشمکو گرفتم و شروع کردم به خوردن آیسا هم

بالاینکه اول مخالفت کرد ولی بعدش شروع به خوردن کرد، با شروع کردن ما حواس رادوین و امیر سامم به ما

جلب شد رادوین باپوزخندو امیرسام با ابروهای بالا رفته

پشمکا که تموم شد رفتم سراغ چیپسا... میخوردم و به آیسی هم تعارف میکردم، جالبیش این بود اصلا نمیگفتم

اینجا اینجا نشستن... آیسا هم این وسط مسخره بازیش گل کرده بود

-ساقی این چیپسا چه خوشمزه و ترش شده جدیداً؟

-هرچی باشه به خوشمزگیه پشمکا نمیرسه لامصب از همیشه بهتر بود

زیر چشمی به اون دوتا نگاه کردم دیدم امیرسام که ابروهاش بالاتررفته و هی آب دهنشو قورت میده...

رادوینم ایییی جالان فکش صاف شده و از اون پوزخند مزخرفش خبری نیست... ایووووولل به ساقی خانوم

گلللل

دیگه داشتم میترکیدم ولی از رو نمیرفتم... آیسا هم ریخت و قیافه اش توهم رفته بودو معلونپیود به زور داره

میخوره ولی کیه که جابزنه؟

-اهم

این رادوین بود که سرفه ُ مصلحتی میکرد

سوالی نگاش کردم که گفت

-حس نمیکنی یه چیزی رو فراموش کردی؟

بالاینکه میدونستم ولی خودمو زدم به اون راه و بادهن پراز چیپس سرکه نمکی گفتم

-نهههه مگه باید چیزی یادم باشه؟

اینبار امیرسام به زبون اومدو گفت

-یه چیزی تومایه های ادب... ادب حکم میکنه الان شما یه کاری انجام بدین

اینبار آیسا با قیافه ُ ی خنده داری یه قری به سرو گردنش دادو گفت

-ادب حکم میکنه وسط تناول کردن دوتا خانوم محترم وقفه ایجاد نکنی...بعدم روشو اونور کردو به حالت چندش به اون دوتا خیره شد....

والله ای ایسا کشته نشی فکر من نیستی؟

رادوین خطاب به امیرسام گفت

-شعور و معرفت در گرانیست که به هرکس ندهند

رادوین-ای گل گفتی داداش

بی معرفت خودتونیدو هفت جدو آبادتون حالتونو میگیرم بیشور!!!

-اره رادوین خان در وصف دوستشون خوب بیتی رو سرودن

امیرسام-نه خانوم در وصف دو نفر دیگه نقل کردم

ایسا با حرص گفت

-برو در وصف عمت و بچه هاش شعر بگو پسره ُ پرووو

امیرسام اومد حرفی بزنه که مهرداد نمیدونم از کجا پیداش شدوسلام کردو پسرارو به حرف گرفت

شانس آوردن وگرنه حالشونو میگیرتم انتر هارو

طولی نکشید که پری و الی هم اومدن...نشسته بودیم سر میز که از بس امیر سامو ایسی و من و رادوین کل

انداختیم فکم ترکید...بابی حوصلگی نگاهی به جمع انداختم...هییییییی پس شاهین و مهیار کجان؟

رو به مهرداد گفتم

-شاهین و مهیار کجان آقا مهرداد؟

با نیش خند گفت

-والا نیم ساعت پیش که زنگ زدم گفت تازه نصف وسیله هارو سوار شدیم...حالا حالا نماییم...

-شاهین کم بود آقا مهیارم افتاد تنگش...

مهرداد-آقا؟ حیف اسم آقا...مهیار تو 6سالگیش درجا زده

لبخندی زدمو به الی چشم دوختم که از اول با پری جیک تو جیک بود برعکس ایسا که مٹ موش و گربه هی

میپرید به امیرسام...از بچگی هم السا با همه چیزو همه کس کنار میومد...تنها کسی بود که تو بحثا کوتاه

میومد...ازکسی کینه به دل نمیگرفت..هیچوقت تا پای عزیزانش درمیون نباشه باکسی بد نیست...کلا دختر



پاک و بی شیشه پیله ایه... برعکس ایسا.. اژدها وارد میشود... هرچیزی برای السا گفتم برعکس... البته غیرپاکی... خواهرام همه گلن هم السا هم ایسا هم شفق... شفق ه... ..

شفق کو؟ وایا! چرا من نفهمیدم؟ خاک تو سر م... چرا من یادم رفتت

باصدای نسبتا بلندی گفتم

- پس شفق کووووو؟؟؟؟؟؟

که یه ان همه ساکت شدن...

مهرداد با دستپاچگی که تو حرکاتش مشخص بود با حول گفت

- شفق یه خورده چون سوار اژدها شد حالش بد شد گفت یه دوری این اطراف بزنم...

السا- شفق که از ارتفاع نمیترسید؟

ایسا- نه یه طوری شده من باید زنگ بزنم

گوشیشو درآورد که مهرداد با عجله گفت

- ایسا خانوم چه عجله ایه؟ خوب الان میاد

ایسا باقیافه حق به جانبی گفت

- اگه طوریش نشده چرا حول شدی؟

با سرتقی گفتم

- چیکارش کردی هان؟

مهرداد- چی میگی شما؟ مگه قرار بود کاریش کنم؟

السا- نه بیا و یه کاری هم بکن...

تااومد حرف بزنه سه تایی گوشی رو برداشتیم و زنگ زدیم

ایسا- من به 913 زنگ میزنم

- من به 921 میزنم

السا- منم پیام میدم

زودی شمارشو گرفتم که برنداشت...

به ایسی نگاه کردم که دیدم بعداز یه مدت گفت

- سلاااام خوبی آجی کجایی؟

گوشی رو گذاشت رو بلندگو  
که صدای شفق اومد اما بیجون  
شفق-سلام آجی آره خوبم همین اطراف چطور؟  
السا-حالت خوبه چرا صدات اینجوریه؟  
شفق-خوبم قربونت برم صدام گرفته از بس جیغ زدم  
-شفق کجایی؟  
شفق-من همین اطرافم مهرداد بلده کجام....خوش باشین منم میام  
بعدم بدون اینکه مهلت خداحافظی یا حرف دیگه ای رو بده قطع کرد  
تا آخر وقت به اجبار نشسته بودیمو دمخ بودیم  
دلهم میخواست بدونم شفق کجاست...چرا نیستش؟چرا صداش گرفته بود؟نکنه میگرنش باز گرفته؟حالش بهم  
نخورده باشه  
تمام مدت توهم بودیم حتی موقع شامم پسرا نداشتن دنبال شفق بریم.....  
شفق چی شده رو خدا میدونه

السا

بعداز شام که ما سه تا هیچ چی نخوردیمو پسرام به خاطر ما با غذاشون بازی میکردن از سرمیز پاشدمو گفتم  
-خب دیگه بریم...شب خوبی بود خوش گذشت...مرسی از همتون...  
بالین حرفم بچه هام پاشدن و ساقی رو به پسرا گفت  
-من میرم دنبال شفق ببینم کجاست...موفق باشین شب بخیر  
آیسا با لب و لوچه ُ کج گفت  
-لطفا به آقا مهیارتون بگین دیگه واسه شادیه ما برنامه ریزی نکنه...نکه خوش نگذشته باشه ها  
نه...اصلا...«به ما اشاره کردو گفت»نمیبینن داریم از شادی میمیریم  
بعداز تموم شدن حرف آیسا..قهقهه ُ مهردادو پرهام به هوا رفت ولی امیر سامو رادوین با پوزخند به ما زل زدن...  
اه اه آدم اینقدر نیشش شل؟اینا چرا نیشاشون مٹ کش تنبون در میره؟  
مهرداد بعداز اینکه خنده اش تموم شد با صدایی که ته خنده ُ توش بود رو به آیسا گفت  
-چی باعث شده بهتون خوش نگذره لیدی؟دوستای من ایرادی داشتن؟

آیسا با قروقمیشی که به سر گردنش میداد و باعث خندهٔ ما میشد... دستاشو زد به کمرشو گفت - نه والا ایراد از ماست... کی میگه اینا ایراد دارن... والا از صدتا مریض تیمارستانی سالم ترن... فقط آقای دکتر یه سوال... چند درصد از مغزشون ایراد داره؟

مهراد- مگه مغزشون ایراد داره؟ والا تا اونجایی که من میدونم از منم سالم ترن  
آیسا- والا آقای دکتر چرا دروغ میگین... خود آقا امیر سام به من گفتن نزدیک یه سال تو بیمارستان روانی بستری بودن

امیرسام اومد حرفی بزنه که ساقی تندی گفت

- آقارادوینم به من گفت... چرا انکار میکنین آقای دکتر؟

من- والا چه دوره زمونه ای شده واقعا که... مریض روانی رو میگن سالمه

ساقی- واقعا که بیا بریم

آیسا- دروغ گفتن خوب نیس پسرا... یاد بگیرید راستگو باشید آفرین خاله ..

بعدم بدون اینکه اجازه بدیم حرفی بزنن از جلوی چشمای بهت زده شون رفتم...

از رستوران زدیم بیرون و یه دل سیر خندیدیم و راه افتادیم سمت پارکینگ چون خود شفقم همیشه این ساعت میدونه همه میریم پارکینگ تا بریم خونه

تو طول راه خیلی ذهنم درگیر بود... امشب شب مشکوکیه شفق کو؟ چرا مهراد حول شد؟

(باز این شم پلیسیه تو گل کرد؟ الان میری شفقم میبینی... سرو مر و گنده) بین وجدان عزیز قرار نیست که من

باتو خوب حرف میزنم تو افکار پلیسیه من دخالت کنیا... میزنم و شت و پتت میکنم... حالا خوددانی

(خو من که چیزی نگفتم چرا میزنی؟) عه عه عه حرف تو دهن من میزاری؟ پیام بزنمت که دیگه دروغ نگی؟ (اه)

اصن من چیزی نمیگم هر غلطی دلت خواست بکن.. تا اومدم جوابشو بدم رفت... اه آخه این وجدانه من

دارم؟ ملت ندای درون ما هم داریم منتها اونا ندای درونه ما کبرای درون داریم...

ولی جدنی شفق کجاست؟

بلندتر سوالمو تکرار کردم که بچه ها برگشتن طرفم

آیسا- امشب کلا مشکوک میزنه این مهراد خان... شفق و گم و گر نکرده باشه؟

ساقی- جو پلیسی گرفتت ها... گم و گور؟ چیبیبی میبیبیبیبیبی؟

بالاین لحن ساقی همه زدیم زیر خنده..

خلاصه باهر شوخی و خنده ای بود رسیدیم پارکینگو شاهین و مهیارم اونجا دیدیم که کنار ماشین وایساده بودنو شفقم نشسته بود و باهاشون حرف میزد البته شفق داخل ماشین بود و داداشاش بیرون

از همین دور دادمیزد که رنگ و روش پریده

با عجله به سمتش رفتم ، بازو هاشو گرفتمو گفتم

-خوبی خواهری؟ چرا اینجوری شدی؟

شفق با صدای تحلیل رفته ای گفت

-بادمجون بم آفت نداره که...بازاین میگرنه گرفت...هی میگیره ول میکنه نمیاد که بریم سر خونه زندگیمون که...

-وایی شفق تواین حالم دست از لوده بازی بر نمیداری؟

شفق -چیکار کنم بچمه مگه مادرو بچه از هم جدا میشن

اومدن حرفی بزمنم که پسرا رسیدن....

مهردادبا مهیارو شاهین دست دادو گفت

-چیشده؟

شاهین -داداش من خواهرمو دست تو سپردم ...اینکه حالش نا فرمه...

مهرداد بدون حرف شاهین و کشید گوشه ترین قسمت پارکینگو شروع کرد به حرف زدن که گاهی شاهین سر

تکون میدادو آخرین لحظه ام دستشو زد رو شونه مهردادو یه چیزی گفت و اومدن

وقتی نزدیک شدن ...خیلی معلوم بودکه مهردادو شاهین میخوان چهره خوشحال به خودشون بگیرن...

شاهین بالبختد تصنعی که کاملاً ضایع بود گفت سوار شید بریم

همه بی حرف سوار شدیم ...تو ماشین بدجوری توفکر بودم که چی به شاهین گفته ولی افسوس که خاک

توسرم والا به خدا...روم نمیشه

مهرداد همه رو دم خونه هامون پیاده کردو شفق از همه مون قول گرفت فردا بریم دیدنش...

ماهم بعداز خداحافظی با افکاری مغشوش به خونه هامون رفتیم

شفق

با صدای گوشیم از خواب پریدم... منگ بودم و نمیدونستم گوشیم کجاست... یه ذره که دقت کردم دیدم صداش از تو جیب شلوارم میاد...

برداشتمو دیدم عه اینکه رفیق جونیه خودمه... حال نداشتم جواب بدم ولی میدونستم اگه جواب ندم حساس میشن و بیخیال شدنشونم اصلا ممکن نیست

جواب دادمو گفتم مهرداد میدونه کجام... اصلا حال حرف زدن نداشتم چه برسه پیچوندن... سریع قطع کردم و گوشیمو تو جیبم گذاشتم... دستمو رو پیشونیم گذاشتمو چشمامو بستم اما دیگه خوابم نبرد...

فکر کردم به آینده نامعلومی که پیش رومه... یعنی سرنوشت من چی میشه؟! اوووومممم از بچگی فکر میکردم بزرگ میشم دکتر میشم به مردم خدمت میکنم... خانوادم بهم افتخار میکنن... ولی انگار اینا زائیده تخیلات ذهن منه... افتادم تو یه مسیری که تهش معلوم نیست... بمیرم دوستام درگیر مشکلات من شدن... آخه خدا اینا حق یه دختر توسن منه؟

خدایا هستی؟ روحم شکسته... همه احساسم شکسته... خدایا همه بودنم نیست شده... آخه خدا منکه همه رو از خدام میترسوندم... الان تورو از کی بترسونم؟ مگه غیر از تو کسی روهم دارم؟ بگم خدا جونم خدا بزرگه؟ آخه من چیکار کنم؟

خدایا همیشه آغوش تو بهم بدی؟ میشه من بغض کنم؟ تو بگی مگه خدات مرده باشه که تو اینجوری بغض کنی؟ خدایا... میشه بیای؟

خدا جونم نه تو نیا... خدایا منو ببر.. منو ببر پیش فرشته هات...

خدایا مگه نمیگن اشک دختر عرشتو میلرزونه؟

چقدر تنهایی شبها زجه زدمو کسی نفهمید...

مگه تو خدای من نیستی؟

مگه مهربون نیستی؟

چرا دوستم نداری؟

چرا.....

تو افکارم بودم که با خیسیه اشک رو گونم به خودم اومدم...

اشکم پاک کردم بلند شدم نشستم

سرمو تکیه دادم به شیشه ماشینو به بیرون خیره شدم...

از دور مهیار و شاهین پیدا شدن که یکی یه ساندویچ دستشون بود...نگاهشون کشیده شد سمت ماشین...شاهین وقتی منو دید نمیدونم قیافه ام چه شکلی شده بود که ساندویچشو انداختو دوید سمت ماشین... رسید به ماشین و درو باز کرد...

بازو هامو گرفت وگفت

-چته شفق؟خوبی؟چرا رنگو روت پریده؟بقیه کجان؟

با لبخند محوی گفتم

-والله شاهین مهلت بده...هیچی من یه ذره سرم درد گرفت اومدم تو ماشین...اتفاقا تازه هم اومدم (اونجای ادم دروغگو)

مهیار رسید به ماشینو با لپای پر گفت

-هوبی مهردان...هت هوده؟(خوبی مشکان؟ چت شده)

صورتمو جمع کردم و گفتم

-اییییی مهیار دهننتو خای کن...

به زحمت لقمشو قورت داد و گفت

-خب؟

گفتم

-خب؟

گفت

-والله خو میگم خوب بگو...خوبی؟چت شده؟

-آهان...خوبم بد نیستم..یه ذره نشستن تو ماشین که اینقدر قمپز در کردن نداره...

شاهین-قمپز در کردن نداره.ولی رنگ و روی پریده ات چی میگه؟

-والله ای شاهین من پوستم این رنگی هست...چرا گیر میدی؟

بعداز یه رب حرف زدن باشاهین و مهیار که بیشتر پیچوندن بود اول دخترا اومدن و بعد پسرا....

شاهین به مهرداد درباره اینکه من چرا حالم بده و...گفت که مهرداد بردش یه گوشه و یه سه چهار مینی باهم

حرف زدنو و بعد جفتشون با قیافه های دماغ برگشتن ولی سعی داشتن خودشونو شاد نشون بدن

تو طول مسیر کسی حرفی نزد

موقعی که بچه ها میخواستن برن خیلی دلم میخواست بهشون بگم بمونن شب پیشم ولی روم نشد...اخه پروگیم حدی داره...والا به خودااااا

بعداز اینکه رسیدیم خونه همه خواب بودن

شب بخیری گفتم و رفتم اتاقم بدون عوض کردن لباسو حتی روشن کردن برق گرفتم خوابیدم

صبح با خستگی زیاد و بدن درد از خواب پاشدم...تمام بدنم به خصوص پام خیلی درد میکرد...

با بی حالی سمت حمام رفتم و لباسامو درآوردمو تو سبد انداختم

رفتم زیر دوش آب گرم تا بلکم این کوفتگی از تنم خارج شه بعداز یه رب خودمو شستمو اومدم بیرون...رفتم

سراغ لب تابم و یه ذره آهنگ و رمان دانلود کردم...و اووووففففف حوصله ام سررفت...پائین سرو صدا بود

حوصله نداشتم ولی خب هم زشت بود که نرم هم اینکه نمیرفتم باز نگران میشدن...تاب شلوارکمو بایه شلوار

توسی اسپرت که مچی ها و کمر در جیب های فسنفری داشت و روی یکی از رون هاش طرح های مثلی

شبرنگی فسنفری میخوردو یه پیرهن مدل مردونه ُ چهارخونه عوض کردم...موهامم شونه زدمو با یه کلیپس

کوچیک جمعشون کردم...

اومدم برم که یادم افتاد عه مهرادم هست...

یه شال توسی انداختم سرم و گوشیمم برداشتم و همونطور که میرفتم پائین گوشیمم چک میکردم...یاااااامادر ام

کلثوم 2800 تا پی ام داشتم

خب 700 تاش که مال گروه بچه هاست

عه بچه هام هرکدوم 30/40 تا پی ام و جک و مسخره بازی فرستادن...

بقیه اشم که مال کانالا

چشمم خورد به یه شماره ای که نمیشناختم...

باز کردم دیدم نوشته «سلام روبه راهی؟»

وااا این کیه؟

ساعتشم دیدم مال یک ساعت پیشه الانم که ساعت 8

پس هفت صبح پیام داده...خدایا کیه یعنی؟پروفایلشو باز کردم دیدم 5تا عکس داره

یکیش که نوشته بود«موفق خواهم شد...فوراً نه...ولی قطعاً بله»





خخخخخخخ ایول به خودم سند کردم و گوشيرو گذاشتم تو جيمو رفتم پائين

رفتم پائين و دم پله ها و ايسادم و سالن و ارزيايی کردم... خبيب صدای مامان و مهرآفرين ... نه نه يعنی همون مادر از تو آشپزخونه ميومد... همه ُ مردا به غيراز مهيارو شاهين هم تو سالن نشسته بودن... داداش مازيارم که پاشو رو اون پاش انداخته بود و به حرف های پدرو بابا گوش ميداد مهريارم سرش تو گوشيش بود

همونجور و ايساده بودم چشم مينداختم که مازيار منو ديد اومد چيزی بگه که دستمو به نشونه ُ هييس جلوی دهنم گرفتم

اونم منگ سرشو تکون داد

آرو آروم رفتم پشت سر مهريار ديدم داره پیام بازی ميکنه اسم مخاطبشم نيکا ست...

دختره نوشت

-عزيزم آخه کجايی؟ من دلم تنگ شده برات... آخه يه دفعه کجا غيبت زد؟ نمیگی من بی تو ديوونه ميشم مهريار نوشت

-نيکاچی میگی تو؟ دوروز حق ندارم پیام جایی؟ مگه چيکارمی که باهات هماهنگ کنم؟ دختره فرستاد

-مهري جوووونننن از تو انتظار نداشتم مهريار نوشت

-پاميشم ميام ميزنم تو دهنتا؟ صد دفعه گفتم اسم منو درست صدا بزن ... مهري عمته

دختره فرستاد

-مهري جونم کی میای پيشم؟ جمعه شب بابا اينام ميرن دبی... نيستن تا يه ماه مهريار نوشت

-د آخه دهن منو وا نکن من کی اومدم پيشت کی اين زر زرارو ميکنی؟ دختره نوشت

-اصن تو عوض شدی من بايد زنگ بزنم بينم تو همون مهريارمنی يا نه...

مهریار زودی گوشیشو بی صدا کردو اروم زمزمه کرد  
-کاش شرش کم میشد..دخترهٔ سیریش...

ایووولللال همین برام بس بود... (باز میخوای چه آتیشی بسوزونی؟)  
عه هیچی نگوبیین عشقت چیکار میکنه...

گوشیش داشت میلرزید مهریار گوشه رو گذاشت رو دستهٔ مبلو جواب نمیداد...یه نگاه به مازیار کردم دیدم  
بایه نیمچه لبخندی به نیش شل من زل زده  
زودی گوشه رو برداشتم و دوئیدم تو حیاط...  
رسیدم تو حیاط و زودی وصل کردم  
در حالی که نفس نفس میزدم جواب دادم  
-بله؟

همون موقع مهریار با چشای گشاد شده رسید تو حیاط به من...دستمو به نشونهٔ سکوت جلوش گرفتم که  
صدایی از اون ور خط شنیدم، با شک گفت  
-شما؟ من آقای احتشامو گرفتم..

با بیخیالی گفتم

-خب درست گرفتی منم خانوم احتشامم

دختره با جیغ جیغ گفت

-تو...توچی میگی دخترهٔ عوضی...مهریار فقط عشق منه...تو غلط کردی که خانومشی  
عه عه این از خانوم احتشام یه چیز دیگه برداشت کرده...خخخخخ...بهتر

-ببین عزیزم الکی خودتو خسته نکن، مهریار عشق منه...تازه پیداش کردم تو نمیتونی کاری بکنی بین ما عشق  
حکم میکنه

اوووووققققق چی گفتم...عشق؟ (دهنت پاره نشد حرف گنده زدی؟) نه هنوز جاداره

یه نگاه به مهریار کردم دیدم به علاوهٔ چشمش دهنش باز شده...حق داره من چی دارم میگم آخه  
دختره با صدای گریه ای گفت

-اصن...اصن میدونی من از مهریار حامله ام؟

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زندگی شکلاتی

چون پیام رو خونده بودم با اطمینان گفتم

-هه...بچه خر میکنی؟مهریار اصن بهت دست نزده...برو ببین این بچه البته اگه وجود داره مال کدوم ننه  
قمریه...

دختره با عجز گفت

-د آخه لعنتی من دوستش دارم

دلَم سوخت...آخه چرا اینقدر باید زجر بکشه...واقعا زبونم قاصر بود

چون صدای گوشی بلند بود مهریارم میشنید

گوشیرو گرفت و گفت

-من دوستت ندارم حله؟؟

نمیدونم دختره چی گفت که جواب داد

-باشه همونه که تو میگی...برو دنبال زندگیت

صدای حرفاش واضح نبود ولی زجه هاش حالمو بد کرد

مهریار گوشی رو قطع کرد

بدون هیچ حرفی راه افتادم به طرف تاب داخل حیاط و نشستم روش....

بعداز مدتی کسی کنارم نشست،برگشتم که با مهریار روبه رو شدم...

چیزی نگفتم و باز به گلای قرمزو صورتیه داخل باغچه خیره شدم،واقعا دلَم سوخت...اونقدر با عجز گفت

دوستش دارم که تنم لرزید...مطمئنم اگه این صدارو السا شنیده بود الان از اشک چشماش باز نمیشد...خخخ

تخس و احساساتی...آیسا تخس و کله شق...ساقی تخس و لجباز... (و تو چی؟)عرضم به حظورتون عارضه که

من تخس نیستم که من یه عدد دختر خانووومممم با کمالات و مظلومو و محجوبم (آره ارواح شیکمت)عه وسط

احساساتم تر نزن دیگه

داشتم چیکار میکردم؟اوووومممم اهان داشت م از گل ها لذت میبرد...

توافکار خودم چرت و پرت میباftم که با صدای مهریار یکی پرتم کرد بیرون...(ادبیات منو مُرد)

مهریار-سه سال پیش باهاش آشنا شدم،توچت روم...اهل چت روم نبودم یه باررفتم که همون یه بار گرفتارم

کرد،باهاش آشنا شدم..گفت اسمم رونیکاست و 20سالمه...دانشجوی حسابداری بود...شوخی شوخی جدی شدو

آدرس شرکت و گرفت که بیاد بیینتم... او مد، نه اینکه بگم بار اول به دلم نشست یادختر پاک و چشم و گوش بسته ای بودنه... پاک پاک نبود، اینکه میگم پاک پاک یعنی آفتاب مهتاب ندیده نبود... این رفت و آمدها بیشتر شد تا یک سال... هرروز تو چت روم بودم و آخر هفته ها به دیدنم میومد، یه موقعی به خودم او دم که دیدم منتظرشم، با عجله به آدرسی که ازش داشتم رفتم و دم خونشون بهش زنگ زدم... صداش بیمار بود... لحنشم خسته ولی نمیدونم چی شد که تا بهش گفتم دم درم... با اینکه صداش خش دار بود شادی توش موج میزد... سر یه مین رسید پائینو واسه اولین بار خودشو انداخت تو بغلمو گفت

-عاشقتم عشق من...

همین جمله اش کار دستم داد...

از خودم که جداس کردم با چهره ُ رنگ پریده اش روبه رو شدم

انگار دنیازیرو روشد... همونجا بود که فهمیدم کاراز کار گذشته ودوستش دارم

منه خر فکر میکردم عاده ولی نبود... شاید بود ولی الان عادت نیست... رونیکا اسمش بود... یادمه یه بار به

شوخی بهش گفتم از اسم رونیکا بدم میاد

فرداش بایه کادو او مد دیدنم... درجعبه رو که باز کردم با شناسنامه اش رو به رو شدم که اسم نیکا رو به جای

رونیکا تو خودش جا داده بود...

اما... خیانت کرد، منه احمق حتی بعداز خیانتشم دوستش دارم...

اونروزی که اون پسره ُ لعنتی بهم گفت اگه نکشی کنار زجرت میدم گوش نکردمو آخر عکسای نیکامو... دختر

کوچولومو برهنه تو آغوش یه عوضی دیدم...

یه نفس عمیق کشید و گفت

-میدونم چته، توام مٹ من حالت بده، همیشه همینطورم... ولی غرورم اجازه ُ نمیده زنی که یه بار بهم خیانت

کرده رو بپذیرم...

اوووو ففف شاید دینارو نباید به تو بگم... ولی... مرسی مشکانم... سبک شدم

و بعد بدون هیچ حرفی رفت



## اختصاصی کافه تک رمان

به چادرو کیفش اشاره کردم و گفتم

-امری باشه؟

بیخیال گفتم

-عرضی نیست

پوفی کردم و رفتم دم خونه وسیله هاشو دادم اقدس خانوم و برگشتم

یه چشم انداختم دیدم تو محوطه نیست...پس حتما رفته پشت ساختمون...

رفتم اون پشت که دیدم ساقی پاچه هاشو بالا زده و نشسته لب آب پاشم تو آبه

رفتم کنارش نشستم که گفتم

-شفق

-هووووم

-عه شفق

-هاااان

-زهر مار خر نفهم هنوز حالت نیس باید بگی جان دلم؟

-مگه من زنگ میزنم به تو میگی جان دلم؟

-من فرق دارم دیه بگو خوب

-باش

ساقی-شفق

-جونم

-رادوین کیه؟

-دوست مهراده..رادوین اصفهان معامله داشته ،مهراداز بابا اجازه میگیره و دعوتش میکنه...دوقلوهام پرهام و

امیر سام پلیسن ماموریت داشتن تو قم مهراد میگه بیان اینجا...الانم فکر کنم اتاقای بالا پیش اتاق من بهشون

اتاق داده باشه اقدس خانوم

ساقی-خیلی تیکه ان...

-نظری ندارم

ساقی-عوضش خیلی بیشورن....

-شاید



مازیار- نه اختیار دارید نزنین این حرفو، این چند روز خیلی بهم خوش گذشت ولی از تهران تلفن کردن که بهم احتیاج دارن و باید برگردم

مامان مریم- آخه اینطوری که همیشه من تازه بهتون عادت کردم... حالا نمیتونی کاریش بکنی پسرم؟ شمام مٹ بچه های خودم

-مرسی خاله چون لطف دارین... ولی مشغله زندگی و کاره دیگه  
وایییی واقعا ناراحت میشدم

پدرو مادر جدیدم انگار از قبل میدونستن و دخالتی نمیکردن  
خودم دست به کار شدم

-داداشی خوبمون دیگه... بعد از چند سالم که اومدین میخوای به این زودی بری؟

مازیار با این حرفم حواسش بهم جمع شدو همینطور که به سمتم میومد گفت

-الهی قربون داداشی گفتنت برم شرمنده ام... حالا وقتی اومدی تهران میبینمت عزیزم... شمارتم که دارم حتما هرروز بهت زنگ میزنم خب؟

حالا بهم نزدیک شده بود پیشونیمو بوسیدو گفت  
-هووووم؟ خواهری؟

منم دماغ بودم ولی آرام گفتم

-استعداد عجیبی تو خر کردن ملت دارین... باشه خر شدم...

مازیار خنده ای کردو گفت

-از دست تو

مامان بابا خیلی اسرار کردن که ناهار بمونه ولی قبول نکردو گفت حتما باید سریع بره تهران و هواپیما میپره  
مهریار هم داشت میرفت که باصدای نسبتا بلندی گفتم

-تو کجا؟؟

همه برگشتن سمت مهریارو سوالی نگاش کردن که با لبخند گفت

-شرمنده منم برم تهران هم مازیار تنها نیمونه هم اینکه کارای شرکت مونده

دیگه اشکم داشت درمیومد با بغض گفتم

-اگه رفتی دیگه نه من نه تو



بعدم به حالت قهر رفتم بالا و در اتاقم محکم کوبیدم بهم  
خاک تو سرم که اینقدر جدیداً ضعیف شدم

مهرادم داشت بایه حالتی نگاهم میکرد که معنیشو نفهمیدم ولی لحظه آخر که بغض کردم نگاه غمگینشو  
حس کردم

خوب چیه دوست دارم پیشم بمون... الان که این خانواده جدید اومده حس میکنم کبوتر دوبوم و به هوا شدم  
میتروسم جفتشون ولم کنن و برن...

اه از دست این خیالات پوچم که جز اعصاب خوردی هیچی نداره  
شالمو درآوردمو دراز کشیدم

هیچ کدوم از بچه ها نیومدن دنبالم، چون میدونستن فعلاً تا یه نیم ساعت اعصاب هیچکسو ندارم  
در اتاقم زده شد، تعجب کردم... آخه کلاً بچه ها در نمیزدن واسه اومدن تو اتاقم مَث گاو میومدن تو...  
مامانم که قربونش برم صدام نمیکنه میاد میشینه بعدیه نیم ساعت اعلام وجود میکنه... میگه باید اینجوری  
وارد شد که سراز کارت دربیارم... شاهینم در زدنش تنبکیه... بابام که حسشو نداره هیچوقت بیاد بالا و ااا

بسم الله الرحمن الرحيم

جنی منی نباشه؟

دوباره صدا اومد دلو زدم به دریا و گفتم

-بفرمائید

درباز شدو مهریار اومد تو

رومو اونور کردم محل ندادم... از رو تختم تکون نخوردم....

اومد نشست کنارم رو تختو شروع کردناز کردن موهام

مهریار -مشکان کوچولو با من قهره؟! الووووو خانوم گوشه دستتونه

-اگه نخوای بری دستمه...

-اگه بخوام برم چی؟

-اونوقت به علت بدهی امتیاز از شما گرفته شده و به شخص دیگه ای واگذار میشه

صداشو کلفت کردو گفت

-شخص دیگه غلط کرده ضعیفه... میمونم بینم شخص دیگه کیه بیافمش

با خنده برگشتم سمتشو گفتم میمونی؟

یه لبخند خوشکل گفت

-اگه خواهریم خوشحال شه آره

-پس شرکت چی؟

-گور بابای شرکت...دوروز بدون رئیس یه نفسی هم میکشن

با خنده و شوخی رفتیم پائینو مازیارو تا فرود گاه بدرقه کردیم و برگشتیم همگی

توراه به پیشنهاد بابا نهارو تو رستوران خوردیم و عصرشم رفتیم پارک سر کوچه

با بچه ها کلی مسخره بازی درآوردیمو خندیدیم...مهیارم افتاده بود گل ما و داد همه رو درآورده بود..خلاصه که

کلی آتیش سوزوندیم و شب رفتیم خونه

به اسرار من بچه ها موندن شب پیشم آخه موقعی که رسیدیم مهرداد تلفنش زنگ خوردو بعداز نیم ساعت یه

چیزی دم گوش پدر گفت...پدرم گفت فردا مشکان جان صبح زود باید باهات حرف بزوم و رو به بابا گفت با

اجازه شما حسین آقا

بابام متواضعانه گفت

-اختیار دارید دختر خودتونه

از همون موقع استرس دارم و این به بچه هام سرایت کرده و سعی در آرام کردن من دارن ولی هم خودشون و

هم من میدونیم که وقتی دل من گواهی بد بده یعنی یه خبر بد یا اتفاق بد تو راهه این قابل انکار نیست...مدم

میتروسم که یا اتفاقی بیوفته که حضمش برام سخت باشه،شاید کس نفهمه ولی خودم خوب میدونم که از

جریانات پیش اومده اصلا راضی نیستم...

شبها تا صبح کابووس میبینم که هر دو خانوادم ولم کردن و یه پیرمرد که صورتش پیدا نیست ولی تو عالم

خواب میدونم که محمد خانه منو به ته یه دره حل میده...هرشب و هرشب این کابووس شده بالای جونم و

آدرنالین خونمو بالا میبره و باعث تپش قلبم میشه...به کسی نمیگم تا ناراحتی کسی رو نبینم...میبینم که

11/12 نفر چشم دوختن به دهن من تا باشادی من شادو با غم من اندوهگین بشن...

برای اینکه خیال بچه ها راحت بشه و بخوابن خودمو به خواب میزنم بعداز 40مین که دیگه مطمئن میشن من

خوابم و برای من یه قرن میگذره اونام میخوابن...

وقتی مطمئن شدم که خوابن سر کمد میرم....

چشمم به قلیونی میخوره که السا و آیسا برام خریدن... پیپی که طرح های جالبی رو ش حک شده و یه آرم 4 سفارشی روش حک شده... این پیپو ساقی برام خریده

ما همیشه خودمونو 4 یا همون جنگنده ُ هوایی تصور میکردیم... واقعا هم همون طور محکم و استوارتوی دوستیمون بودیم... با اخلاقی که من دارم فقط همینا برام موندن.. تاجایی که یادم میاد همه منو مغرور و غدواز خود راضی میدونستن... فقط این سه تفنگ دار بودن که منو قبول داشتن... که اگه اینا نبودن من نمیدونستم الان چیکار میکردم... آغوش کی مهمون دردو دلا و گریه هایی بود که مادرم هم ازش خبر نداشت؟ چشمم افتاد به سیگار های مختلفی که داشتم... از هرمارکی که خوشم میومد میخریدم... نگاهم به بسته ُ ذغال و تنباکو افتاد... همه ُ اینارو داشتم ولی استفاده نمیکردم... این کمد کمد ممنوعه ام بود و سائلی که دوست داشتم ولی استفاده نمیکردم...

قلیون... پیپ... سیگار... تنباکو... چاقو ضامن دار... پنجه بکس... اسپری فلفل... و خیلی چیزهای ممنوعه دیگه من عاشق این وسائل بودم مخصوصا جاسیگاری و فندک نقره ای که بچه ها برام خریدن و روش آرم 4 برجسته حک شده بود... امشب دلم میخواست این طلسمو بشکنم یکی از این سیگارای خوش کلو نو رو بکشم و دردمو باهش تسکین بدم تا یکم از استرس کم بشه... mp3مو برداشتمو از تو دوتا جعبه سیگار از هرکدوم یکی برداشتم چون نمیدونستم از کدوم خوشم میاد... رو بدنه ُ سیگار ها مارک ویکتوری گ ونستون چشمک میزد با فندک رفتم تو بالکن درو بستم و هنسفری رو تو گوشم گذاشتم رو آهنگ مرگ مهرباب گذاشتمو سیگار اولو روشن کردم میدونستم نباید دودو تو ریه هام ببرم و گرنه سرفه ام میگیره پس شروع کردم به کشیدن

امشب واسه آخرین بار دارم عکساتو میبینم

نیستی بینی بی خدافظی میرم....

حق حقمو با پک محکمی که به سیگار زدم خفه کردم با آهنگ خوندمو زجه زدم اما آروم  
هه زجه هامم باید خفه کنم که کسی متوجه نشه چقدر خرابم

مشکی نپوشیا مشکی رنگ عشقه

تو که عشقی نداشتی نپوش زشته

این هوای بارونی انگاری یه پیش کمه

من دلم گرفتا پس بغضم چرا نمیشکنه؟  
روزگار آدمو زجر میده تا مردش بشی  
خیلی درد داره یه روز شرمنده ُ قلبت بشی  
روی سنگ قبر من داره بارون میباره  
روی گونه های تو ردشو جا میذاره  
رده پای رفتنت مونده بین چیکار کردی  
من دلم کرد بود ولی بادل من سر نکردی  
حالا انگشتاتو نکوب روی سنگ قبرم  
من دلم آتیش گرفته این حرفادیوونم کردن

سیگارم تموم شد ولی درد دلم نه.. اشکام و زجه هام نه  
سیگار بعدی رو روشن کردم

به تلخی گس و آزار دهنده ُ زبون و دهنم توجا نکردمو با مهرباب و ایمان لب زدمو زجه هامو از سر گرفتم  
بعداز یک ساعتی که اشکام خشک شد پاشدم برم که با صدای کسی شکه شدم..  
و با چشمای گرد شده به سمت صدا برگشتم

با چشمای گرد شده به عقب برگشتم که با اون مواجه شدم  
اصلا انتظارشو نداشتم... خوبه یه بارخواستم غلط اضافه بکنم هااا ببین کی مچم و گرفت... آخه یکی نیس بگه  
تو اگه شانس داشتی الان اسمت شمسی خانوم بود  
بادیدنش که به دیواره ُ بالکن اتاق کناریمون تکیه داده بودو خیلی ریلکس این جمله رو گفت  
-دختر عمو چند وقته؟

نمیدونستم چی بگم؟ بگم الان کشیدم؟ بگم یه دفعه غصه هام تلنبارشد؟ بگم به توجه؟ بگم خاک توسر فضولت  
کنم؟ بگم پسر عمو اینقدر پرو؟ فکر میکنم آخریا بیشتر جواب بده  
سعی کردم قیافه مومجم کنم ... تکیه شو از دیوار گرفت وگفت

-بین مشکان از پک اولی که به سیگار زدی و خس خس سینت معلومه که دفعه اولته...خواستم بیام بزخم تو دهنه و لی عجز تو صدات موقع گریه هات مانع شد...میدونم سختته، میدونم فشار روتته، میدونم بریدی، میدونم از همه چی خسته ای، میدونم نمیدونی چی درانتظارته همه! اینا و خیلی چیزهای دیگه روهم میدونم ولی فقط یکبار دیگه، خوب گوش کن، یک بار دیگه همچین چیزی تو دستت بینم...یا همچین غلطی بکنی...  
غریدو با چشمای وحشتناک گفت  
-استخوناتو خورد میکنم

واقعا ترسیدم...نترسیدم؟نه نترسیدم...آره به خودم امید میدم که نباید بترسم با روحیه نصفه نیمه برمبگردم به همون شفق سرتق و لجباز و میگم  
-میخوام از این به قول شما غلطاً بکنم بینم چی میشه...  
ناگهان نفهمیدن چی شد با یه چست بلند خودشو از رو اون تراس روی تراس اتاق من انداخت...  
وای خدا!!! این بشر دیوانه است...نمیگه میوفته سقط میشه من راحت میشم؟  
نفهمیدم چی شد که گلمو گرفتو به دیوار تراس چسبوندو صورتشو نزدیکم کرد...فاصله ام با صورتش 4/5 سانت بود

با نفس های حرصی که تو صورتتم پخش میشدو حالمو یه جور میکرد گفت  
-یه بار امتحان کن بین کی ضررمیکنه من؟«به من اشاره کردو گفت»یا تو؟  
فشار دستشو بیشتر بیشتر کرده بودو چشماشو بسته بودو انگار سعی میکرد خودشو آرام کنه...  
دیگه نفسم داشت میرفت که با لگرد زدن به ساق پاش  
با خودش اومدو با بهت به چهره سرخم که حالا به سرفه افتاده ام خیره شد...  
بازومو گرفت و بلندم کرد نمیدونم چی تو نگاهم بود که سرمو بوسیدو گفت  
-تند رفتم

و درکسری از ثانیه از دیواره تراس به تراس دیگه رفتو ناپدید شد...بالفکاری درهم و گلوی درد فندکو mp3 مواز رو زمین برداشتمو به اتاق رفتم...  
با حواس پرتی فنکو تو کشو و mp3 رو تو کمد گذاشتم  
لحظه آخر یادم اومد بیخیالش شدم وگوشیمو رو 7 صبح تایم کردم و خوابیدم...اونقدر خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد...خوابی که لازم داشتم و آرامش رو بهم هدیه داد

دماغم خارش پیدا کرده...والله ای هی میخاروندمش و باز می خوارید...

اهههههه تو خوابم پدرم دراومدس...چشمامو باز کردم که با یه جفت چشم تخس مواجه شدم...هنوز گیج خواب بودم ولی تشخیص السا و دستمال تو دستش و اون لبخند شیطونش سخت نبود...

باین حال میدونستم اگه پاشم بزمنش نمیتونم در میره...پس دوباره چشمامو بستم..

بعداز چند ثانیه حالا اون دستمال کذایی رو تو گوشم فرو کرد...خیلی آرووم از پشت سرش پامو آوردم بالا و یه دفعه قفلش کردم و خوابوندمش رو تختو نشستم رو شکمشو شروع به قلقلک دادنش کردم...هم میخندید هم منو قلقلک میداد...جفتمون قلقلکی بودیم و از خنده سرخ شده بودیم...وقتی جفتمون خسته شدیم تازه نگام افتاد به بقیه...

صدای شر شر آب از حمام میومد...ساقی نبود پس حتما ساقی رفته حمام...آیساهم رفته بود سر کمدمو نمیدونم دنبال چی میگشت برگشت طرفمو یه گرمکن سفید با سویشرت ستش و رکاب سفید پرت کرد تو صورتمو گفت

-پاشو پاشو جمع کن...اه اه بیا برو یه دوش بگیر تا با هم بریم یه دور بدوئیم...

با صدای خواب آلود در حالیکه قد میکشیدم گفتم

-سلام صب به فنا...آخه اوشکولا مگه قبل ورزش میرن حمام؟

ساقی از تو حموم داد زد

-اوشکولم خودتی و عمت دختره ُ پچول

اومدم حرف بزمنم که السا گفت

-پاشو پاشو زر نزن ماهم رفتیم حمام ...توام برو و بیا...

-د آخه من باید برم پیش بابام مگه ندیدین دیشب چی گفت؟

آیسا-انیشتین بابات حالا خوابه الان ساعت 5صبحه...

مخم سوووت کشید...خدااااا اینا خلن...چلن...خرن...

آیسا -پاشو نمازتو بزنی به کمرت خبرت گم شو تو حموم

-خیلی ممنون از اظهار لطفتون....

آیسا-خواهش میکنم

دیدم اینا ول کن نیستن پاشدم وضو گرفتم تند نمازو خوندم لباسارو با حوله برداشتم که برم بیرون حمام تو راهرو که ایسا و السا یه چشمک به هم زدنو در حمومو باز کردن و منو حل دادن تو...لباسامو گذاشتم تو رختکن حمام و به ساقی نگاه کردم...

موهاشو کف مالی کرده بودو باهاشون رو سرش مدرل درست کرده بود...چشماش کفی بود آب زد به صورتش و شستش و منو که دید جیییغوووو گذاشت زمین و از اون ور خنده آیسو و السا در اومد...ساقی با حرص گفت -نمیگی من هیچی پام نیس...بعدم صداشو بلند کردو گفت

هرچند میدونم کار اون سلیطه هاست...مگه دستم بهتون نرسه...

-خیلی خب شلوغ نکن تو تو وان منم زیر دوش بیخی بابا حس دعوا داریا ساقی -اصن به درک...

بعدم مشغول شستن شد...پوفی کردم از دست این سه تا خل و لباسامو در آوردمو یه دوش 15 دقیقه ای گرفتم...موهام بلند شده بودو دیگه واقعا یکپرو میخواستم کمکم کنه بشورم...

رفتم تو رختکن و اومدم لباسامو بپوشم که یادم افتاد لباس زیر ندارم...بچه هارو صدا زدم و گفتم یه ست لباس واسم بیارن...

ای خدا کاش هوس مسخره بازی نکن...

دو مین بعد در زده شدالسل یه ست قرمز بهن داد...

اومدم بپوشم که وایای

خداایای خوبه گفتما...یه ست لباس زیر آورده بود که تقریبا همه اش تور بود...اه ای خدا زلیلت نکنه...

من لباس زیر های توری دوست داشتم...نمیپوشیدم ولی همیشه داشتم...اینم از فکر خبیث گور به گورشده السا...ورپریده...خاک تو سرت کنم من...

میدونستم اگه بگم یکی دیگه بیار یا نیاره یا یکی بد تر میاره...رفیق خل و چل خودمو میشناسم...

یه سرک کشیدم دیدم ساقی تقریبا تمومه...زود همونو پوشیدم و لباسارم روش

الان نگین دختره چه پرو بی حیاست ها...رختکن از حمام جداست...رفتم بیرون بی توجه به خنده های زیر زیرکی دوقلو ها شروع به سشو کردن موهام کردم...وقتی یه کمی نمش گرفته شد با یه کلیپس جمعشون کردم و گفتم خبیث بریم....

السا با شک گفت پس بصبر منم لباسمو بپوشم..ساقی هم آماده از حمام بیرون اومد لباسی که مث لباس من بود ولی آبی تیره پوشیده بود...موهاشم دم اسبی بسته بود

این لباسارو باهم خریدیم...ساقی آبی نفتی من سفید آیسای مشکی السا نوک مدادی...همگی کلاه کپ های لی مونو گذاشتیم سرمون و یکی یه شالم واسه خالی نبودن عریضه...آخه ساعت 5/30صبح کی بیداره؟  
من mp3موبرداشتم ساقی گوشیشو برداشت با هنسفری...السا هم با گوشی و آیسای اسپیکرو برداشت و گذاشت رو گوشش...

رفتیم پائین و شروع کردیم به دوئیدن

بعداز نیم ساعت دوئیدن راهی اتاق شدم ولی بچه ها موندن تا برن استخرداخل زیر زمین و بعد بیان...خیس عرق بودم..لباسامو با یه تونیک گل بهی و شلوار دامنی مشکی و شال مشکی گلبهی عوض کردم...صندل های مشکیمم پام کردم راه افتادم به طرف طبقه ٠ پائین...

کسی نبود یه سرک کشیدم به آشپزخونه که دیدم اقدس خانوم درحال آماده کردن صبحانه است...سلامی کردم که با خوشرویی جوابم رو دادو حالم رو پرسید

-اقدس جونیییی

اقدس-بعله خانوم جان

-پس بقیه کجان؟

اقدس-خانوم همین پنج دقیقه پیش آقا شاهین بلند شدن گفتن همه رو بیدار میکنن هنوز حرف اقدس بی بی تموم نشده بود که پسرا با یا الله شاهین وارد آشپز خونه شدن...سلام و صبح بخیری گفتم و روی صندلی که شاهین برام کشیده بود نشستم...

اقدس شیرو آب پرتغال و سر میز گذاشت...داشت چایی میریخت که مامان و بابا و مادر و پدر هم رسیدن...

کار مارو باش به اونایی که بوجودم آوردن میگم مادرو پدر...

اونایی که بزرگم کردن شدن مامانو بابا...ماکه شانس نداریم...هووووففف...

به احترام مادر پدرم بلند شدم و سلام و صبح بخیر دادم که با لبخندو شادی جوابم رو دادن...تو چشماشون عشق و محبت موج میزد نمیدونم واقعیه یا نه ولی جنس نگاهشونو دوست داشتم...

با خنده و شوخی های مهیارو شاهین صبحونه رو به پایان رسوندیم...بالینکه همه جمع بودن ولی آخر جای مازیار خالی بود...نمیدونم شاید به خاطر جو حاکم تو خونمون بود که دوست داشتم همه دورم باشن و تنها نباشم...یه جورایی از تنهایی میترسیدم...



پدر-مشکان جان من باید باهات صحبت کنم...

با حرف پدر به بابا حسین نگاه کردم که چشماشو به نشونه ُ تائید بازو بسته کرد  
-چشم حتما...

تو چشمای همشون ترس یا استرس موج میزد حتی تو چشمای مهرا...

بعد از صبحانه همه تو پذیرایی جمع شدیم...حتی اقدس خانوم هم با یه لیوان آبقند وایساده بود تو درگاه آشپز  
خونه...خخخخخ...اینقدر یعنی بده؟؟هرچند من تا حدودی میدونستم درباره ُ چیه و تقریبا خودمو آماده  
کرده بودم...دیریا زوداین اتفاق می افتاد

پدر شروع کرد به حرف زدن و همه یه چشمشون به من بودو یه چشمشون به بابا...پدر گفت و گفت  
از اینکه من باید باهاشون به تهران برم...ازاینکه محمد خان خواهان دیدن نوه شه از اینکه همه دوست دارن  
بدون کسی که تا این حد به مادر بزرگش شبیه کیه...ازاینکه باید پیششو برم و بیشتر وقتم و زندگیم پیش  
خانواد جدیدم باشه...از خیلی چیزها گفت...از اینکه جایی که قراره زندگی کنیم تو کل فامیل به عمارت محمد  
خان مشهوره...ازاینکه یه رسم تو فامیل محمد خان وجود داره که بر اساس اون رسم من شرمین دخت اون  
خونه میشم و مهرا شایا خان اون خونه یعنی جانشین پدر بزرگمه و تقریبا بعداز پدر بزرگ مهرا همه کاره ُ  
اون عمارته...اینکه الان همه ُ کارها تحت نظر پدر بزرگه و بعد تحت نظر مهرا...اینکه بعداز مهرا من من  
مقام دارم اینکه این مقامها بر حسب لیاقت داده میشه و بر حسب بزرگتر بودن که مهرا از اینها بر خوردار  
بوده...گفت و گفت

بعداز اتمام سخنانش

آرو گفتم

-باید فکر کنم...اجازه بدین به افکارم سامان بدم...و بعداز عذر خواهی به حیاط رفتم..

رفتم قسمت پشت حیاط و نشستمو پامو داخل آب فرو کردم...از سردی آب غرق لذت شدم...اما فکر اینکه  
قراره سر زندگیم چی بیاد دیوونم کرده...و حالا این رسم...آخه شرمین دخت دیگه چه صیغه ایه...از بس این  
چند روز فکر کردم دیگم مغزم به جایی قد نمیده...شدم یه عروسک کوچکی که روزگار به این طرف و اون  
طرف میکشتش...شاید قسمتم اینه...هه...قسمت...از واژه ُ قسمت متنفرم،همیشه به اینایی که میگفتن  
قسمت اینه میخندیدم...تا اینجای زندگیم به قسمت اعتقاد نداشتم و الانم ندارم فقط همینو میدونم باید زندگی

جدیدمو یه جوری بسازم که کسی نتونه درباره اش قضاوت کنه... اه... قضاوت... از قضاوت متنفرم... از کسایی که به خودشون اجازه میدن درباره هر چیزی قضاوت کنن بیزارم...

فامیل های خودمونو میشناسم... وایسادن یکی یه اتفاقی براش بیوفته تا بشینن قضاوت کنن و بکوبنش... هییییی فکر کردنم به ما نیومده... خاک تو مخم کنن... نه از این طرف دارم نه از اون طرف... حداقل روحیه مو حفظ کنم پس فردا روان پریش نشم... به سمت ساختمان قدم برمیداشتمو بازم فکر میکردم به راهی که قراره از این به بعد طی کنم... راستش همیشه دوست داشتم زندگی هیجانی باشه.. شاید اینم یه نوع هیجانه.. از تو باغچه یه گل چیدمو گذاشتم پشت گوشمو وارد ساختمان شدم... وقتی به پذیرایی رسیدم همه برگشتن طرف من و نگاهم کردن... جالبیش اینه حرفم نمیزدن. با خنده گفتم

-چیه چرا اینجوری نگاه میکنین؟

السا و آیسا و ساقی سه تایی باهم گفتن

-خوووبی؟

با خنده گفتم

-نه دارم میمیرم خودمو لوس کردم دور هم باشیم...

بالین حرفم همه نفسشونو فوت کردن...

خخخخخ اینارو... اینقدر وضعیت وخیم بوده؟

گفتم

-کی قراره بریم تهران؟

مهرداد-هرچه زودتر بهتر

مهرداد-چطوره فردا بریم... آقا جونم که منتظره

مامان مریمم به حرف اومدو گفت

-من یه دونه دخترمو همینجوری نمیدم بره... باید واسش مهمونی بدرقه بگیرم

مهردادفرین-مریم جون من خودم براش تهران مهمونی میگیرم... خیالت راحت باشه

مامان -مهردادفرین جون اصن حرفشو نزن مگه بچه ام غریب و بی کس و کاره؟

بعداز کلی بحث آخرش مامان مریمم پیروز میدون شدو قرار شد هفته دیگه بعداز مهمونی که قراره پس فردا

شب گرفته بشه راهی تهران بشم... البته بدون خانواده

چون بابا حسینم گفت

-شفقم دیگه بزرگ شده و خودش باید از پس مشکلاتش بر بیاد و هرچی مامان و شاهین اسرار کردن فایده ای نداشت...مرغش یه پا داشت...

با بچه ها به اتاقم رفتیمو اون هارو تنها گذاشتیم...لحظه ُ آخر مهرداد هم با دوستاش به حیاط رفتن....

به اتاق که رسیدیم...السا بازو هامو گرفت برگردوندم گفت

-خوبی؟

گفتم

-الان مثلا باید بد باشم؟

ساقی -آجی یه وقت تعارف نکن تیمارستان همین بقله...

کوبوندم پس کله اش اومد جاشو بزنه که دوقلو ها گرفتنش...نشستیم رو تخت که ایسی گفت

-خب بااین حساب مهمونیه و باید بریم لباس بخریم..اووووففف آرایشگاهم باید بریم

-این همه لباس دارم لباس میخوام چیکار

ساقی -خفه شو بابا واسه من بلبل درازی میکنه...اول اینکه باید خوشکل و خوش پوش و جدید باشی...دوم

اینکه روز های آخریه که تو اصفهانیا...معلومدنیس باز کی بیای

با فکراینکه باید از اصفهان برم چهره ام توهم رفت...واقعا سخته من به اصفهان عادت کردم...به خانوادم عادت

کردم...به هوای اصفهان عادت کرده ام...آخه چه جوری دلمو راضی کنم برگردم؟

گذشته از اون من یه لحظه هم دوری دوستا و خانوادمو تحمل ندارم...

هییییی

بیخی تاکی غصه شو بخورم...به السا نگاه کردم که داشت با چشماش ساقی رو توبیخ میکرد

نمیدونست درد من به یاد آوردنش نیست...گاهی آدم اونقدر تو یه مشکل غرق میشه که وقتی یه نفر بهش

تلنگر بزنه یادش میاد که عه آره منم اینطوریم...السا نمیدونست که ساقی مقصر نیست...هییییی

با صدای شادی که خودمم نمیدونستم از کجا منشاء میگیره گفتم

-بچه ها!!! خب کجا بریم واسه خرید؟

الساباشوق خاصی گفت..

-نظر، انقلاب، افتخار و....

آیسا- به نظرم بریم بیرون یه خرید درست حسابی بکنیم... یه جورایی همه چیز تو از اول بخیریم... ناسلامتی میخوای بری تهران... بازار چشماشون کور شه که همچین چیزی رو از دست دادن با بی خیالی خودمو رو تخت ولو کردم و گفتم

- اووووو مگه چه خبره؟ اکثرا لباسام نوعه... واسه عید رفتیم بازارو جارو کردیم دیگه... بعدشم کلی لباس نو استفاده نشده دارم

ساقی با لگد کوبید تو پامو گفت

- پاشو جمع کن خودتو... ما میگی باید بخری پس حرف نباشه میخری من میخوام چشم احتشامیا دراد...

زدم پس کلش و گفتم

- نکبت منم احتشامما

اومد بیاد سراغم که آیسا جلوشو گرفت

به آیسا گفت

- آخه نگا راه به راه میزنه پس کله من...

آیسا- خو مگه نشنیدی آذریا پس کله ای خوردن...

ساقی با حرص پاشنه پاشو کوبید رو پای آیسا که آخ و اوخ شون در اومد...

بعداز کلی کشتی گرفتن آخر خسته شدن و همونجا رو زمین ولووو...

ساقی - همین که من گفتم لباس میخریم اندازه یا لشکر با شیطنت گفتم

- واسه من بلبل درازی میکنی دختره ُ بلبل دراز؟

ساقی - صداتو واسه من داد نزن

- مغازه مسخره فروشی باز کردی؟

ساقی - خاک تو سرت برینم

- وقتی با من حرف میزنی گوه نخور...

ساقی - اوی اوی با من حرف مزنی برین تو دهننتا...

- بااون موهای احمقت

ساقی - چیز... اهان... نه... اه... کم میارم... السا کمک...

السا شونه ای بالا انداخت



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زندگی شکلاتی

اه اه مثلا تحدید کرد...خوبرو بگو...به درک..فدا سرم...که که...خیرسرش درس خونده مملکتہ...اندازه بز کوهی شعور نداره

رفتم بالا سر بچه ها بینم چیکار میکنن یه وقت کارای بی ادبی نکنن...بی ادبی رو ولش حرکت بی ناموسی نکنن...بالاخره باید یکی گوششون بیچونه یانه؟

خخخخخ خل شدم رفت...این وجدانه هم نیس بگه خل بودی...خودمونیمما بالینکه حرص دربیاره ولی دوستش دارم...عرضه نداره جلو گناهو بگیره...گناهو زهر آدم میکنه...

بالا سر بچه ها وایسادم مخم سووووت کشید

تاپ شلوارک اسپرت. 7/8 دست

مانتو. 10/11 عدد

شال. ست باهر مانتو یا بیشتر

روسری. ساتن و نخی هرکدوم 9/8

شلوار جین لوله تفنگی و دم پا و راستا

پارچه و کتون به مقدار لازم...

اووووو تازه دسته بندیم کرده بودن این یه قسمت از لباساش بود

جرعت مخالفتم ندارم که دیگه دمپایی تو سرم میخوره..

دیدم اینا که مشغولن رفتم تو بالکن...چشمم خورد به مهرداد و دوستاش که تو آلاچیغ نشسته بودن معلوم نبود چی میگفتن که اینقدر نش هاشون شل بود...

اره دیگه اینا نخندن من بخندم؟؟

با فکری که به سرم زد به طرف بچه ها رفتم....

ایولللال چه شودد

مهرداد خان بگیر که اومد

با سرعت دفترو خودکارو از وسطشون کشیدم بیرون...اوووو همچنم چنبره زدن روش انگار یه شیء با ارزشه...



یه فکری به سرم زد. یه فکری به سرم زد...هوووور!!!!

با چهره ُ توهم نشستم رو صندلی داخل آشپزخونه

اقدس برگشت سمتمو با نگرانی گفت

-عه خانوم چتون شد؟واایی خدا مرگم بده یه دفعه چی شد؟

با مظلومیت تمام گفتم...

-دلَم سنیچ پرتقالی و آلبالویی میخواد نداریم...

اقدس-خانوم صبر کنید براتون آب پرتغال میگیرم

درحالی که پامیشدم گفتم

-نه دیگه با بچه ها هوس کردیم از اونا بخوریم با کیک شکلاتی...حالا که نداریم بیخیال

اقدس-وا خانوم جان...شما چیزیه هوس کنی و آماده نباشه...صبر کن میگم اصغر آقا بره بخره بیاد...کیکم که

امروز صبح پختم

-نه دیگه زحمتتون میشه بیخیال

اقدسدر حالیکه میرفت بیرون گفت

-خانوم جان 5دقیقه صبر کنی آماده میشه

و بعدم رفت

اییی جالان

شرلوک هلمز کجایی که از من یاد بگیری؟

کاراگاه گجت باید جلو پا من لنگ بندازه...

زودی پاشدم فشنگی رفتم سر یخچال و سه بسته گوشت چرخ نشده برداشتم و گرفتم زیر آب گرم تا پلاستیک

چسبیده بهش باز بشه...

بعدم زودی جیم فنگ شدم از آشپزخونه بیرون...دم راه تو کمد دم در اون پودرو هم برداشتم...ایییی

جالانم...بین شفق خانوم چه میکنه..

رفتم تو اتاق که بچه ها حمله کردن گوشتارو از دستم گرفتن و نشستیم دور هم و به گوشت ها از پودری که

آورده بودم زدیم...

بماند که ما سه تا میزدیم و السا دم دماغشو گرفته بود مَث سوسولابا حالت گریه و چندش میگفت



پیف پیف پیف بو میده... اییییی دستاتونو تا نشستین به من نزنینا... اه اه اه... ایسا شب پیش من نخواب... اه ایسا من دیگه طرفت نیام... ایسا بااین حرفش حرصی شدو کل دستاشو مالید رو صورت السا که جیغش دراومدو این شروع دعواشون بود... میزدنا... رحم نمیکردن... صدای جیغ هاشون کل اتاقو برداشته بود حریفشونم نمیشدیم... باون گوشتایی که وسط بود میترسیدم یکی بیاد و نقشه مون لو بره... که ناگهان صدای دراومدو در باز شد...

ساقی زودی 4 زانو نشست روی گوشتا تا پیدا نباشه که باز چهره ُ السا توهم رفت و ایسا پشت چشم نازک کرد...

ای خدا! منو از دست اینا بکش راحت کن...

اقدس خانوم با بهت به ما نگا میکرد خب حق داشت

من به حالت نیم خیز و ایساده بودم ساقی چهار زانو رو گوشتا... البته گوشتها معلوم نبود...

ایسام نشسته بود رو شکم السا و هما مون سعی داشتیم لبخند بزیم...

از همه ما مزخرف تر لبخند دوقلوها بود...

ایسا دستش بالای سرش آماده زدن... السا هم زیر ایسا اصن وضعیتی بودا...

اقدس خانوم سینی رو گذاشت رومیز کامپیوتر و گفت

-بفرما خانوم نوش جان

بعدم باهمون چهره ُ متعجب رفت...

قیافش کرکره خنده بود

تا درو بست هرکدوم از یه طرف ولو شدیم رو زمین از خنده...

خنده هامونو که کردیم ساقی پاشد شلوارشو عوض کردو نشستیم...

نقشه رو باهم مرور کردیم و من و ساقی باهم رفتیم سرکمدو چاقو مو برداشتیم... چون بااین وضعیت نمیشد برم

کارد بردارم... السا و ایسا زوتر رفتن و منو ساقی هم رفتیم طرف در باغ

گوشتارو دو تیکه کردیمو جلوی سگای وحشی انداختیم...

این پودری که به گوشتا زدیم یه خاصیتی داره که سگا از طرف هرکسی استشمام کنن گازش میگیرن و بابام

و این پودرو به میله های بالای درب حیاط زده و به خاطر همین بود که اون سال وقتی من از در اومدم پائین

سگا گازم گرفتن...

یه تیکه شو دادیم سگا تا مطمئن شیم بوشو تشخیص میدن... بعدم شروع کردیم به ریز ریز کردن گوشتا... بعدم ریخیم ری زمین تا نزدیکای آلاچیق...

لحظه آخر حس کردم مهرداد دیدم ولی خب خدارو شکر گوشتا دستم نبود...

ساقی یه تک به بچه ها زد تا بیان

یه ذره پودرارو هم دادیم به دو قلو ها تا بریزن تو آلاچیق...

بچه هارو فرستادم تو خونه و خودم رفتم سر وقت سگ ها و بازشون کردم زود از اونجا دو

ر شدم

زنده باد f4

با خوشحالیه فراوون با بچه ها تو بالکن منتظر تماشای قیافه این 4 تا پسر بودیم... عه اینا که پنج تان... چشمم به مهریار خورد... از اون طرفم سگ ها داشتن کم کم گوشتارو میخوردن و جلو میومدن... وایییییی چاره ای نبود.. گوشیمو برداشتمو به مهریار زنگ زدم

-جانم؟

-مهریار بدون اینکه توجه کسی رو جلب کنی زودپاشو بیا عمارت

-آخه چرا؟

-واییییی نپرس... ترو خدا فقط بیا

-اکی اومدم

-زووووود همین الان بای

بعدم گوشيرو قطع کردم و دیدم مهریار یه چیزی به بچه ها گفت و راه افتاد به سمت عمارت

آخیییش... بچه هام خیالشون راحت شده بود و فقط نگاه میکردن تا ببینن چی میشه

سگ ها نزدیک و نزدیک تر میشدن و آخر به آلا چیق رسیدن و شروع به پارس کردن کردند...

داخل آلاچیق شدن که پسر شک زده پاشدن ایستادن....

ناگهان یکی از سگا رادوین و اون یکی، یکی از دو قلو هارو گرفت... راون پای رادوین تو دهن سگ بودو رادوین

دادمیزدو سعی داشت سگو از خودش دور کنه... از اون طرف یکی از داداش ها که ساق پاش تو دهن سگه بود



رفتم داخل و به بچه ها گفتم مشغول نوشتن لیست بشنو به روی خودشون نیارن...اونام همین کارو کردن البته استرس از همه حرکاتشون پیدا بود...

نمیدونم تو اون هاگیر واگیرساقی کی گوشیشو در آورد و فیلم گرفت...دخترهٔ آبزیر کاه...واسه خودش شنقلیه..

منم رو تخت دراز کشیدم و خودمو به خواب زدم..خخخخ مٹ بچه گیام که تا یه گندی میزدم قایم میشدم یا خودمو به خواب میزدم...

نمیدونم و کی و چطوری خوابم برد

فقط میدونم که بعداز مدتی به دنیای شیرینی قدم گذاشتم

با صدای حرف زدن چند نفر بیدار شدم...که با بچه ها و مهریار روبه رو شدم...

اون طرف اتاق بودن و حواسشون به من نبود...

ساقی با قیافه حق به جانبی گفت

-اصن قرار نبود کسی بفهمه...من نمیدونم حس برادر دوستیه شفق یه دفعه چرا گل کرد وگرنه شمام نمی فهمیدی

مهریار-آخه من حرفم این نیست..میگم این دفعه گذشت دفعه های بعدی تو دردرس میوفتینا...هرچند مهراد انگار لحظهٔ آخر یکتونو دیده

آیسا-ببینه...به درک مثلا میخواد چیکار کنه؟بالون دوستای عنتر تراز خودش

السا-اه اه از اون سیریشه که بگذریم ازاون دوتا اصن نمیشه گذشت...اه اه گپیه پت و متن

مهریار با خنده گفت

-تب خواهر من خودتونم که دو قلوئین

ساقی-اینارو میزاری پیش اونا؟بالون رادوین بی شعور مگه دستم بهش نرسه

مهریار-خب من وظیفه ام دونستم بیام بگم چون فکر کنم میدونن کار کیه...و البته که بالای کمی هم سرشون نیومده...گفتم شاید با معذرت خواهی حل بشه...

ساقی-هه معذرت خواهی؟من ادمم بکشم معذرت خواهی نمیکنم چون حقشه

مهریار - صلاح مملکت خویش خسروان دانند

من برم... ولی بدونین نیتم خیر بوده... از من خرده به دل نگیرید

السا - نه آقای احتشام لطف کردید ممنون

مهریار - کاری نکردم... و حرفام فکر کنین...

و رفت

وقتی رفت بچه ها حواسشون به من جمع شد

ساقی با قیافه ُ درهم گفت

- بخواب شفق خانوم... بخواب که بخت خوابیده

با صدای خواب آلود گفتم

- چی شده؟

السا با این حرفم اومد نشست کنارم و با اشتیاق شروع به تعریف کردن کرد

- وای شفق نبودی بینی چه محشری شد... بعد از اینکه سگا رفتن پی کارشون همه ریختن تو حیاط و زنگ

زدن آمبولانس اخه از پاهاشون خون میزد بیرون... دوقلو ها کمتر ولی مهرداد و رادوین داغون شدن... آمبولانس

اومد و آمپول هاری زد و نفری یه سرم و رفت... به امیر سامم فقط هاری زدن... وای نمیدونی چی شد

پای رادوین 12 تا بخیه خورد اونم نه پشت هم... هر دندون سگه یه جای رون پاشو داغون کرده بود... مهرداد

سگ شکمشو گاز گرفته بود و خون همه جارو برداشته بود

شکمش داغون بود... اونم مجبور شدن با کمک خودش بخیه بزنی شکمشو ولی مهرداد خیلی وضعیتش وخیم

بود... بماند که چقدر ترسیدیم... باباتم زنگ زد به یه نفر اومد سگ هارو برد و گفت دوتا سگ جدید بیاره... الان

مهرداد و رادوین تو اتاق بغلی بی حال خوابیدن و امیر سامم لنگ میزنه

با حرف های ساقی هر لحظه تعجبم بیشتر میشد... باورم نمیشه همچین فاجعه ای به بار بیاد... حالا میفهمم

مهریار درباره ُ چی حرف میزد... حس خوبی نسبت به این قضیه نداشتم و این باعث استرسم میشد... اینکه

اونها پسرای نبودن که ساکت بشینن تا هربلایی سرشون بیاد... خصوصا اینکه مهریار گفت مهرداد یه نفرتونو

دیده و من مطمئنم اون یه نفر منم

با استرس گفتم

- وای حالا چی میشه؟

آیسا بابی خیالی

-قرار نیست اتفاقی بیوفته...نترس پیه تراز این حرفان...

اون روز هرچی من دلیل اوردم که تلافی میکنن و ساکت نمیشینن ولی بچه ها گوش نمیکردن و میگفتن مگه ما میشینیم تا اونا هر بلایی خواستن سرمون بیارن وهمون روز به من گفتن که تمام فکرمو معطوف زندگیه جدیدم کنم و به این چیزها توجه نکنم و قرار شد فردا صبح بچه ها بیان دنبالم تا بریم خرید بعدازرفتن بچه ها حس پائین رفتن نداشتم نشستم پای کامپیوترو دو قسمت اخر فیلم بوسه های شیطنت امیزو دیدم و باز خوابم گرفت...

به یادداشت نوشتم به این مضمون «من خوابم و بیدارم نکنید...گرسنه هم نیستم...امضا»  
زدم پشت دراتاقو خوابیدم...میدونم الان اقدس میاد تا برای غذا خوردن صدام کنه...ولی نه حوصله داشتم نه کشش..ازاون گذشته میلی هم به غذاذاشتم...

کتاب شعرمو از قفسه ُ کتاب ها برداشتم و روی تخت دراز کشیدم...دوتا غزل خونده نخونده خوابم برد

با احساس نوری پشت پلکام چشمامو باز کردم...اه بدیه اتاق من اینه که خورشید قشنگ تو چشم و چار بنده طلوع میکنه...اینه که من سحرخیز شدم وگرنه یه گشادی ام لنگه ُ اون سه تفنگ دار....  
پاشدمو بدنمو کشیدم...هنوزم خستگی تو بدنم بود... (پاشو خرس گنده...اندازه گاو خوابیدی تازه بازم خسته ای؟ آدم اینقدر فیس فیسو؟)با نهیب های وجدان همیشه در صحنه به این نتیجه رسیدم اصن خستگی رو با گ سه نقطه مینویسن...منم که بلد نیستم پس پیش به سوی حمام...بعداز یه حمام درست حسابیه مشتی 2ساعته وقتی اومدم بیرون دیدم ساعت 9

زود یه تونیک شلوار و شال لیمویی صدری سرم کردم و رفتم پائین

همه سر میز بودن با اومدن من...یه دفعه همه ُ سرها برگشت طرفم...ازم پرسیدن که چرا خواب بودم دیشب، که گفتم خسته ام بود...با بحثی که سر میز میشدو شصتم خبر دار شد که مادرا میرن خرید بابا هارم مامانا رد کردن دنبال وسائل...مهریارم میره سراغ کارهایی که بابا بهش گفته...مهیاریو شاهین هم برن سراغ کارت دعوت برای فامیل ها...چه جلافتا...یه مشت آدمن که میان درباره ُ هرچیزی عشقشون کشید قضاوت میکنن و حرف در میارن و میرن...البته بعضیاشون...که این بعضیا اکثرشون جزء خانواده بابای گرامه...

بعداز اتمام صبحونه بعداز اینکه خیالشون راحت شد منم میرم خرید و تنها نیستم هرکسی سراغ کار خودش رفت

یاد رادوین و مهرداد افتادم... دلم خواست برم بینم چی شدن... یه حسی داشتم... نمیدونم عذاب وجدان یا ترحم... صبحی اقدس میگفت براشون صبحونه برده بالا... گفت به خاطر وضعیت بد مهرداد، همه پسرا به علاوه رادوین تو یه اتاق و مهرداد تو یه اتاق دیگه... اقدس خانوم میگفت دیروز مادر و پدر نزدیک بوده پیگس بیوفتن... از بس مهرداد خان مهرداد خان کردن... هه... خان... این جلبک رعیتیم نیس چه برسه خان

ولی دلو زدم به دریا و گفتم فکر میکنم سقط شده بچه هام که نیستن میرم به بهونه عیادت وضعیتو از نزدیک میبینم (حالا الکی مثلا تو مهندس ناظری) اه همه اش بزن وسط حال ما

رفتم یه لیوان آب پرتغال با یه تیکه کیک زعفرونی اقدس خانوم برداشتم گذاشتم تو پیش دستی و توی سینی و رفتم بالا... مهربار میگفته دوقلوها امروز رفتن برای خواهرشون خریدکنن و خونه نیستن تا ظهر پس با این حساب یه اتاق مهرداد و یه اتاق رادوین... ده بیست سی چهل کردم به یه اتاقها افتاد... آروم در زدم که صدای بفرمائید مهرداد اومد

خب خدارو شکر همینه... درو آهسته باز کردم و رفتم تو و گفتم  
-سلام..

به حدی محبوب و سرسنگین و سربه زیر گفتم که شک کردم آیا این منم؟

مهرداد-سلام... آفتاب از کدوم طرف سر زده؟

سرمو آوردم بالا و گفتم

-اومدم عیادت مشکلیه؟

مهرداد با تخیسی گفت

-نه والا

با پرویی نشستم لبه تخت و گفتم

-پس هیچی نگو و سعی کن کیک و آب میوه تو بخوری....

از این همه پروئی من دهنش باز مونده بود... هههه... مونده منو بشناسی

به کتاب تو دستش نگاه کردم... یه کتاب پزشکی بود اینو از شکل های روی جلدش تشخیص دادم... ولی اسمش خارجی بود هرچی ریز میشدم یه کلمه شو نمیفهمیدم... (خاک تو گورت کنم خبرت دیپلم زبان داری... )خب نمیفهمم... هی جلو رفتم دیدم باز نمیفهمم... رفتم هی جلو تا اونجایی که دیگه دماغم مونده بود به کتاب بخوره

که با صدای خنده ای سرمو بلند کردم به مهراد نگاه کردم... و او خدا شفا بده چش شد؟؟  
بسم الله الرحمن الرحيم... خدایا جن زدش؟ و او! خداجون قشنگم اگه این میخواد جن زده بشه بزار بره همون  
دالغوز آباد دهاتشون... اینجا خوشو ننداز گردن ما... اه اه... بیند فکو سی و دوتا دندونت ریخت بیرون... بعداز  
اینکه خنده هاشو کرد گفت

- به چی اینطوری ریز شدی؟

منم دیدم خیلی کنجکاوم بدونم... دستمو گذاشتم رو کلمه ُ مخصوص و گفتم

- اینو نمیدونم معنیشو

نیم نگاهی به دستم که رو کلمه بود انداخت و گفت

- این میشه «endocrine» به معنیه غدد مترشحه داخلی...

با ریز بینی گفتم

- آهان... اونوقت چرا کتابو به انگلیسی میخونی؟ مگه ترجمه شده اش نیست؟

مهراد- خب من کتاب های ترجمه شده رو قبول ندارم... بع نظرم اصل کتاب یه چیز دیگه است...

- اینم خوبه... و او! ای منوبگو اومدم ببینمت یعنی... اههههه...

مهراد با لبخند گفت

- اشکال نداره... چه رشته ای دوست داری؟

با تردید گفتم

- جراحی قلب

با تمایینه گفت

- دقیقا رشته ُ من...

- آره...

- چرا این رشته رو دوست داری؟

- خب... اووووومممم دوستش دارم دیگه

مهراد- و میخوای تا کجا ادامه بدی؟

- تا جایی که دستم باز باشه...

مهراد دیگه چیزی نپرسیدو منم یه چیزی بد جوری رو مخم رژه میرفت... دلو زدم به دریاو گفتم

- میشه... میشه جای بخیه هاتو... ببینم؟







-من نمیدونم تو مشکلات با من با خودت با جهان بشریت چیه؟ فقط میتونم واست طلب شفا کنم  
آیسا پشت چشمی نازک کردو مانتو رو کشید رفت... زیر لب غرغرشو شنیدم  
-دختره خر گنده... ملت رفیق دارن ما هم داریم...

خلاصه که اون روز کلی لباس و وسیله آرایشی و زیورآلات و خرت و پرت های دیگه خریدیم... اونقدری  
دستمون پر بود و خرید کرده بودیم که همه اش تو ماشین خودمون جا نشد... دربست گرفتیم فرستادیم خونه...  
واسه شام هم رفتیم رستوران و خسته و کوفته برگشتیم خونه  
اونام هرکدوم رفتن خونه هاشون و قبول نکردن بمونن... قرار شد فردا صبح بیان خونمون..

نمیدونم به چه سرعتی این چند روز گذشت... با همه ُ دلهره و استرسش... گذشت... این چند روز همه در تکاپو  
بودن تا مثلا منو با تشریفات راهی تهران کنن...

نمیدونن که راهی جهنم میشم... شاید هرکسی بگه وقتی نمیدونه چه خبره واسه چی میگه جهنم... ولی من  
خیلی بهتر از هرکسی میدونم که دور از خانواده بودن برام سخته... دور از دوستانم بودن برام زجرآور... ریه های  
من تو هوایی غیر از هوای اصفهان سخت میتونه دوام بیاره... ولی این دردو به کی بگم؟

همه ُ این سختی هارو به جون میخرم تا ننگن که ضعیف بود... از واژه ُ ضعیف متنفرم... همونطور که از  
قضاوت متنفرم... همونطور که از هرچی احتشامه متنفرم... متنفرم؟ نه من نمیتونم متنفر باشم... اینقدر هم سنگدل  
نیستم... فقط تصمیم گرفتم کمی محتاط تر عمل کنم... به هرکسی وابسته نشم... به این خانواده وابسته  
نشم... سعی میکنم یادم نره که همین ها بودن که منو رها کردن... ولی نه... همیشه هرچقدر هم که با حس  
درونم بجنگم میدونم که تو آغوش مادرم مهرآفرین آرامشی از جنسی غیرقابل توصیف دارم... هرچقدر هم که  
بجنگم میدونم که از حمایت برادر هام تو دلم کارخونه قند راه میندازن... هرچقدر هم که بی رحم باشم نمیتونم  
که انکار کنم چشمای پدرم بهزادو دوست و دارم و دوست دارم گم بشم تو مهربونیه چشماش... حتی... حتی  
مهراد... مهرادی که آبم باهش تو یه جوب نمیره... مهرادی که با تمام سرتقی هام از تعصبش خوشحال میشم...  
تمام این روز ها با گریه زاریه مامان و غمگین شدن من موقع بستن چمدون هام... با دلنگرانی های دوستانم  
برای من... با هق هق های خفه شده تو بالشت نصف شب های من گذشت...

و الان زیر دست آرایشگر نشسته ام تا برای شب آراسته باشم...  
راستی مگه وقتی میخوان برن به عمق چاه هم آراسته میرن؟

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زندگی شکلاتی

هووووفف بی خیالش... آرایشگر با چرب زبونی هاش مخمو خورد... آیسا و السا تو خونه حاضر میشن و ساقی هم به خاطر اینکه تنها نباشم اومده آرایشگاه و زیر دست آرایشگره تا یه خط چشم ساده و رژ براش بزنه... با صدای آرایشگر به خودم میام

-شفق خانوم ماشالله هزار ماشالله مثل قرص ماه میمونید موهاتونو از کی کوتاه نکردین؟

-خب از چهار پنج سال پیش

آرایشگر با چرب زبونی گفت

-میگم آخه خیلی هم پرپشته و مجعد... آدم دلش میخواد دست بکشه توش و نگاهش کنه....

-ممنون..

آرایشگر- خانوم موهاتونو چه مدلی بزنم؟

-آرایشم که خیلی ملیح و ساده و دخترونه... رژمم تومایه های قهوه ای مسی تیره باشه... موهامم هیچی جمع میکنم زیرروسی

آرایشگر- حیفه خانوم... حیفه موهاتون همینطوریش دلرباست... آگه یه مدل، حتی ساده هم بدم بهش محشر میشه ها

هه این تازه میخواد منو خر کنه

-نه نمیخوام... موهامو یه سشو بزنی کفایت میکنه...

بعداز چند ساعت که زیر دستای آرایشگر اعصابم داغون شد آرایشم تموم شد

بعداز حساب کردن پول آرایشگاه با مهیار که دنبالموم اومده بود به خونه رفتیم

تو طول مسیر مهیار مبخواست با مسخره بازی و شوخی و خنده حالمو خوب کنه ولی من به یه تبسم کوتاه بسنده میکردم و اونام فهمیدن دیگه نباید سربه سرم بزارن... رسیدیم خونه... مهمونی ساعت 8 بود الان ساعت 6...

خدارو شکر دوساعت وقت داشتیم که خودمو آپدیت کنم...

وارد خونه که شدم دیدم مامانمو مهرآفرین رو مبل نشستن شربت میخورن و حرف میزنن... جلو رفتمو سلام کردم سراغ بچه هارو گرفتم که گفتن یه رب پیش اومدنو رفتن تو اتاق... وارد که شدم دیدم السا و آیسا یه

کت شلوار آبی جین پوشیدن که کتش طرح های ریز داره و شلوارش دم پا و ساده... طرح های روی کت صورتی بودو با یه جفت کفش پاشنه 10 سانتی صورتی ناز ست کرده بودن...

ساقی هم یه لباس سفید مشکی پوشیده بود تا بالای زانو که مشکی بود و حالت یه کت سفید مشکی چهارخونه روش اومده بودو مث کت و دامن بود، ولی لباس بود که با یک ساق جورابیه مشکی پوشیده اش کرده بود... کفش هاشم عروسکیه مشکی بود... موهاشونو ساف کرده بودنو شلاقی دورشون ریخته بود ولی خب شال هاشونم آویزون تخت کرده بودن...

سلام بی حالی دادم که حواسشون جمع من شد...

السا با لحنی که نگرانی توش موج میزد ولی سعی در پنهان کردنش داشت گفت

- به به به... چه جیگری؟ آرایشگره چی ساخته؟

با لحنی که به زور به شادی گراییده بود گفتم

- وای حسش نیس برین بیارین من گشمنه...

ساقی که پشت سرم اومده بودتو اتاق گفت

- خواهری تا لباستو میپوشی منم برم یه چیزی بیارم بخوری...

هوووووفففف اصلا حوصله مهمونیه امشبو ندارم...

السا لباس عروسکیه صورتی رنگو گرفت سمتم...

پسش زدمو رفتم سر کمدم... دلم نمیخواست لباس باز بیوشم... لباس باز بیوشم...

شلوار جین سفیدو از بین شلوارهام کشیدم بیرون از تو کشوی کمر بند هام کمر بند مشکی با سگک نقره ای رو درآوردم... رفتم سر کمدم پیرهن سفید یقه هفت که خیلی دوستش داشتمو برداشتمو و از اون طرفم کت آبی پررنگ با یقه و در جیب و چاک پهلوی مشکی برداشتم... عاشق این ست بودم... کت بلند بودو جذب و یه دکمه داشت که اکثران نمی بستمش... کت آستین سه رب بود و تقریبا بلند تا وسط های باسن... برگشتم طرف السا که گفت

- مثل همیشه عالی ولی خب اسپرت نمی پوشیدی بهتر نبود؟

- بی خیال...

آیسا- مث ماست میمونی بشین تا بگم...

## اختصاصی کافه تک رمان

دستم گرفت و نشوند رو صندلی..

آیسا-موهاتو کوتاه کردی؟

-نه همون روشو دادم خورد هفت زدو جلوشم خورد خورد کرد...

آیسا-خوشکل شده ولی زیادی بلنده...تو دست وپات نیس؟

-نه کاری به بلندیش نیست دوستشون دارم

موهام بلند بودو تقریبا تا وسط باسنم...یه ذره از قد کت بلند تر...

آیسا موهامو بالا جمع کردو جلوشو که حالا حالت خوشکلی گرفته بود داد یه طرفو تافت زد...

شالمم شل انداخت سرم...موهام بالاینکه بالا بسته شده بود ولی ادامه اش تا وسط کمرم اومده بود...اومدم بدم

داخل که ساقی درو باز کردو اومدوگارد گرفتو گفت...

-دستت به اون موها بره سینی رو تو سرت خورد میکنم

ژستش خیلی پایه بود طوری که همه به خنده افتادیم...فک کن سینی با 4تا لیوان شربتو کیک تو دستش بعد

گارد رزمی هم گرفته چه شود...

بعداز دوسه روز به لطف ساقی از ته دا خندیدم...

نزدیک دوساعت با بچه ها حرف زدم...ساعت 5 صبح پرواز داشتیم به سمت تهران...نزدیک 4تا جمدون بزرگ

ودوتا کوچیک و یه کیف کوله بزرگ وسیله برام برداشته بودن...من که اصلا دخالتی نکردم ولی بچه هاو

مامان و اقدس خانوم چیدن...اون اول شاید زیاد درکی ازاینکه دارم میرم یه شهر دیگه رو نداشتم...ولی الان..

هرچی که زمان میگذره ازهمین الان دلم برای همه چیز تنگ میشه...

دیگه فهمیدم که هرچی فکر کنم اعصاب خودم داغون ترو افکارم بهم ریخته تر میشه....

بهش کمتر فکر میکنم...البته تااونجایی که بشه...

تو افکار خودم غرق بودم که با تکون هایی به خودم اومدم...

السا-پاشو بریم مهمونا اومدن

بالین حرف السا فهمیدن جدال درپیشه...اینکه میگم جدال واقعا میگم...سرو کله زدن با بعضی از فامیل های ما

واقعا سرسام آورده

پس پیش به سوی جدالی سهمگین

به بچه ها گفتم پائین تر برن تا من یه ذره دیرتر بیام...یه نگاه به پام کردم دیدم اییی داد برمن کفش نپوشیدم...خاک تو مخم کنن...یعنی هرچی گنده تر میشم بزرگتر میشم...رفتم تو اتاق و کفش مشکی مخمل جلو بازم که یه پاپیون آبی روش بودو پاشنه 12 سانتی، پوشیدم... اوووومممم عالی شدم...

دم پله ها یه نفس عمیق کشیدمو بااعتماد به نفس کامل شروع کردم به راه رفتن که یه پیام برام اومد... گوشیمو به هزار زحمت از جیب شلوارم درآوردم که دیدم نوشته «new message» باز کردم دیدم الساست نوشته

«سر جدت اون باسن مبارکو اینقدر قر نده...مٹ ادم راه برو...»

پوفی کردم گوشه رو گذاشتم تو جیبم...خو چیکار کنم؟بدون اینکه بخوام میخرامم..راه رفتنم ناز داره...هرچقدر هم به خودم فشار بیارم نمیتونم درست راه برم...البته اینو خودم حس نمیکنم بچه ها و خانوادم میگن...هرکسی هم نشناستم واسه اولین بار میگه به عمد با عشوه راه میره...

نفهمیدم کی رسیدم آخر پله ها...

سرمو آوردم بالا که مغزم ارور داد...

نزدیک 400 نفر مهمون بودن...

که به محض رسیدنم حواسشون یکی یکی بهم جمع شد...

با تمانینه به سمت میزی که خانوادم نشسته بودن رفتم...

بعداز سلام و علیک و اینکه چقدر خوشکل شدم و اینکه چرا پیرهن عروسکی نپوشیدمو و...رفتم سمت میز بچه ها....

خانواده ساقی و السا اینا اومده بودن ولی جدا نشسته بودن به فاصله ُ یه میز تا راحت تر باشن...یه ذره نشستیم سر میز که میترا نوه عموی پدرم اومدو با اون صدای تو دماغیش گفت

-اجازه هست بشینم...منکه سرمو بالا نیاوردم...ساقی هم شربتشو برداشت...آیسا سرشو کرد تو گوشیش...السا با شک گفت

-آره عزیزم بشین...

میترا رو به من گفت

-وایی شفق جون چقدر دلم برات تنگ شده بود

و خودشو پرت کرد تو بغل من...وقتی از جانب من هیچ حرکتی ندید خودشو جدا کرد

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زندگی شکلاتی

اه اه بالون عطر مزخرفش....

انگار سگ چ...ده بهش..حالم بهم خورد

وقتی دید کسی محلش نمیده روبه ایسا گفت

-داداش آتامت هنوزم مجرده؟

ماکه همه خوب میدونستیم چشمش دنبال آرتامه هیچی نگفتیم ولی ایسا با غیض گفت

-گیرم مجرد باشه تورو سننه؟بالون قیافه چپ و چارت؟

وقتی گفت قیافه چپو چارت ساقی شربتس پرید تو گلوشو نمیدونست بخنده یا گریه کنه...السا با پوزخند به

میترا زل زدو منم رومو اونطرف کردم که راحت بخندم..

میترا با حالت خاصی گفت

-واقعا که

بعدم با قهر پاشد رفت...

وقتی رفت همه به هم یه نگاه کردیم و پقی زدیم زیر خنده

السا با نیش خند گفت

-اعتماد به نفسشو دیدین دختره کِ سِ سِ

«دوستان کِ سِ سِ»یه فحش اختراعیه این 4تا دوسته به معنی کثافت سوسول سادیسمی...که به صورت

مخفف بیان میکنن که اکثرا فحشو میدن و کسی نمیفهمه چه کلفتی بارش شده...

ساقی-حرص نخور ابجی خوشکله ...

ایسا و السا باهم گفتن..

-حتما..

بعداز مدتی مهیار اومد سر میز مونو گفت

-با اجازتون من این ابجیمو ازتون قرض بگیرم

السا-اختیار دارین

ایسا-مفت چنگتون

ساقی-چقدر بدم دیگه نیاریش؟



یه پشت چشم واسه ساقی و ایسا نازک کردم با مهیار که مخندید راهی شدم...داشتیم میرفتیم طرف میز پسرا...

دوسه تا میزو سرهم کرده بودن و همه پسرای فامیل دورش نشستند...  
نشستم چشمم به مهرداد افتاد...کت شلوار مشکی با پیرهن آبی که مغزی های مشکی داشت...یعنی من بزدم تو سرخوادم که با این چلقوز ست نشم...  
یه ذره که با پسرا که گپ زدیم دیگه کم کم وقت شام بود...  
شام به پیشنهاد من سلف سرویس بود...  
رفتم سرمیز یه ذره سالاد ریختم و اومدم سس بردارم که صدای یکی از کنارم اومد  
-دختر تو با فتو سنتز زنده ای؟ من هرچی نگاه میکنم اندازه جوجه ام خوراک نداری..

این صدای مهرداد بود

برگشتم طرفشو گفتم

-اندازه ای که گنجایش داشته باشم میخورم...

-و گنجایش توام همینه؟

به حالت خودش گفتم

-بله گنجایش من همینه...

درحالی که یه تیکه جوجه میزاشت دهنش گفت

-خب من به خاطر خودت گفتم...هرطور مایلی ولی....

با کنجکاوی گفتم

-ولی چی؟

-ولی برای برای تو که خانمی کم خوری دردرس همیشه

-چه دردسری

-خب...اینکه اکثرا بنیه ندارن طبیعی زایمان کنن

با قیافه حق به جانبی گفتم

-کی گفته من میخوام زایمان کنم؟ اصن کی گفته طبیعی باشه؟ حالا غیرازاون کی گفته من شوهر میکنم؟

مهرداد با یه نیمچه لبخند حرص درار گفت

-اولی که اکثرا یعنی تقریبا همه زن ها چه بخوان چه نخوان انجام میدن...دوم اینکه طبیعی یکی از مزایاش  
اینه که تناسب اندام حفظ میشه...و راجع به آخری هم باید بگم...مطمئنی؟

با حرص گفتم

-صد درصد...

وبعدم با یه پشت چشم ازش دور شدم...

اه اه پسره یالغوز

خوبه تو ذهنم نیستا...چه لقب های مبارکی به ریشش بستم

آخر شب شد که مهمونا پاشدن رفتن...

دوساعت پیش بابام اعلام کرد که قضیه چیه...البته تا حدودی و بعدشم پاشدن رفتن ...

حالا حرف و حدیث هایی که پشت سرمون قراره زده بشه بماند...

بزنن یا نزنن برام مهم نیست...

چون به حالم توفیری نداره...منکه قراره برم...

بچه ها با کلی خواهش و التماس از خانواده هاشون وایسادن....

راضی نمیشدن و میگفتن زشته...

گفتن تا 4 صبح استراحت کنم که، کپروازه...

بچه هارو فرستادم بالا و خودم نشستم رو پله ها...

مامانم داشت با بغض و گریه از عادت ها و اخلاقیات من میگفت...

مامان -آره مهرآفرین جون...غروب های جمعه بچه ام همه اش دلش میگیره...نزارین تنها باشه...بعضی شبا

میره تو اتاقو وقتی دلش میگیره دلنوشته مینویسه و با آهنگای غمگین گریه میکنه...اینجور شبها دوست نداره

کسی خلوتشو بهم بزنه...جونش برای دوستاش میره...دربارشون بد نگین...حتی به شوخی...بچه ام عادت داره

بعضی شبها شیر کاکائو یا شیر موز بخوره و بخوابه...صبحانه نمیخوره به هیچ وجه مگه اینکه وقت داشته باشه

و همه دور هم باشن...مهرآفرین چون دخترم کم خونی داره...کم غذام هست...مراقبش باشی ها...از کله پاچه

به شدت متنفره و بوشم که بیاد نمیتونه تحمل کنه...میگرن داره...دکتر گفته سرو صدای زیاد، نور

آفتاب، سرمای شدید، غذاهایی که خیلی سرخ شدن و ادویه زیاد دارن، بوی سیروپپاز و عطر و ادکلن زیاد، تنش، استرس، بی خوابی، نخوردن حتی یه وعده غذا و خیلی چیزهای دیگه که رو اون برگه نوشتم براش سمه...

بچه ام استخرو باشگاهشو حتما میره...

قورمه سبزی دوست نداره...

از انبه بدش میاد...

عاشق لواشکه... همیشه باید لواشک داشته باشه...

خرید کردنو دوست داره ولی نه تنهایی...

هراز چند گاهی براش یه چیزی بخیرین، یادش میمونه...

با بچه ام بد تا نکنید... کینه به دل بگیره صاف نمیشه...

گاهی شب ها خواب بد میبینه... اون شبا دیگه تا صبح نمیتونه تنهایی بخوابه... اگه خوابشم بیره استرس میگیره....

بچه ام گاهی دوست داره بغلش کنین...

رنگ فیرزوه ای و مشکی رو خیلی دوست داره...

عاشق اسب سواریه و اسبشم خیلی دوست داره...

شیطنت هاشو سرکوب نکنید... بچه ام با شیطنت زنده است هرچند الان دیگه چیزی باقی نمونده...

دخترم عاشق کمک کردنه... دوست داره به دیگران کمک کنه...

شفق عاشق بچه کوچولو هاست...

باخنده شون میخنده و با گریه شون گریه میکنه...

هراز چندگاهی با دوستاش میرن شیرخوارگاه...

شفقم خیلی پاکه... مراقب پاکیش باشین...

مراقب قلب کوچولوش باشین...

دخترم شکننده است... میشکنه...

شفق خیلی دو... ..

دیگه نایستادم گوش کنم زجه های مادرمو...

رفتم تو اتاق و لباس هامو عوض کردم و گذاشتم تو کمد...

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زندگی شکلاتی

یه مانتوی مشکی خفاشی ریون با کمر بند سفید چرم و شلوار مشکی لی دمپا و شال چروک مشکی و جوراب سیمی و کفش پاشنه 5 سانتی ورنی که پاشنه سرخود بودو بندی پوشیدم...  
موهام خوب بود ادامه شو جمع کردم...  
آرایشمو کامل پاک کردم و به یه رژ قهوه ای بسنده کردم...  
رفتم سر کمد و کیف دستی کوچیک سفید مو برداشتمو رفتم بیرون...  
رفتم طرف راه پله به طرف پشت بوم...  
اون بالا آرامش داشت...

هنوز 15 دقیقه نشده بود که اومده بودم بالا و شهرو نگاه میکردم که گوشیم زنگ خورد...  
بدون نگاه کردن به اسم شخص جواب دادم  
-بله؟

شاهین-خواهری بیا تو پذیرایی بابا کارت داره...  
-اکی اومدم...

شاهین فکر کرده تو اتاقم و واسه اینکه بچه ها بیدار نشن زنگ زده بود...  
رفتم پائین تو پذیرایی...مامانم با دیدن من با بغض گفت  
-شفقم اینقدر از دستمون خسته شدی که از الان آماده شدی؟  
که با نگاه بابا ساکت شد...

با بغضی که از سرشب ولم نمیکرد به سمت مامان رفتم و بغلش کردم و گفتم  
-مامانی جونم...من فقط دلم نمیخواد دیگه تو اتاقم برم تا یاد خاطرات خوبم بیوفتمو دلم از الان تنگتون  
بشه...

مامانم بغضش شکستو از بغلم خودشو بیرون کشیدو از عمارت زد بیرون...  
اومدم برم دنبالش که بابا گفت  
-بشین دخترم...مامانت احتیاج به تنهایی داره...  
نشستم که بابا گفت

-خب دخترم من برای پدرت توضیح دادم ولی لازمه توهم بدونی...

سرمو تکون دادم که ادامه داد

-من 6تا کارخونه زنجیره ای دارم که یکیش به اسم تو یکی به اسم شاهین و یکی پشت قباله ُ مادرته...اون سه تا هم مال منه که بعداز من به شما میرسه...

حالا از اینا بگذریم...سود کارخونه ُ مادرت دست خودشه...از شاهینم خرج شرکتش و پروژه هاش و پس اندازش میشه ....میمونه از تو که من از همون وقتی که به نامت زدم سودش به حسابت میره...کارخونه رو برات اداره میکنم تا وقتی که خودت بخوای براش تصمیم بگیری...

سند ویلای شمالت هم گذاشتم...

به اضافه ُ اون تعدادی زمین هم تو باغ بهادران به نامت خریدم...الآن نه مال خیلی سال پیشه...فکر کنم مساحتش حدود 10/000جریب بشه...

برات یه آپارتمان دوخوابه تو همون محلی که خونه ُ پدر مادرت هست به خواست مادرت خریدم... و میمونه خودت...

تو دختر منی تا آخر عمرم دخترم میمونی...

دوست دارم دختری که من تربیت کردم سربلندم کنه و نشون بده که خوب تربیتش کردم... و اینکه همیشه و همیشه یادت باشه که دوستت دارم و به یادتم...

همیشه آرزوی یه دختر کوچولو با خصوصیات تو داشتم...

خدا به خودم نداد ولی با دادن تو به من ثابت کرد چقدر یه انسان میتونه خواستنی باشه...

موفق باش باباجون مثل همیشه...مقتدر...نگذار کسی لهت کنه...موفق باش و تلاش کن برای اهدافت... منو به آرزوم برسون دخترم..

خوشبخت شو...

و بعدم بلند شد و از پذیرایی رفت تا من اشکشو نبینم...

دلیم زار زدن میخواست ولی نه...گریه نمیکنم...

همونطور که بابا گفت میخوام مقتدر باشم...

دست بردم سمت کیفی که لحظه ُ آخر بابا گذاشت رو پام ...

برش داشتم دیدم همه ُ اسنادی که بابا گفت به علاوه ُ یک کارت بانکی...

کیف رو همونجا گذاشتم...

اقدس اومد خبرداد که کم کم وقت رفتنه

راوی...

شفق بعد از اینکه اقدس اعلام کرد وقت رفتنه، با گام های خسته و روحی خسته تراز اون به سمت حیاط راه افتاد...

دوستان شفق نگران و دلواپس و دلتنگ حاضر و آماده راهی شدند...

پدر و مادر و برادرای شفق خوشحال از اینکه بدون دخترشون به شهرش برمیگرده و ناراحت از اینکه دختر شادی که تصور کرده بودن...

اینطور سنگ شده...

یخی شده...

بی احساس شده...

و شاهین...

شاهین بارفتن شفق انگار یه تیکه از وجودشو بردن...

تمام این سالها...

با شیطنت های خواهرش....

با دردسرهای خواهرش...

با نگرانی های خواهرانه، آبجی کوچولوش اخت شده بود...

نمیدونست بدون شفق و شیطنت هاش چطور شاد زندگی کنه...

چطور یاد شفق نباشه...

دوری شفق برایش زجرآور بود...

حسین و مریم با وجود این دختر کوچولو زندگیشون زیبا تر شده بود...

نمیدونستن زندگی رو چطور بدون شفق تحمل کنن...

شفقی که از همون دوران نامزدی آرزو شو داشتن و همیشه تو رویاهاشون...

یه دختر کوچولوی تپل و نمکین و تصور میکردن...

و مهرادی که از اول دوست داشت سر به سر این دختر سرتق و لجباز بزاره....

و خدا میدونه که مهربان دختر چقدر به دلش نشست بود...

شاید به خاطر رسمی بود که شفق رو به مهاد وصل میکرد...

و لحظهٔ وداع شفق در فرودگاه چقدر غمگین و تاسف برانگیز بود...

شفق گریه نمی‌کرد... بغض گلوشو گرفته بود و داشت خفه اش می‌کرد...  
دوست نداشت یکبار دیگه بشکنه...

از طرفی هم میخواست برای لحظه آخر خانوادش مقتدر ببینش..

شفق تو بغل مادرش تا تونست نفس عمیق کشید تا هم بوی این زن مهربون و دوست داشتنی رو یادش بمونه  
و هم بغضش رو سرکوب کنه...

ولی با هربار نفس کشیدن حجم این غدهٔ لعنتی داخل گلویش بیشتر میشد...  
از بغل مادرش بیرون کشیده شد و به آغوش پدرش فرورفت...  
بابا حسینش...

بابا حسینی که اسطورهٔ زندگیش بود...

باباحسینی که همیشه مرد بزرگی میدونستش...

از بغل پدرش بیرون میاد و تو آغوش شاهین میره...  
سفت بغلش میکنه...

دلش نمیخواد از تکیه گاهش جدا بشه...

رابطه اش با شاهین فراتر از رابطهٔ خواهر و برادریه....

شاهین برادرانه پیشونیش رو بوسید و با بغض و خندهٔ تصنعی گفت

-آهای خانوم... آبجی کوچولومو دست شما سپردما... مبادا اذیتش کنی... هرکسی اذیتش کرد بگو من ببافمش  
توهم...

و با این حرف شاهین بغض شفق پررنگ ترشد...

تا جایی که دیگه چیزی به شکستش باقی نموند...

شفق برای اینکه کمی از التهاب درونیش کم بشه به طرف اقدس خانوم رفت و بغلش کرد و خداحافظی سرسری  
چاشنیش کرد...

از اصغراقا هم خدا حافظی کرد و به طرف دوستاش رفت که تمام این مدت با صورت های اشکی نگاهش  
می‌کردن...

شفق تو آغوش هرسه فرو رفت و با گریستن دوستانش، نتونست تحمل کنه و قطره اشک سمجی از گوشه چشمش چکید...

دوستانش از زور هق هق نتونستن باهاش حرف بزبن و تنها کلمه ای که گفتن این بود -مراقب خودت باش خواهی...-

و زمانی به خودش اومد که مهیار با چشمایی که توشون اشک جمع شده بود گفت -وقت رفتنه عزیزم...-

و شفق تنها حرفی که تونست برای لحظه آخر و در جواب چشمان اشکی و محبت ها و خاطرات لذت بخش این جمع بزنه این بود -دوستتون دارم...-

و این حرف نه تنها باعث تسکینشون نشد بلکه ریختن دوباره اشک های همه رو به ارمغان آورد... حسین جلو اومد و به شفق گفت

-دخترم همیشه قوی باش... ثابت کن که من بزرگت کردم و دختر من هرگز نمیشکنه... و شفقی که در حال انفجار بود...

از شدت بغض فروخورده ی داخل گلوش...

با اعلام کردن شماره پرواز فهمید که لحظات آخره...

ودستی برای خانوادش بلند کرد و راهی شد...

و مریمی که در لحظات آخر زمزمه کرد

-«من به چشم خویشتن دیدم که جانم می رود...»

و شفقی که تمام شفق بودنش رو در فرودگاه به جای گذاشت...

و مشکانی رو برد که با شفق خیلی تفاوت داشت...

و آیا مشکان میتونه باز هم به روحیه قبلش برگرده؟

شفق یا بهتر بگم مشکان چیزی از اینکه چه طوری داخل هواپیما نشستن نفهمید...

فقط اینو میدونست که خیلی داغونه...

روحش کشته شده



ولی وقتی یاد حرف پدرش می افتاد که میگفت مشکان من نمیشکنه...  
عزمشو جزم کرده که نه واقعی ولی حداقل ادای آدم های معمولی و بی درد رو دربیاره...  
و یا بشه همون شفق قبل...  
مهیار کنارش نشسته بود و تمام مدت با لبخند محزونی نگاهش میکرد...  
و مهیاری که سعی داشت مادرشو آرام کنه...  
مهیار آفرینی که از دیدن عشق بین مشکان و خانواده اش به وجد اومده بود خودش رو باعث و بانی غم و اندوه دخترش و خانوادش میدید...  
و بهزاد...  
مردی که امروز به معنای واقعی سر خورده شد...  
سرخورده از اینکه دخترشو نخواست...  
نه اینکه نخواسته باشه ولی سرخورده بود که چرا برای داشتن شفق از جایگاهش پیش پدرش گذشته بود...  
و الآن احساس شعف شاید کمی مرحم ناراحتیش بود...  
احساس شور از اینکه بعد از چند سال آرزوی دختر داشتن...  
دختر دار شده بود...

### شفق

به معنای واقعی کلمه از اون زمان هایی بود که باید ولم میکردن تو یه بیابون تا اونقدر جیییغغ بزنم تا آرام بشم...  
ولی خب به قولی دنیا دوروزه...  
بابا حسین و مامان مریم از من انتظار دارن که رو سفیدشون کنم...  
از اون گذشته هرچقدر هم که سنگدل باشم نمیتونم غم مادرمو ببینم که از اول پرواز داره اشک میریزه...  
پس به همه ثابت میکنم که شفق کیه...  
مهیار کنار پدر نشسته بودو داشت آرام آرام برایش یه چیز هایی رو تعریف میکرد...  
رادوین و دوقلو ها هم از صندلی ما خیلی دور بودن ...  
از همون اول مارو تنها گذاشتن که راحت باشیم...

چه قدر فهمیده ان اینا...

آخی رادوین که موقع بالا اومدن از پله های هواپیما یه پله میومد یه آخ میگفت...

یه پله میومد یه آخ میگفت...

ای خدا نکشتت ساقی...

مهرادم که دستش به جای زخمش بود...

خخخخ

لایک به وجود خودمو رفیقام...

رو کردم به مهیار که از اول به من نگاه میکردو گفتم

-خوشکل ندیدی آقاهه؟

بالین حرفم چشماش برقی زد و گفت

-اونو که صبح به صبح جلو آینه میبینم...زشت ندیدم...

باگفت و گوی من و مهیار حواس همه به ما جمع شد...

با حالت ناراحتی گفتم

-ای وایییی چشماتم که آستیک ماته...خوشکلو جا زشت میبینی...

نه پسر خاله چون چندتا زشت میبینی فکر میکنی خوشکله...

مهیار بالین حرفم گفت

-من زشتم؟من خاطر خواهام پاشنه در خونه رو از جا کندن...

-عه خواستگار داری؟الهی سفید بخت بشی...

مهیار با تعجب

-خواستگار؟

-آره دیگه...خو اونی که پاشنه در خونه رو از جا میکنه خواستگاره...

بعدم رو به پدر گفتم

-پدر براش جهاز خریدین؟

پدر با خنده گفت

-آره باباجون مونده چهار تا خورده ریز که برن اونم با شوهرش بگیرن...

به مهیار نگاه کردم...

مونده بود حرص بخوره... تعجب کنه...

به مهرا دگفتم

- پسر عمو شما شوهرشو میشناسین؟ آدم خوبی؟

مهرا د با خنده گفت

- والا خوب خوب که نه... آخه این یه ذره مخش تاب داره... آدم خوب که نمیا د اینو بگیره...

مهیار با چشمای ریز شده به مهرا د نگاه می کرد و خط و نشون میکشید...

رو به مهیار دگفتم

- داداشی تا رسیدیم تهران زود کار های عقد اینو جور کنین... اومدیمو پسره پشیمون شد... «با دستم به حالت

چندش به مهیار زدمو ادامه دادم» اونوقت کی میاد یه دختر دست خورده ُ ناقص العقل و از ما بگیره؟...

مهیار به حالت تاسف گفت..

- اره راست میگی به محض رسیدن جفت و جورش میکنم بیان بیرنش...

بعدم به مهیار نگاه کرد و گفت

- واه واه اونجوری به من نگاه نکن جیگرت دراد...

قیافه ُ مهیار کرکره خنده بود...

اولین نفر مامان زد زیر خنده... و بعدش همه شروع به خندیدن کردن...

از دیدن خنده ُ مامان دلم ضعف رفت...

خوشحال بودم که بعداز گریه ُ طولانی خنده به لبش اومد...

مهیار به من نگاه کرد و گفت

- باشه مشکان خانوم... فعلا که دور دور توئه... ماهم حق نداریم به سوگولی ننه بابا تو بگیریم...

با خنده گفتم

- همینه که هست... چشم حسودا کور شه...

و کل پروازو با مسخره بازی های منو مهیار به پایان رسوندیم...

و همه همراهیمون می کردن...

انگار قصد داشتن تلخی چند لحظه قبل رو به شیرینی بدل کنن

بعد از اینکه مهماندار اعلام کرد به تهران نشستیم... استرس بدی تو جونم نشست... انگار دوست نداشتم از هوایما پیاده بشم...

مهیار با صدازدن بابا رفت کمکش تا نمیدونم چه کاری رو انجام بدن و من موندم و خودم...

دلیم نمیخواست از جام تکون بخورم... مسخ شده به روبه روم چشم دوختم...

مهرداد وقتی از کنار صندلیم رد میشد اومد چیزی بگه که حرف تو دهنش ماسید

- چرا نه.....

با نگرانی نگاهم کرد و گفت...

- خوبی مشکان؟

ناخدا آگاه سرمو به دوطرف تکون دادم...

با آرامش خاصی گفت

- چی شده؟ به من بگو..

نمیدونم تأثیر صدایش بود یا حرفش که شروع به گفتن کردم...

- از... از تهران میترسم... حس میکنم تنهام... دلیم نمیخواد پیام پائین... آگاه... آگاه اون بیرون باز دوباره منو نخوان

چی؟ آگاه محمد خان بگه این چون دختره نمیخوامش؟ آگاه بکشتم؟ آگاه من آواره بشم؟

بعد از تموم شدن حرفام که با عجز بیان میشد به مهرداد نگاه کردم...

یه غم خاصی تونگاهش نشست...

دلیم با دیدن غم تو نگاهش بیشتر گرفت...

مهرداد با آرامش قبلی شاید بیشتر گفت..

- آخه دختر خوب نگران چی هستی؟ آگاه میخواست آوارت کنه که نمی فرستاد دنبالت...

هومم؟ از اون گذشته مگه عهد قجره که بکشنت؟ بعدشم مگه تو دختری هستی که آواره بشی؟

حالا گیریم بر فرض محال که تورو بیرون کنه... تو که هم آپارتمان اینجا داری هم یه حساب بانکی پرو پیمون

که اونم هروقت یه زنگ به اصفهان بزنی تو کمتر از نیم ساعت کمکت میکنن...

بعدشم «با لحن مسخره ای گفت» مگه من مردم که تورو آواره کنن و بکشن؟؟

مطمئن باش استقبال خوبی ازت میشه...

چیزی که با تصورات تو یه عالمه تفاوت داره...

با حرف های مهرباد یه ذره آرام شدم و از تشویش دلم کم شد...  
مهرباد دست انداخت زیر بازومو بلندم کردو گفت  
-بگو یا علی...آفرین خانوم کوچولو

چون با حرفای قبلش انرژی گرفته بودم برگشتم سمتشو با سرتقی. تمام گفتم  
-آبجیت خانوم کوچولوئه...

مهرباد همینطور که هم بازوی منو گرفته بود هم حرکت میکرد گفت  
-من آبجی ندارم کوچولو...پس نتیجه میگیریم که خودتی.....

بیخیال تیکه اش شدمو گفتم

-یعنی تک فرزندی؟

-نه من یه داداش تخس شیطون دارم که الان دوم دبیرستانه...

با ذوووق گفتم

-اسمش چیه؟

با عشق گفت

-ماهان...

-زنده باشه...

-مرسی...

دیدم رسیدیم به سالن فرودگاهو این هنوز بازوی منو گرفته با حرص گفتم  
-الآن میشه دقیقا بگی چرا چسبیدی به بازوی من؟خو ول کن این بی صاحبو  
-میتروسم فرار کنی...

-فرار کنم برم سر قبر عمه ام؟

-آی آی آی...عمه آدم خوبیه...

دیدم ول نمیکنه...

بازومو باضرت از دستش کشیدم که دستشو گذاشت رو شکمشو بلند و کشیده گفت

-آخخخخخخ

باصداش همه به سمت ما برگشتن...

مهیار اومد و گفت

-چیزی شده مهرداد؟ مشکان خوبی؟

مهرداد با درد گفت

-آره خوبم مشکانو ببر...

با نگرانی نگاهش کردم که لبخندی بهم زد...

ولی لحظه‌ی آخر دیدم پیرهن کرمش خونی شده بود...

والای عذاب وجدان ولم نمیکنه... خاک توسر چلمنم کنن...

در اینجا باید گفت what the faz؟

والا آخه موندم نگران مهرداد باشم یا عمارت محمد خان که تو تصوراتم خیلی ترسناک بود...

فکر کن درو که باز میکنم بریزن رو سرم هی بزمنم...

نه اینم همیشه... اصن بشه... زنگ میزنم پلیس بیاد جمعشون کنه... مملکت قالاااا نون داره... آره آقا...

یا مثلا پامو که بزارم تو خونه یه مین زیر پام بترکه و بترکم همون دم در...

وایی نه اینم همیشه مگه جنگه...

یا مثلا خدمتکاراش با ملاقه و کفکیر بزمن لهم کن...

میگم الان فکر نکنم بهتر نیس؟ آخه دارم به عالم بشریت و انسان های فکور خیانت میکنم...

با یه دودوتا چهارتای ساده گرفتم که فکر نکنم بهتره...

من و مامان بابا و مهیار تو یه ماشین نشستیم و بقیه هم تو یه ماشین دیگه...

توکل مسیر مامان برام حرف زدو بابا دستمو گرفته بود و من الکی سر تکون میدادم...

ولی کیه که توجه بکنه؟...

همه فکرم درگیر عمارت محمد خان و خود محمد خان و ایل و تبار محمد خان بود...

ولی تصمیم گرفتم خودمو به دست سرنوشت بسپارم... هرچه بادا باد...

با توقف ماشین استرسم دوچندان شد...

ولی سعی کردم خودمو خوب و عادی نشون بدم... چهره‌ی نگران همه زوم من بود...

وای خدا 100 تا... نه... نه... 1000 تا صلوات نظرت میکنم نخورنم....

زندمم زنده پیام بیرون از این کوفتی...

اصن بزئم زنده ام بیرون نیام ولی یه تک به خانوادم بزئن جنازم دستشون نیو فته....

هرچی باهام حرف میزدن جز اصوات نا مفهموم چیزی عایدم نمیشد....

زنگ درو زدن ...

درب بدون حرف باز شد...

داخل رفتیم...

چیزی از اطرافم درک نمکردم...

فقط میدونم که وارد عمارت شدیم...

بادیدن چیزی که رو به روم بود از حال رفتم....

با احساس خنکی چیزی روی صورتم چشمامو باز کردم...

وبا 30/40/50 تا چشم روبه رو شدم...

ترسیدمو دنبال آشنا ترین چشم گشتم...

چشمای سبز رنگ مامانو یافتم...

با دستهام دستشو گرفتمو گفتم

-مامان اینجا کجاست؟ اون کیه؟

مادرم نمیدونم از ذوق اینکه بهش گفتم مامان یا از اینکه به هوش اومدم با ذوق خندید و گفت

-جون مامان، عمر مامان، اینجا عمارت پدربزرگته... پاشو تا بینم کیو دیدی اینجوری غش کردی...

از جام با کرختی بلند شدم و دنبال قاب عکس بزرگ روی دیوار گشتم...

پیداش کردم به ترس گفتم

-این... این کیه؟؟؟

مهرداد اومد کنارمو گفت

-این مادر بزرگمونه مشکان... همسر پدربزرگ... بین چقدر شبیه توئه...

بار دیگه به تصویری که به روم لبخند میزد خیره شدم...

آروم زمزمه کردم..

-من اینو تو اتاقم دیدم...  
مهرداد آروم طوری که بقیه نشنون گفت  
-چی میگی؟اون خیلی ساله که مرده..  
-ولی اون باعث شد من دنبال خانوادم بگردم...اون منو به کنجکاوی انداخت...  
مهرداد با شک نگاهی بهم انداخت و آروم گفت..  
-خیلی خب...بیا تا به همه معرفیت کنم...  
رو به سه تامرد خوش پوش و جذابی که تقریبا شکل پدرم بودن کردو گفت  
-ایشون پدر منه...اولین پسر محمد خان...اسمش مهرزاده...  
به پسری که به چشمم آشنا میومد و بعداز کمی فکر کردن فهمیدم همون پسریه که عکس پروفایل مهرداد بوداشاره کردو گفت  
-اینم برادر کوچیکتر من ماهان...  
ماهان چشمکی زد که با چشم غره مهرداد مواجه شد...  
به زن تقریبا 40ساله ای اشاره کرد و گفت..  
ایشونم مادر من هستن...  
زن لبخند دلگرم کننده ای زد...  
ولی اخه چرا اینقدر جووون؟مهرداد به 29/30میخوره...  
مادرشبه 40؟  
قاعدتا 10ساله نمیشه زایید...  
والا...این همه چیزشون درهمه...ثبات اخلاقی و جسمانی و کلا همه چیز...ثبات از اینا قهر کرده...  
به یکی از مرد ها اشاره کرد و گفت  
-ایشونم عموی دومی من و شما...عموبهرداد..  
همه به نشونه احترام لبخند میزدن و من سر تکون میدادم...  
به مرد نسبتا جوانتر به نسبت پدر و دوتا عمو ها اشاره کرد و گفت  
-اینم عموی کوچیک عمو شهرداد...  
بعداز اتمام حرفش دیگه بقیه رو معرفی نکرد...



چیزی هم نگفت... همه ام به من نگاه میکردن...عه...آهاااان فک کنم میخوان منم اظهار خوشبختی کنم...اکی...اکی...

خب شفق خل وضع قایم میشه و شفق مودب ظاهر میشه....

باصدای نازو خوشکل و لطیف و ظریفی که خودمم از خودم انتظار نداشتم گفتم...

-از آشنایی همتون خوشحالم...امیدوارم بتونید منو بپذیرید و آشنایی با شما باعث افتخار منه....

ای جان چه لفظ قلم صحبت نمودن حال میده...

با اتمام حرفم برق تحسین تو چشمای همه پدیدار شدو همون مردی که مهرداد پدرش معرفی کرده بود به سمتم اومد و در آغوشم گرفت...

و بعداز اون هم کسانی که معرفی شدن و هم زن و مرد هایی که نمیدونستم کی ان بغلم کردنو اظهار خوشحالی کردن...

از خدا که پنهون نیس از خودمم که پنهون نیس...راستشو بخواین از شمام پنهون نیس و خب میگم...

الان با این استقبال خوب و به قول خودمون پایه استرسم از بین رفت...

ولی هرچی چشم گردوندم یه پیرمرد با عصا و دندان مصنوعی و چشمای استیک مات و خپل و کچل پیدا نکردم که ببینم محمد خان هست یانه...

ای مردشور شعور و فرهنگتو بیرن خاک توسرت که نیومدی استقبال...اه اه اه

آدم اینقدر بی ادب...

ملت نه تربیت دارن نه خانوادگی...

خاک تو جل پچولت کنم با روابط عمومی زیر صفرت...واقعا که...

همگی نشستن البته با تعارف ها و نون قرض دادن ها به همدیگه....

موقعی که نشستیم بعداز چند دقیقه مهرداد گفت

-خب باعرض شرمندگی مشکان باید بره یه ذره استراحت کنه واسه سوپرایز شب...

همه اعتراض کردن که چرا و نره و بمونه و حالا وقت هست و...

مهرداد هم میگفت نه باید برای شب سرحال باشه...

منم دوراز جون برادر عزیزمون بز نگاه میکردمو هیچی نمیگفتم...

حالا خیلی یه فرجی میشد یه لبخند تصنعی میزدم که اونم به درد عمه ام میخورد...  
گفتم عمه...

اصن خود گور به گورش کدوم گورستونیه؟  
زنیکه بیشور سر عشق و عاشقیش منو خاک تو مخ کرد...  
آدم اینقدر عاشق... اه... اه... اه...  
حالمو بهم زدی بهاری... اصن حیف بهار تو چله زمستونی...  
اصن زمستون به این سفیدی...  
تو تابستونای کویر لوتی... تو بهاری؟  
اگه تو بهاری.. بهار کیه؟

بالاخره مهرداد پیروز شدو من و مهرداد همراه هم به طبقه ٠ بالا که مهرداد راهنمائیم کرد رفتیم  
توی راه پله تازه یادم افتاد بیرسم...

برگشتم سمتشو گفتم

-سوپرایز چیه؟

با نیشخند گفت

-این یه رازه...

-خو به درک که نمیگی... محمد خان کو؟

-اونم یه رازه...

-رازت بخوره تو سرت عمه بهاره کو؟

-اینم مٹ قبلی

با حرص گفتم

-میزنم در پوزتا... اصن اتاق من کو؟

با خنده به سمت اتاقی رفت و گفت

-بفرمائید... این سوپرایز اول...

بدون نگاه کردن به اتاق گفتم

-ماشالله... ماشالله... هزار الله اکبر... اصن خودتونم سوپرایزید... میاید تر میزین وسط زندگی یکی خوب که قهوه

ای شد تهش میگین سوپرایز...

مهرداد- حالا به نگاه بنداز نظرت عوض میشه...

-میخوام صد سال سیاه عوض نشه...اینم یکی از مسخره بازی های خرکی تونه دیگه...

-آی آی دیگه داری توهین میکنی

-اصن عشقم میکشه توهین کنم بینم مفتشم کیه...

یه ذره نگاهم کردو سری به نشونه ُ تاسف تکون دادو گفت

-درهرحال آماده باش برای شب...

با بی حوصلگی گفتم

-زد زیاد...

برگشت یه چپ چپی بهم رفت که منم کارشو تکرار کردم تا اینکه ازرو رفتو رفت پائین...

گوشیمو درآوردم...

همینطور که سرم تو گوشیم بود داخل اتاق شدم...بیخیال مسیج و میس کال ها و پی ام ها گوشه رو گذاشتم

تو جیمو سرمو آوردم بالا که متوجه اتاق شدم...

مخم سوووت کشید...

هنگیدم واقعا...

دراینجا باید گفت

اووووولا

با بهت به اتاق خیره بودم و همونطور منگ به اطاف نگاه میکردم...

منو این همه خوشبختی محاللهههه

محاللههههه

محاللههههه

واقعا هنگ بودم...این اتاق نیس که پذیرائیه...

بااینکه دختر ندیده ای نیستم و تو خانوادمم همه چیز داشتم و مرفه بودم...ولی این دیگه شاهکاره...

یه اتاق...یاشاید نه یه سالن بزرگ بود...

از همون اول یه تخت بزرگ دونفره سفید مشکی...سمت راست یه کمد سفید ...

میز آرایش سفید و کامپیوتر و قاب عکس های زیبا....  
در اینجاست که باید گفت وای ددم یانده....

یه قسمت دیگه از اتاق یه کامپیوتر و میز مطالعه بود...که میز مطالعه اینجوری بود که پایه هاش کاملا کتاب چیده شده بود...چون پایه ها مدل کتابخونه ای بود...

چه جلافتا...اگه راست میگین دخترتونو ندین به کسی اینکارا چیه؟

انگار با بچه پوساله طرفن...با قاقالی لی میخوان خر کنن...

از اون قسمت هم اومدم بیرون...

یه قسمت دیگه هم بود که پذیرایی بود و یه دست مبل استیل قهوه ای تیره چیده بودن یه فرش فانتزیه کرم رنگ زیرش پهن بود...

یه LED بزرگ رو دیوار نصب بود و یه گلدون کنار مبل ها قرار داشت که گل های فانتزیه کرم رنگ داخلش بود...

این که میگم قسمت بندی یعنی فشارو با نیم دیوار های کاذب جدا کرده بودن و هر قسمت برای خودش یه اتاق به حساب میومد...

مثلا رنگ اتاق خواب و سرویس خواب سفید مشکی...رنگ اتاق مطالعه آبی روشن و آبی خیلی خیلی ملیح...  
رنگ اینجام کرم قهوه ای...

یه قسمت دیگه هم بود که وقای وارد شدم متوجه رنگ فیروزه ای شدم....

واییییی اینا از کجا فهمیدن من فیروزه ای دوست دارم؟

اون قسمت یه دراور و یه سری وسیله ورزشی و یه شاید آشپزخونه ُ کوچیک قرار داشت....  
خوب نگاه کردم دیدم سه تا در هم روبه روم هست...

قاعدتا باید دوتا در باشه ها....

وای خاک تو سرم مث این درها نباشه تا باز میکنی بری به شهر اُز؟

یکی زدم تو سرمو گفتم اَخه خنگه مگه تو آلیسی...

اولین درو باز کردم...

یه حمام بزرگ و خوب...اییوووللل

دومین در دستشویی بود...محل تخلیه..و انجام اعمال های شخصی....خخخخخ

سومین درو که باز کردم یه اتاق 25متری اندازه اتاق خودم دیدم....

توش پراز لباس....

دقیقا مثل فروشگاه ها....در اینجاست که باید گفت..this LOVE  
والا...

10/15 تا رگال شایدم بیشتر تو اتاق بود که  
هر کدوم یه مدل لباس داخلش بود...

اسپرت

مجلسی

کوتاه

بلند

عروسکی

و....

یه قسمت هم یه کمد مثل جاکفشی ولی خیلی بزرگتر شاید 3 برابر اون پراز کفش بود...

چه کفش های به قول السا نانس و جیجلیه...

یه قسمت هم مخصوص صندل ها و کیف ها بود...

اووووففففف این همه تشریفات لازمه؟

بخوره تو سرتون...

این بهتره..

بی حوصله رفتم خودمو پرت کردم رو تخت....

که در زده شد

یه بفرمائید گفتم که زنی با لباس فرم سورمه ای نقره ای وارد شد سلام داد....

به احترامش پا شدم نشستم و گفتم

-سلام...کاری داشتین؟

زن چمدونو کیف هامو از پشت در دونه دونه کشید و داخل آورد

وقتی دید منتظر نگاهش میکنم گفت

-خانوم من اسمم راحله است...از امروز خدمتکتر شخصی شمام...

خب خب خب موضوع داره جالب میشه...حاتم بخشی هاشون شروع شد...

چهار زانو رو تخت نشستمو گفتم

-کی بهت گفته خدمتکار شخصیه من باشی؟

با حس احترام آغشته به ترسی گفت

-این دستور آقاست...

با شک گفتم

-کدوم اقا؟

با ترس گفت

-وای خانوم اینجوری نگین...آقای بزرگ رو میگم...محمد خان بزرگ...

ناخدا آگاه پوز خندی اومد گوشه لبم...

هه...معلوم نیس چیکار کرده که اینجوری ترسیدن....

با بی خیالی گفتم

-برو به آقات بگو من خدم و حشم نمیخوام...خدمتکار وقتی میخواستم که هنوز احتشام بودم...بهش بگو من

زاده شده عمارت تو نیستم که خدمتکار از عمارت تو داشته باشم...بگو خدمتکارات ارزونیه خودت و دخترت

وقتی رحم به یه نوزاد شکل نگرفته تو شکم مادرش نداری..بگو توکه زورت به دختدت نرسید و سر یه طفل

خالی میکنی زورتو...الانم من حرفتو برنمیدارم...بگو میخوام ببینم تهش چی میشه....

راحله شارقى کوبید تو صورتشو گفت

-خانوم آقا فلکتون میکنه خانوم...خانوم به آقا نگین این حرفارو...خانوم ترو خدا...

دیگه داشت اشکش در میومد...

ببین چیکار کرده باینا..

بزار ثابت کنم که من عقب نمیگشتم...

با صدای محکمی گفتم

-دقیقا همین هارو به آقات بگو...

-ولی آخه...

-دیگه چیزی نمیخوام بشنوم همین که گفتم....

کمی بعد صدای در اومد....

آخیششششش...دلم خنک شد...سبک شدم...یه ترسی ته دلم بودا....

نمیخوام بگم بت منم ...

ولی خب من پس نمیکشم....

هرچه بادا باد...

پاشدم چمدون هارو با دربه دری گذاشتم گوشه اتاقو از داخلش لباس برداشتم و رفتم حمام...  
سرم درد میکردو واقعا احتیاج به حمام داشتم بعداز یه حمام 30 دقیقه ای همونطور با حوله رفتم داخل اتاق و  
نشستم پای میز آرایش...وا حالا سشوار از کجا بیارم؟؟

یه ذره کشو هارو گشتم که تو یکی از کشو ها کنار اپلیدی و اتو مو و بابلیس و این خرت و پرتا پیداش کردم...  
برداشتم موهامو سشو کردم و بالای سرم محکم بستم که چشمام خمارشد....

ای جوووووووون چه نانااز شدم....

خاک تو سرم هیز نبودم که به لطف خودم شدم...

اومدم لباسامو بپوشم که صدای در اومد و پشت بندش صدای مهراذ که میگفت

-مشکان بیداری؟

-آره ولی نیاتو

-یعنی چی؟ مسخره کردی؟

-نخیرم وضعیتم خوب نیست...

-مشکان مسخره کردی منو؟

-مگه بیکارم خو لختم از حمام اومدم...هی اسرار میکنه...

-خیله خب زودتر بگو...

-خب چیکار داشتی؟

با صدای جدی گفت

-چی گفتمی به خدمتکار که رفته گذاشته کف دست آقا جون که آتیشیش کرده و از دستت شکاره؟

- هرچیزی که رو دلم مونده بود...
- خب خانوم خانوما باید خدمتت عرض کنم که میخواد حالتو بدجور بگیره...منم فرستاده دنبالت که ببرمت پیشش...
- عه نگفتی شوfer محمد خانی...
- من شوferم؟من؟
- بعله هم شوferی هم مراقبی هم آمپول زن...
- با حرصی که تو صداتش مشهود بود گفت
- جواب ابلهان خاموشیه...من با تو حرفی ندارم دختره ُ سرتق...
- چه بهتر...
- مهرداد-فقط زودتر یه لباس سنگین و آبرو مند بیوش تا باهم بریم پائین ترجیها رسمی...
- کی دیدی من لباس سبک و بی آبری بیوشم؟
- وای مشکان چقدر زبون میبری بیا پائین و هر حرفی هم زد هیچی نگو...
- مگه لالم؟
- نه فقط احترام بزار معنیش این نیست که لالی...
- بین از همین الان بهت بگم من رفتارموباشعور طرفم ست میکنم پس اگه از رفتارم ناراحت شد بگو یه نگاه به شعورش بندازه...اگه احترام گذاشت احترام میبینه...
- واایییی سه ساعته منو پشت در یه لنگه پا لنگه داشتی تهشم میگی احترام گذاشت احترام میبینه؟
- زود بیوش بیا بیرون حرف میزنیم...
- اکی بصبر اومدم...
- رفتم سر کدمو از لچ مهردادو اون محمد خان یه شلوار جین آبی و یه شومیز سفید با گل های محو آبی پوشیدمو شال سفید و آبی کمرنگم انداختم سرمو یه برق لب زدمو رفتم دم در...
- درو باز کردم که دیدم مهرداد به دیوار تکیه داده تا منو دید با ادا اصول خاصی که به خنده افتادم گفت
- توکی دیدی من لباس سبک و بی آبرو بیوشم؟
- بعدم ادامه داد
- این رسمیه؟



-اره شک نکن

تو راه هرچی مهرداد حرف زد و گفت چیزی نگو من باز دلیل آوردم....

والا دلیل همیشه که از همین الان و ابدم و تو سری خور باشم که...

قبل از اینکه به پذیرایی برسیم مهرداد بازم گوشزد کرد و گفت خوب رفتار کنم و این حرفا...

وارد پذیرایی که شدیم سرهای زیادی به طرفم برگشت....

محکم سلام کردم که جواب همه شونو شنیدم...

چشمم خورد به مردی که بالاتراز همه روی مبل سلطنتی نشسته بود و یه عصا دستش بود...

یعنی این محمد خانه؟ تمام معادلاتم بهم ریخت

یه مرد تقریباً 55/60ساله با موهای یه دست سفید پرپشت و چشمانی جذاب و گیرا....

اصلن بهش نمیخورد 70 و خورده ای سن داشته باشه...

یه کت شلوار نوک مدادی پوشیده بودو خشکش زده بود به من....

از جاش پاشد که همه ترسیدن...اینو از نگاه هاشون فهمیدم....

همون طور مسخ شده به طرفم اومد...رو به روم که رسید گفت

-خداباز فرشته شو فرستاده زمین

و منو در آغوش کشید

همه در بهت بودن حتی خودم

بعداز مدتی منو از آغوش بیرون کشیدو پیشونی مو بوسید که صدای دست همه بلندشد...

وا اینا چشونه؟

مرد با چشمان چراغونی به من زل زده بود....

آروم زمزمه کرد...

-بیا کنارم بشین...

منم که حرف گوش کن...

دنبالش رفتم و رو مبل کناریش نشسته ام...

همه ساکت به دهن محمد خان چشم دوخته بودن....

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زندگی شکلاتی

ناگهان محمد خان دستشو گذاشت رو شونمو گفت

-من با اومدن مشکان تو زندگیم وجود دوباره همسرمو حس کردم...دوست دارم همه جوری باهش رفتار کنن که من میپسندم...

امشب ورود دردونه عزیزمو جشن میگیریم...

جانم؟

با منه؟

دردونه؟

عزیز؟

جشن؟

فرشته خدا

جلل الخالق...

اینا که منو نخواستن چی شده الان مشتاق دیدار منن؟

اینا همه جنییبی ان...رواااییبی ان....

مالومدیم دیوونه خونه...اینا ثبات اخلاقی ندارن...

بسم الله الرحمن الرحيم...

هنوز تو شک بودم که زنی که مهرداد مادرش معرفی کرده بود کنارم نشست و گفت

-عزیزم...من مائده ام مادر مهرداد...منو که میشناسی....

با لبخند گفتم

-البته...مگه میشه چهره به این زیبایی رو فراموش کرد؟

خودم میدونم شمام میدونین زر زدم...من کلا نصف این آدما رو بیشتر یادم نبود ولی خب خدائیش مامانش قشنگ بود...

مائده با خنده گفت

-لطف داری عزیزم...به پای تو که نمی رسم...برای مهمونی شب خودتو آماده کن واگه کمکی خواستی

داخلی 7رو بگیر....

خوشحال میشم کمکت کنم...

-مرسی ممنون...حتما

بعد از اون آتریسا نامی رو صدا کرد

که چند دقیقه بعد دختری چشم و ابرو مشکی و تقریبا جذاب که هم قد خودمم بود تقریبا، اومدو گفت

-جانم زن عمو کارم داشتی؟

مائده-آتریسا جون به مشکان جون کمک کن برای شب آماده بشه....

با خنده گفت

-بله حتما باعث افتخاره...

با مائده خدا حافظی کردیم که آتریسا باشوق برگشت طرفمو گفت

-واایی مشکان چقد تو خشکی.....حتی خوشکل تراز عکس هات

با لبخند گفتم

-مرسی لطف داری ولی عکس های منو از کجا دیدی؟

آتریسا-واایی نمیدونی که وقتی عمو و خانواده اش با مهرداد خان اومدن اصفهان همه دل تو دلشون نبود بینن

تو چه شکلی ای تا اینکه مهرداد یه 1000تایی عکس ازت فرستادتهران....

الانم اون عکسا تو خونه همه عمو ها و عمه بهاره و اتاق محمدخان هست....

از تعجب دهنم وا مونده بود...ولی ترجیح دادم ابرو داری کنم

-خب آتریسا جون خودتو معرفی نمیکنی من نمیشناسمت درست...

آتریسا-وای راست میگی ها...خب من آتریسام 22سالمه دانشجوی سال آخر کامپیوترم و دختر عموی تو؟

ایووووول چه پایه

-خوشبختم....

-همچنین...

چون آتریسا به نظر دختر خوبی می اومد و میشد بهش اعتماد کرد گفتم

-آتریساً چون من تازه اومدم توجو این خانواده و زیاد آشنا نیسم...میشه از خانواده ها و رسم و رسومش عقایدشونو خلاصه همه چیز برام بگی؟

آتریساً-البته بریم تو اتاق تا تو آماده میشی میگم...

به اتاق رسیده بودیم...

نشستم رو تخت و گفتم

-خب بگو...

خودشو پرت کرد رو تختو گفت

-اینجوری راحت ترم....

بعدم چشمکی زدو گفت

-خب از اول اول بگم...

بابا بزرگ ۵تا بچه داره....

پسر بزرگش عمو مهرزاد پدر مهرداد خان و ماهانه و شوهر زن عمو مائده که دیدیش...

پسر دومش پدرته که اونم هیچی احتیاج به توضیح نداره...

پسر سومش بابای خوشکل وقند عسل خودم...که دوتا بچه داره...داداش امیر علیم و منم که آتریساً...مامانم

مامان مرجان...

بچه ۴ چهارمش عمه بهاره که یه دختر نانا داره محدثه...و بچه ۵ آخرشم عشق من عمو شهزاد...

خب تو کل عمو ها عموشهزاد بچه نداره که اونم زنش ترنم حامله است...

عمو شهزاد عشقه...

راستی یادم رفت بگم منم عمه ام ها...

با تعجب گفتم

-امیرعلی بچه داره؟

با ذوق گفت

-آره عشق عمشه...آترینای خودم...الهی فداش بشم...

با تفکر گفتم

-بینم چرا فاصله سنی ها تو این خانواده کم و زیاده؟مثلا الان تو باید از من کوچک تر باشی یا همین داداشت...از داداش های من....

با خنده گفت

-خب داداش من که همسن داداش مازیار خودته ولی خب در باره فاصله سنی ها باید بگم تو این خانواده مردا خیلی خوش اشتهمان و تاچند سال بعداز ازدواجشونو به لاس زدن اختصاص میدن ...یه جورایی خونه خالی و فضای عالی و....

با خنده اون ولحن شوخش منم به خنده افتادم....

-خب دیگه چی؟

-دیگه اینکه بعداز محمد خان مهرداد خان عمارت میشه...ودیگه اینکه تو شرمین دخت این خونه میشی و آها.....ان یه چیز جالب...تو این عمارت هیچکس جز مهرداد حق نداره محمد خان و اقاچون یا چیز دیگه صدا کنه....

غبار از مهیارو ماهان که با تخیسی تمام لج محمد خان و در آوردن....

و اینکه تو عمارت همه باید لباس رسمی بپوشن..اگه توجه کرده باشی پائینم همه کت دامنو کت شلواری بودن....

به کت دامن مشکی و نارنجیش نگاه کردم و گفتم

-مگه مجلسه؟

-ازاین مخمد خان بپرس که پدر مارو درآورده

با شوخی و خنده های آتریسا دوساعت گذشت....

و تو این دوساعت درمورد فضای خونه و اینا حرف زدیم و آتریسا عکس آترینا برادر زادشو نشونم داد که کلی ضعف رفتیم....

یه دختر کوچولوی سفید و بور و خواس

با کمک آتریسا یه لباس مثلا رسمی پوشیدم...

یه کت شلوار زرد پوشیدم که مدل کت باز بود ولی پیرهن صورتیه زیرش کل برهنگی رو میپوشوند....

روسریمو از اون موقع برنداشته بودم...آتریسا گفت در بیارم تا یه فکری به حال موهامم بکنیم...

تا روسری رو در آوردم آتریس با هنگی تمام گفت  
-اولالا...خدایا خلقتو شکر چه موهاش نازه....

با خنده گفتم

-بسه بسه هیز بازی بسه....

خلاصه که موهامو روشو جمع کردم و پشت سرم یه پاپیون باهاش درست کردم یه نگین وسطش زدم و  
ادامه ُ موهامم اتری برام فر کرد....

موهای فر شده ام تا وسطای کمرم اومده بود و ناز شده بود....

یه شال حریر صورتی ملیح برداشتمو انداختم سرم که اخمای اتری رفت توهم...  
-وااای مشکان چرا شال؟

-خب عزیزم من عادت دارم. تو جمع خانوادگی خودمونم همه عادی بودن منم این مدلی...البته من به نظر  
خودم خیلی عادیم...

آتریس-باشه هرطور راحتی عزیزم...آرایش صورتتو یه نمه غلیظ بزن امشب...

بهتره چون همه فامیل جمعن....

با فکر کردن به آرایش چشمم دره

خشید...چون دوره ُ آرایشگری گذرونده بودمو تقریباً استاد ی بودم واسه خودم....  
رفتم از تو کیف دستیم کیف آرایشمو درآوردمو نشستم پشت میز....

یه کرم گریم هم رنگ پوستم برداشتمو کارمو شروع کردم...

صورتتم که کارش تموم شد...پشت چشممو یه سایه ُ دودی محو زدم و ادامه شو با زرد طلایی کشیدم....  
خط چشمو برداشتمو یه خط باریک هم کشیدم...

خط چشم زیاد استفاده نمیکردم امشب نا پرهیزی کردم....

ریمل سه بعدی مو رو چشمم کشیدم که چون مژه هام خودش بلند بود خیلی تو چشم میومد...رژ گونه ُ  
مسی اکلیلی مو برداشتمو ملیح رو گونه هام کشیدم...

یه رژ قهوه ای تیره هم رولبام کشیدم که محشرشد...

آتریس-مشکان پائین نیا..

-وااا چرا؟

-خو تو بیای کارو کاسبی ما همه کساد میشه...

با خنده یه دیوونه ای نثارش کردم و رفتم سراغ گوشیم....

اوووووچقد مسیحو پیام....

همه از خانواده

شاهین

بچه ها....

مسیح های شاهینو باز کردم

«کجایی بی معرفت چرا جواب نمیدی؟ نمیگی شاهین بی تو میمیره؟ باشه آبجی گلم تو خوش باشی منم خوبم... دوستت دارم»

قلبم شکست... چرا شاهینم شکست؟ چی باعث شد تنها مردی که تو نستم بهش دردمو بگم اینجوری بشکنه؟

دستم رو اسم ناز داداشم گذاشتمو بهش زنگ زدم...

بعد از چند تا بوق برداشت و با صدایی گرفته گفت

-بله؟؟

با عجز گفتم

-شاهین....

صداش جون گرفت و گفت

-شفق تویی؟؟ جون شاهین... شاهین برات بمیره...

-شاهینم چرا اینجوری شد؟

-درست میشه آجی... درستش میکنم... غصه نخوریا... تو غصه نخور من قول میدم درست بشه...

-منم دوستت دارم...

با این حرفم داغ دلش تازه شد و گفت

-کی چشم نداشت خوشبختیمونو ببینه؟ کی بود که چشم زد به زندگیمون؟ به کی بد کردیم که تقاضش این بود؟

صداش تحلیل رفته بود و معلوم بود حال خوبی نداره...

ولی اخه مگه چند ساعت گذشته؟

-شاهین از بقیه چه خبر؟

باهولی گفت

-هیچی همه هستن..خو...خوبن..

معلوم بود یه خبری هست...

-شاهین مرگ من بگو اونجا چه خبره؟

میدونستم رواین قسم حساسه و برای همین بهش گفتم

آروم گفتم

-مامان که اونقدرزجه زد حالش بهم خورد و بابا بردش بیمارستان و آرامبخش زدن بهش الان خواب بود...  
بابا هم تا آخرین لحظه اشک ریخت و دم نزد...همه عکساتو ریخته وسط اتاقتو یا عکساتو میبینه یا لباساتو بو  
میکنه...

مامانم که چادر تو بغل گرفت و خوابید...

منم الان بیرونم...صبر تو خونه موندن نداشتم...اقدس و اصغر هم نمیدونن چیکار کنن گریه کنن یا به ما  
برسن....

با حرف های شاهین دلم خون بود بدتر شد...بغض منم سر باز کرد...

اشکام بدون اجازه رو گونم اومدن...

شاهین وقتی صدای هق هقمو شنید گفت

-خواهری به همون خدایی که میپرستی اگه بخوای گریه کنی پامیشم میام دستتو میگیرم میبرم یه جایی گم و  
گور میشم...د اخه مگه من مردم تو غصه میخوری؟؟

باشه شاهینی من غصه نمیخورم به شرطی که هوای مامان بابارو داشته باشی...سعی کن بیای دیدنم...باشه؟

-باشه عزیزم...توجون بخواه خواهری....

-شاهین من برم...مامان بابارو ببوس نزار غصه بخورن...بگو شفق حالش خوبه.خب؟...

-باشه خواهری حتما...برو ولی دلم برات تنگ شده توله....

دیگه تحمل نداشتم این بغضو نگه دارم...

زود گفتم

-منم دلم برات تنگ شده...خدا فظ بعدا بهت زنگ میزنم....

و سریع قطع کردم...



برای تحمل بغضم نفس های عمیق میکشیدم...

بعداز چنددقیقه نگاهم رفت سمت پیام های دیگه...

مال

بچه ها بود...

اول زنگ زدم به ساقی که زودی برداشته گفت

-دختره چشم سفید خیرن دیده نباید اون ماسماسکتو جواب بدی؟ خبر مرگت کلی نگران شدم...توله سگ قد

خر شده هنوز مسخره بازی درمیاره...دختره پاجه ور مالیده...

تو خجالت نمیکشی؟ تو شر....

-عه عه بسه خوردیم...بچه ها کجان؟ خودت خوبی؟

بچه ها که این السا کپیده اون گوشه خیرش تمرگیده...آیسا هم نت گردی میکنه بیینه تهران منطقه خونه شما

چه جوریه؟و...

-اهان خوبه پس خوش باشین...

صداش عوض شدو با یه غمی تو صداش گفت

-خوش باشیم بیشعور؟اخه مگه میشه؟السا از زور گریه سردرد گرفت خوابید...آیسا نشسته پشت کامپیوتر که

راحت تر اشک بریزه....

همون آهنگی که دوست داشتی رو گذاشتیم و عکسامونو باهم نگاه کردیم...من که دیگه تحمل ندارم...خاک

توسرمن کنن بارفیکم...ملت رفیق دارن منم رفیق دارم.....

-بین ساقی الان که تابستونه جور میکنم بیان پیشم خب؟

-اره اره وای وای چقدر تو باهوشی

مامان بابای منو این دوتام گفتن...

بیوئین بچه ها...تهران عنیده برین توش...

-یعنی خاک تو گور من کنن که موقع ناراحتی ام خل وضعی...

راضی کردنشون با من شما فکر ساک بستن باشین...بچه هارو از طرف من بیوس...

ساقی-توراضی کن فکر ساک نباش من با گونی ام شده میام...  
فقط واسه کی؟

-واسه دوسه روز دیگه...اکی جواب کنکورم تا اون موقع اومده...  
-پوففففف کنکورو اصن یادم نبود ولی خب آماده باشین...من دیگه برم سلام بریون...

-مواظب خودت باش أبوجی...بزرگیتومیرسونم...بای  
-فداوت بای

بعداز اینکه قطع کردم گوشیمو از سایلنت درآوردم که اگه زنگ زدن حداقل بفهمم و جواب بدم...  
دلَم براشون یه ذره شده حتی تو این چند ساعت...  
گوشیمو گرفتم دستم و برگشتم اومدم به آتریسا بگم گشمنه که  
-آتری...  
آتری گوشه ُ اتاق نشسته بود و اشک صورتشو پوشونده بود...

به طرفش رفتم و گفتم  
-آتری چته؟چرا گریه میکنی؟  
از جاش پاشد خودشو انداخت تو بغلمو گفت  
-تروخدا ببخششون...ببخش بابا بزرگو...ببخش عمو و زن عمو رو...ببخش که اول رهاش کردن بعداز خانوادت  
جدا کردن...ترو خدا ببخش...همه رو ببخش...بمییرم که اینقدر زجرت دادن...تروخدا ببخششون...

با آرامشی که تو اون لحظه ازم بعید بود گفتم  
-عزیزم...نریز این اشکارو...من همه رو بخشیدم(زر میزنه)...اگه نبخشیده بودم اینجا نبودم که...گریه نکن  
عزیزم...

با چشمای سرخ ازم جدا شد و با خنده گفت  
-زر زرو ام نه؟  
با خنده گفتم  
-یه نمه...



- همه رژت رفت... رژتم بزن تا بریم...

- عه وا خاک به سرم خوب شد گفتیا...

- آتری

همونطور که داشت رژقزمز روشن شو میزد گفت

-جانم...

-میگم این محمد خان تون مگه نمیخواست دخل منو بیاره؟ چطور شد به دفعه بغلم کرد؟

رژو گذاشت و با حالت ترسی گفت

-وایی مشکان وقتی تو اون حرفو به راحله گفتی... راحله ام اومد تو جمع همه رو با لرز و ترس به محمد خان گفت...

محمد خانم عصبی گفت به مهرداد بگن بیارنت...

وای داداشات و عمو شهرداد که خودشونو کشتن تا آرومش کنن... بقیه ام تلاش میکردنا ولی اینابیشتر...

دیگه همه میدونستن فلک کردنت روشاخشه....

این وسط ماهانم میگفت اگه فلکش کنن من میرم از این خونه....

وااایی خیلی بد بود... تا اینکه تو وارد شدی یه چشمش به تابلوی رودیوار خانجون بود یه چشمش به تو....

از شباهت زیادتون کپ کرد....

خدارو شکر یادش رفت....

با بی خیالی گفتم

-خو فلک میکرد چی میشد مگه؟

با چشمای گشاد گفت

-خدا نکشتت... میکشتت

با خنده گفتم

-بریم باو زیاد بهش فکر نکن....

رفتیم پائین که

دیدم همه جمعن ویه بل بشوییه....

رسیدیم پائین پله ها که یه دختر کوچولوی ناز اومد تاتی تاتی چسبید به پای اتری و گفت...

-عنه...عنه

با تعجب نگاهش کردم که دیدم آتری نشست جلوی پاش و بغلش کرد و گذاشتش رو پاش....  
منم نشستم که آتری گفت

-سلام دختر عمه مگه صد دفعه نگفتم بگو عمه نه عنه....

اهاننننن دوزاریم تازه افتاد...خخخخخ چه بد به عمه اش میگه عنه....

آتری حیفه من باید به عمه ام بگم عنه...والا....

دختر کوچولو که میدونستم اسمش آتریناست گفت

-عنه دون من میجم عنه تو میجی عنه... (عمه جون من میگم عنه تو میگی عنه)

آتری -خو اینکه جفتش یکی شد....

-اه عنه اتلیشا ولم تون اصبابمو شچستی (اه عمه اتریسای ولم کن اعصابمو شکستی)

آتری با خنده گف

-شکستی نه خورد کردی جوجه...

بعد دستشو گذاشت رو شونه منو گفت

-از این به بعد یه عمه دیگه هم داریا....این عمه مشکانه....

با حالت با مزه ای دستشو کرده بود تو دهنشو با کنجکاوی نگاهم میکرد....خیلی ناز بود...به قول السا از این اوه  
مای گاز هاست...

زودی بغلش کردم و لپشو تندتند بوسیدم....

با خنده و لحن بچگونه اش گفت

-شما عنه مستی ای؟ (شما عمه مشکی ای؟)

بالبخند گفتم

-مشکی نه مشکان....

آترینا-آهان...

از جام پاشدم که آتری گفت من عمه مشتانو بیشتل دوش دالمو میخوام دشتم تو دشت اون باشه که با چشمای  
گشاد آترسا مواجه شد....

به طرف پذیرایی راه افتادیم

که دیدم یه زن تقریباً 28ساله از اون دور می اومد سمت ما و به محض دیدن آترینا گفت

-آترینا تو دیوونه کردی منو شب به بابات میگم چه دختری داره...

بعدم به حالت گریه به سمت ما اومد و سلام کرد

بالبخند جوابشو دادیم...

آتریس-چی شده شیدا جونم چرا حرص میخوری؟

به آترینا که حالا پشت من قایم شده بود اشاره کرد و گفت

-همه اش تقصیر این امیرعلیه...بسکه اینو لوس کرده...حالا فردا که نذاشتم ببرتش پارک دیگه شیطونی

نمیکنه....

آترینا دستاشو به سمتم گرفت و با بغض نگاهم کرد که بغلش کنم...

بغلش کردم که آتریس گفت

-راستی مشکان جونم این زنداداش منه ها...همسر داداش امیر علی و مادر این آترینا کوچولوی ما....

با لبخند گفتم

-خوشبختم

شیدا با خونگرمی گفت

-منم همینطور عزیز دلم...میخواهی آترینا رو بزار پائین کمرت درد میگیره

-وزنی نداره...راحتم...

از اون دور پسر 30ساله ای اومد نزدیک و با خنده گفت

-شیدا خانومم باز این دختر خوشگل ما چه آتیشی سوزونده که شما کبود شدی؟

به من نگاه کردو گفت

-سلام دختر عمو خوش اومدی....مزین فرمودی

با لبخند گفتم-سلام از ماست....مرسی...

شیدا با حرص گفت

-دِ اَخه تو اینو لوس کردی که پدر منو در آورده که...

آترینا که با صدای باباش جون گرفته بود دستاشو به طرف امیر علی دراز کردو گفت

-بابا امیل علی

امیر علی گفت

-جون بابا امیر علی گل دخترم...

وبعدم بغلش کرد...

امیر علی -آترینای بابا چیکار کرده که مامانش حرصی شده..

آترینا با بلبل زبونی و شجاعتی که از حضور باباش گرفته بود گفت

-بابایی مامانی دیوخ بگه...من اشن اشن شیطولی نچلدم... (بابایی مامانی دروغ میگه من اصن اصن شیطونی نکردم..)

بالین حرفش شیدا حرصی تر شد و گفت

-بیا تحویل بگیر....

امیر علی با سرخوشی گفت

-قربون دختر گلم برم...

بعدم زنشو بغل کرد با شیطنت و گفت

-شیم قربون تو میرم...

شیدا یه آن عصبانیتش رفت و سرخ شد و گفت

-امیرررر

امیر علی هم با لحن کشاری با خنده گفت

-جووووووووووووون

که هم من به خنده افتادم هم آتریسای هم امیرعلی....

که شیدا گفت

-حداقل جلو بقیه مراعات کن...

امیر علی -بیخی از خودمون...

وچشمکی نثار ماکرد...

آتریسای-اهم اهم...قضیه داره منکراتی میشه...من و مشکانم که مجرد...چشم و گوش بسته...ما بریم...

امیر علی -قربون پهنای چشم و گوش بستگیتون...برید به سلامت...خوشحال شدم دیدمتون...

خدا حافظی کردیم و راه افتادیم....

به دلم نشستن... خانواده خوبی هستن... شیدا دختری گندمی با موها و ابروهای و چشم های قهوه ای و در کل جذاب بود... امیر علی هم سفید و با موهای خرمایی و چشمای سبز در کل زیبا بودن...  
نفهمیدم کی رسیدم به پذیرایی... دیگه همه از تکاپو افتاده بودن و آماده بودن که مهمونا بیان...  
فرم مبل های سالن پذیرایی روهم به خاطر مهمونی تغییر داده بودن...  
به محض ورودم سلام کردم که همه پاشدن و جواب دادن...  
چشمم به مازیار افتاد... دلم براش تنگ شده بود... دلم خواست برم بغلش... رفتم تا نزدیکش و یه قدمیش وایسادم... راستش روم نشد برم بغلش... که خودش کشیدم تو بغلش...  
بعداز اونم مامان مهرآفرین و بابا و مهریار بغلم کردن...  
به محمد خان که رو بالاترین مبل نشسته بود و نگاه میکرد سلام و کردم و نشستم رو مبل کنار مهیار...  
سلام کردم که لپمو بوسید و جواب دادو باز سرشو کرد تو گوشه...  
سرمو کشیدم دیدم داره چت میکنه... بالای صفحه چتم نوشته بود «Melodi» ای خاک تو گور من کنن داداشام یکی نه یکی رفیق دارن...  
اوه اوه چه قربون صدقه ُ همم میرن...  
مهیار نوشته بود «چی پوشیدی ملودی زندگیم؟»  
دختره از اون بدتر نوشته...  
«عشقولکم هوا گرم بود نیم تنه و شرتک پوشیدم»  
دیدم یه ذره دیگه نگاه کنم این مهیار ور پریده حیا رو خورده ابرو رو قی کرده... والا...  
یه دختری با شکم برا مده کنارم نشسته بود  
وقتی دید دارم نگاهش میکنم با لبخند گفت  
-سلام عزیزم... من زن عمومی کوچیک تو هستم... خوشبختم  
با لبخند گفتم  
-همچنین  
یه دختر جذاب و شرقی...  
با لبخند گفتم  
-چند وقتتونه؟  
-6 ماهمه... آخر این هفته وارد 7 ماهگی میشم...



-به سلامتی...انشالله که سالم به دنیا بیاد

-مرسی عزیزم

کم کم مهمونا میومدن...و منم قرار شد پیش محمد خان بشینم...چون همه امشب میخوان ببینن نوه<sup>ه</sup> دردونه<sup>ه</sup> محمد خان کیه...

خیلیا اومدن و سلام و احوال پرسى کردن و اظهار خوشحالی...ولی تا کدومش درسته خدا میدونه...خیلی هاشونم میخواستن از زیر زبونم حرف بکشم که هربار با حرفی که زدم خفه شون کردم...و باعث لبخند محمد خان شدم...

چند دفعه ام عمو ها و زن عمو ها بهم سرزدن و از راحتیم پرسیدن... خلاصه که به بدی که فکر میکردم نبود...

نشسته بودم آلبالو میخوردم که مهریار اومد سر میز و با عجله گفت

-مشکان بریم من کارت دارم

-چه کاری؟

-د بیا بریم...عه

بعدم دستمو گرفت و رو به محمد خان گفت

-با اجازه...کشیدم بردم سر آخرین میز پذیرایی...

یه دختری نشسته بود سر میز...تو تاریکی...با چهره<sup>ه</sup> محزون و ناز...

مهریار آروم دم گوشم گفت

-این همون دختریه که گفتم...تو اصفهان...

و رفت...

تازه یادم اومد اون صدای دلنشین مربوط به این چهره<sup>ه</sup> دلنشینه...

آروم از جاش پاشد و سلام کرد...

نشستم سر میز و گفتم..

-سلام بشین...

آروم نشست و سرشو آورد بالا و و من تازه اون موقع فهمیدم که گریه کرده و چشمای سبزش سرخ شده بود...

یه دختر فوق العاده ظریف و خواستنی با اندام لاغر ولی موزون و پوست سفید و لب و دهن متناسب...زیبا بود...  
آروم گفتم -اسمت چیه؟

-مهیلا...

-چرا گریه کردی؟

مهیلا-چند روزه که کارم گریه است...زندگیم جهنم بود...جهنم تر شد...از 16سالگی هم کار کردم هم درس  
خوندم تا خرج یه دونه خواهرمو در بیارم...با در به دری زندگی کردم ولی خوار نشدم...تا عاشق مهریار شدم...ولی  
این عشق خوارم کرد...از خوار و حقیر بودن متنفرم....

نمیگم بامن باشه...نمیگم محلم بده...حتی جواب سلامم نده...ولی تاقت ندارم با کسی باشه...

بگین بهش اون دختر کیه که جواب تلفن شو داد؟

-اون دختر من بودم....خواهرش

با تعجب گفت

-شما؟...یعنی...مهریار من با کسی نیست؟

با لبخند گفتم -نه...

یه آن کل غم چهره اش نا پدید شد و جاش رو به شور و شغف داد....

با ذوق گفت

-میشه زنگ بزنی بیاد؟

-خب چرا خودت نمیزنی؟

سرشو انداخت پائینو گفت

-منو جواب نمیده؟

برای اینکه بیشتر خجالت نکشه سریع شماره مهریارو گرفتم و گفتم سریع بیاد...

مهریار که اومد مشکوک به من و مهیلا نگاه کردو گفت

-چیزی شده؟

مهیلا پرید بغلشو با دستای ظریفش کمر مهریارو قاب گرفت و گفت

-عاشقم...عاشقم...میدونستم به من خیانت نمی کنی...می دونستم...

مهریار با اخم گفت

-عه؟ حالا عاشقمی؟ میبرمت امشب خونم تا تکلیفمو با تو یکی مشخص کنم...

مهیلا با ترس گفت

-مهریار منکه گفتم اشتباه کردم خو هرکسی اشتباه میکنه...

مهریار با بی خیالی گفت

-هرچی...مگه صیغه ام نیستی؟ باید بدون چون و چرا ازم تمکین کنی

مهیلا با نا باوری گفت

-مهریار شوخی نکن من هنوز دخترم...چی میگی؟

مهریار با بی خیالی محض گفت

-یا با من میای یا میری پشت سرتم نگاه نمیکنی...من تضمین میخوام که مال من میمونی...

مهیلا-بخدا غلط کردم دیگه هرکاری بکنی جیک نمیزنم...مهریار من شناسنامه ام سفیده...

مهریار-اونم حل میشه ولی قبلش باید بیای خونم...کی گفته اصن میخوام دخترونگی تو از بین ببرم؟

سرمو انداخته بودم پائین و چیزی نمیگفتم...چی بگم اخه؟نمیگه چند روزه اومدی توخانوادمون به توجه؟

مهیلا-مولود تنهاست

مهریار-مولود با من راحت...مث خواهرم میمونه اونم بیار...

مهیلا با اشک و بغض و گریه گفت

-باشه عشق من هرچی تو بگی...

ولی اشکاش همینطور روان بود...

مهریار دست منو گرفت و گفت

-مهی همینجا بشین...تا اخر شب میام دنبالت...وای به حالت از جات تکون بخوری...

مهیلا -باشه

مهریار دستمو گرفت و از اونجا دور شدیم

وقتی کامل از اونجا دور شدیم گفتم

-مهریار داداشی نکن...گناه داره..

انچنان مظلوم گفتم که خودمم دلم به حال خودمو مهیلا سوخت...

مه‌ریار باخنده گفت

-چیکار نکنم؟ یه ذره می‌ترسونمش محض احتیاط کاریش ندارم...

-مه‌ریار راستی راستی صیغه؟

-اره...میگفت من رابطه اینجوری رو دوست ندارم و پاک نیست و اینا منم صیغه اش کردم...

دستاشو گرفتمو گفتم

-مه‌ریار قول میدی کارش نداشته باشی؟ بخدا دختر خوبیه...

مه‌ریار- آره خواهی کارش ندارم...ولی باید بفهمه رو اعصاب من اسکی نره...والا اعصاب نداشتی برام...پشه

ماده از بغل گوشم رد میشه بهش بر میخوره...

-خب هر دختری که کسی رو دوست داشته باشه اینجوری روش حساسه...تازه باید خوشحالم باشی...

مه‌ریار با شیطنت گفت

-شیطون تو از کجا میدونی؟ نکنه رو کسی حساسی؟

با بی خیالی گفتم

-من رو تنها چیزی که حساسم گل و گیاهه که اونم حساسیت فصلیه...

مه‌ریار زد زیر خنده و گفت

-یعنی از ده فرسخی معلومه خواهر اون مه‌ریار دیوونه ای...

-هوووو خودت دیوونه ای اخوی....

این صدای مه‌ریار بود...دوتایی برگشتیم که گفت

-ترو خدا اینقدر تحویل نگیرین...به خدا ناراحت میشم...والاایییی چرا فرش قرمز انداختین؟ راضی به زحمت

نبودم...

مه‌ریار- بسه بسه...اخه چقدر تو خل وضعی؟

مه‌ریار با صدای زنونه و مسخره بازی گفت

مه‌ریار- هییییییییی من خل وضعم؟ شب به اصغر آقا بگم بیاد پدرتو دربیاره چش سفید؟

مه‌ریار با صدای لاتی گفت

-خودم جا اصغر می‌برمت ضعیفه... بیا با من اخی اون اصغر ننه مرده چی بیشتر از من داره؟ لگد به بخت خودت  
نزن سلیطه

-اصغر منم و خوش ندارم کسی دم پر ناموسم بپره... که هرکی بپره... چیبیی؟... خط خطیش میکنم...  
اینو ماهان گفت و از اون دور با ژست لاتی اومد...

تا نزدیک شد مه‌ریار خودشو نمایشی انداخت بغلشو شروع کرد پیچ و تاب دادن بدنش...  
بدتر از اون که سرشو کرده بود تو گردنشو نفس میکشید... اصن یه وضعی بودا... خل وضع خونه راه انداخته  
بودیم...

همه پهن زمین شده بودیم از ادا اصول های این دوتا...  
که مازیار از اون دور اومد و گفت

-خاک توسرتون که 5/6 تا خل جمع نشین دور هم... خواهرمو از راه به در کردین...

مه‌ریار -عه و ا اصغر این نمیدونه خواهرش چهار پایه این کاراس...

ماهان -آقا ماشالله خواهرت ختم این کاراست...

مازیار سرشو به نشونه ُ تعجب تکون دادو گفت

-آقا ماشالله دایته نکبت...

ماهان -اگه بهش نگفتم

مازیار همین طور که دست منو میگرفت میکشید گفت

-بهش بگو این چشمم از اون یکی روشن تر

مازیار -خواهری میخوام ببرم به همکارام معرفیت کنم...

-والله ای لابد همه استاد دانشگاه و ییس و کنس؟

-توله من کنسم؟

-نه خب تو نیستی ولی اکثرشون هستن

مازیار -نه حالا بیا بریم... جمعشون خوبه بد نیست...

با مازیار به طرف میزی که اشاره میکرد راه افتادیم...

سرمیز 4 تا مرد خوشتیپ و کت شلواری نشسته بودن...

بیا من به مازیار میگم کنس میگه نه...

همه از دم شسته رفته و شق و رق و اتو کشیده....

اه اه اینا همینایی ان که تو مدرسه سرکلاس ها میگن آقا اجازه؟ پس کی امتحان میگیرین؟ عقبیما... والا....

نزدیک میز بودیم که مازیار گفت

-خب آقایون اینم خواهر عزیزو گمشته ُ من...

به 4 تا مرد نگاه کردم... یکی همسن مازیار میزد... یکی حول و حوش 36... اون یکی به 40 میخورد و یکی دیگه

شونم ریش سفیدی بود برای خودش... به 60 میزد....

با لبخند سلام کردم

که جوابمو با لبخند دادن... مازیار صندلی برای من کشید و خودش هم نشست...

مردی که گفتم 60 میزد گفت

-از وجناتشون پیداست که دوشیزه ُ محجوبی هستن...

اوه اوه... وجنات؟ دوشیزه؟ محجوب؟ یا مادر کلثوم... خدایا چرا اینا اینجورین... آدم انگار داره با شخصیت شاهنامه

حرف میزنه...

با لبخند گفتم...

-اختیار دارید نهایت لطف شمارو میرسونه...

مردی که همسن مازیار میزد گفت

-خب مادمازل چرا پوششتون با بقیه تفاوت داره؟ حتی با مادرتون؟ از ابتدای مهمونی برام سوال بوده...

جاداره اینجا بگم به توجه پسره ُ پرو... اه اه اه فضول و بردن اردبیل کردن توک... ش دسته بیل....

با لبخندی حرصی گفتم

-خب عقاید هرکس فرق میکنه □ اینکه من دختر مادرمم دلیل نمیشه عقاید من مثل اونا باشه... از اون گذشته... من

با پوششم بیشتر احتساحتی میکنم... و در رابطه با بقیه هم باید بگم هرکسی رو تو قبر خودش میخوابون...

مازیار لبخندی زدو آروم جوری که فقط پسره و من که کنارش نشسته بودیم میشنیدیم... به پسره گفت

- خوردی امید جان؟ هسته شو تف کن...

یه ذره نشستم سر میز این کنس ها و درباره درس و محل زندگی و اینا پرسیدن که با شنیدن رتبه هام توالمپیاد ها دهنشون باز مونده بود....

خلاصه که خدا حافظی کردم باهاشون بعد از نیم ساعت و راه افتادم برم طرف محمد خان که با صدای شیطون و ظریفی سرمو آوردم بالا

-سلام

یه دختر 16/17 ساله میزد... با ابروهایی بالا رفته جواب شو دادم که با حرفی که زد اخمام توهم رفت

-من دختر عمه تو... دختر عمه بهارتون...

با دیدن اخمای توهم رفته ام حول شده گفت

-ترو خدا هیچی نگو... بخدا من تقصیری ندارم... منم از کارش ناراضیم... تو با من خوب باش... قول میدم کاری نکنم که ازت بدم بیاد خب؟...

با تموم شدن حرفاش ملتمسانه نگاهم کرد...

دیدم پر بیراهم نمیگه... اگه دختر خوبی بود که از قیافش پیداست کاریش ندارم ولی اگه دختر بدی بود و خواست بلبل درازی کنه میزنم توسرش صدا چهار پا دربیاره....

اخمام و کم کردم گفتم

-اسمت چیه؟

باذوق پرید بغلم و درحال ماچ کردن و تف مالی کردن صورتم گفت

-محدثه

اووووف... از خودم جداش کردم گفتم...

-اوووو خوردیم... مامانت کو؟

سرشو انداخت پائینو گفت

-روش نشد بیاد... بابا با رضا منو فرستادن که پیام پیش تو...

بیخیال راه افتادم که دیدم محدثه هم دنبالم اومد...

خیلی مظلوم به نظر میومد... به میز محمد خان که رسیدیم...

باترس سلام کرد

## اختصاصی کافه تک رمان

محمد خان با یه کوچولو اخم جوابشو داد و گفت

-مادرت کجاست؟

-با...بابا رضا پیش همن...روش نشد بیاد...

محمد خان

-تو چرا اومدی؟ نمیگی مشکان ناراحت میشه...

محدثه آروم زمزمه کرد

-ببخشید...

وقطره اشکی از گوشه چشمش چکید

محدثه -بالاجازه دختر دایی

اومد بره که دستشو گرفتم...

به محمد خان گفتم

-من خیلی خوشحالم که اون امشب پیش منه...خودم بهش گفتم که بیادپیشم...

محمد خان -اگه به میل خودته اشکال نداره....

آرم به طرف یکی از صندلی ها که به نسبت دورتر از صندلی محمد خان بود رفتم و نشستم و محدثه روهم کنار

خودم نشوندم....

هنوز اشکاش میبارید...

-آروم دختر خوبب...چرا گریه؟ عزیزم گریه نداره که...

-بالاین حرفم سرشو تو سینم مخفی کردو بعداز چند دقیقه حس کردم سینم ام خیس شد...

دقت که کردم داره گریه میکنه و از زوراینکه صداش بلند نشه خودشو تو سینم فشارمیده...

دلَم سوخت...

خیلی هم سوخت...

چرا اخه؟

این که سنی نداره؟

چرا باحرفاش رو قلبش نیش میزنه...

سعی در دلداری دادن و آروم کردنش داشتم که بعداز یه رب آروم شدو شروع به پوست گرفتن میوه

شد...هرچیزی دستش میومد دوتا پوست میگرفت...چشمام چهارتا شده بود...



اخه مگه چقدر میخوره... به اندامشم نمیاد اینقدر بخوره...

خلاصه هرچی دم دستش اومد پوست گرفت... بعد دوتا بشقاب آورد و میوه هارو با سلیقه تو دوتا بشقاب چید... خیلی خوشکل شده بود...

بعد پاشد یکی از بشقاب هارو گذاشت جلوی محمد خان و با خنده گفت

-بفرمائید محمد خان... اینم میوه... مخصوص محدثه خانوم... شما از من بدتون میاد... دلیل همیشه من بدم بیاد که... این شاید معذرت خواهی برای اینکه ناراحتون کردم...

وگونه... محمد خان رو بوسید... محمد خان با غرور نگاهی بهش کردو سرشو تکون دادو با میوه ها مشغول شد

کاملا هنگ بودم... چقدر این دختر مهربون بود؟

چقدر بزرگواری که برای کاری که نکرده معذرت خواهی کرد؟

چه قلب بزرگی داشت با اینکه میدونست محمد خان دوستش نداره اقرار به دوست داشتنش کرد...

وایییی خدایا... دیگه گریم درمیاد ها...

کاسه... صبرم امشب در راستای لبریز شدنه...

محدثه با لبخند کنارم نشست و گفت...

-اینم برای دختر دایی خوشکلم... که منو بابت زر زر کردنم ببخشن...

و ظرف میوه رو جلوم گذاشت...

بی اختیار با لبخند خیره اش شدم...

که باخنده گفت

-میوه بخور محدثه خوش مزه نیستا

یه ذره که با محدثه گپ زدم فهمیدم سال آخر دبیرستانه و رشته... گرافیک میخونه و کلا خوشمان آمد...

نشسته بودم و مشغول آنالیز بودم... همیشه همینطور بودم... همه... افرادو حداقل یکبار آنالیز میکردم...

همینجور که چشم میگردوندم وسط مهمونی... از بین دخترایی که داشتن خودشونو با رقص خفه میکردن مهادو پیدا کردم...

کنار چند تا مرد وایساده بودو باهاشون حرف میزد...

کت شلوار نوک مدادی و پیرهن صورتی خیلی بیرنگ...

اوومممم تپیت تو حلقم آقاهه....

چند تا دخترم بسکه خودشونو با عشوه خفه کردن پدرشون در اومد...والا اخه ادم اینقدر خار و پست...که خودشو مزحکه خاص و عام کنه...نمیگم عشوه اومدن بده..البته بعضی وقتا البته واسه کسی که اشکال نداشته باشه خوبه...ولی اینا دیگه شورشو در آوردن....

اصن به منچه که عشوه میان یا نمیان...والا...

غرق آنالیز بودم که با صدای دی جی مخم سوت کشید

-«و حالا رقص دونفره<sup>۱</sup> شرمین دخت و شایان خان این عمارت رو خواهیم دید..»

به سرعت به محمد خان نگاه کردم که دیدم با لبخند اشاره میکنه برم...

یه نگاه کردم دیدم کامران با لبخند و ژست خاصی به سمت میز میاد...وقتی نزدیک شد صدای دست و سوت بالا رفت

اخره من کی تا حالا جلوی این همه مرد رقصیدم...مهرداد اومد جلو و دستمو گرفت...خواستم بکشم دستمو که فهمید و انگشتانمو آنچنان فسار داد که اشکم در اومد...بعدم با ضرب کشیدم...همه<sup>۲</sup> این کار هابالبخند بود و کسی متوجه نمیشد چه پیشوریه....

مگه نمیدونه اخلاق منو؟

اخره چرا اینجوری میکنه...

کشیدم وسط پیست رقصو با آهنگ ملایمی شروع به تگون خوردن کرد این رقصو استاد بودم ولی از لجم تگون نخوردم تا حرکتم بده...تقلا کردم تا رهام کنه که سفت تر گرفتم...واقعا هیچ کاری نمیتونستم بکنم...لامصب مث افعی تنیده بود دورم...

سرشو آورد کنار گوشم و گفت

-اینقدر وول نخور تموم شه بره

با لجبازی گفتم

-من مشکل دارم با تموم شدنش...

-عه...من مشکلتو حل میکنم خانومی

-سگ کی باشی؟

بالین حرفم با پوزخند و عصبانیت گفت

-بهتره خفه شی تا خفه ات نکردم....

-هیچ غلطی نم... ..

با گرمی لب هاش رو لبام رسما خفه شدم... ..

پیست تاریک بودونور فقط روی ما بود... ..

بالین حرکتش صدای دست و سوت همه بلند شد... ..

و این کارش با تموم شدن آهنگ بود... ..

اعصابم خورد خورد بود... ..

حالم ازش بهم خورد به محض روشن شدن برق با سمه طبقه بالا رفتم و تو اتاقیه بهم بودن وارد شدم  
ودرو قفل کردم واشک صورتمو خیس کرد

زود اشکامو پاک کردم و رفتم جلوی آینه تا از خراب نشدن آرایشم مطمئن بشم... ..

بعداز چک کردن خودم رو تخت نشستم... ..

چطور دلش اومد یه همچین کاری بکنه؟

اون عوضی غرورمو خورد کرد

از اون گذشته من دوست ندارم اولین تجربه ام از بوسه از کسی باشه که محرمم نیست... ..

اولین تجربه غلط... ..

هه...اخه مگه این چیز هام حالیشونه؟

در زده شد و پشت بندش صدای مهرداد... ..

مهرداد-مشکان باز کن دروو... ..

دستگیره رو بالا پائین کرد و باز صدا زد که اینبار صدای مهیار اومد

مهیار-خواهری درو باز کن عزیزم... ..

چیزی نگفتم که صدای مازیار اومد

-د آخه مرتیکه من چی بگم به تو؟این چه کاری بود عوضی؟

صدایی از مهرداد نیومد که با داد مهیار صدای زدو خورد بلند شد

مهیار-زنده ات نمیزارم عوضی

و فکر کنم بعدش شروع به زدن مهراد کرد چون صدای زدو خورد میومد و مهیار و مازیار که سعی داشتن مهیارو جدا کنن....

رفتم طرف درو آروم درو باز کردم....

مهیار یقه مهرادو ول کردو اومد طرفمو گفت

-خوبی خواهری؟

اروم گفتم

-اره داداش بریم پائین زشته

باداداشام رفتم پائین و مهرادم دنبالمون اومد....

تا موقع شام سرمو بالا نیاوردم...هرچقدرم برادرهام میخواستن جو رو عوض کنن حالم خوب نشد...

هییییی موقع شام و اعلام کردن...شام سلف سرویس بود دلم چیزی نمیخواست ولی گفتن محمد خان همیشه میگه باید توی مهمونی ها کل خانوادش سر میز باشن و تا آخر بایستن که هرکس میخواد غذا برداره معذب نشه....

رفتم سر میز و یه بشقاب برداشتم داخلش دوتا تیکه جوجه واسه خالی نبودن عریضه گذاشتم و با همونا مشغول شدم....

همه مشغول خوردن بودن....

مهیار پیشم وایساده بود که کسی صداش زد...گفت میره و میادورفت...

سرم پائین بود که سایه کسی رو رو به روم حس کردم....

سرمو بلند کردم که متوجه شدم مهراده...

با پوزخند یه وری زل زده بود به من....

طولی نکشید که صدای انکر اصواتش بلند شد

-خانوم احتشام زبونشون خوب کوتاه شده انگاری...

عه عه عوضیو نگاه...میخواد مثلا منو به حرف بکشه...کورخوندی از گل...

ای مردشور تربیت تو ببرن...

خاک توسرت اونم نه همینطوری ها...خاک توسرت کیلو کیلو با قاشق چایخوری از تو باغچه...

هیچی نگفتم که باز گفت

-هرکی ندونه فکر میکنه خونه بابات غذا نبوده که با دوتا تیکه گوشت سیر میشی...

حرصم دراومد...تیکه گوشتی که به سمت دهنم آوردمو تو بشقاب گذاشتمو از سر میز رفتم...

رفتم پیش محمد خان و با اجازه ای گفتم و سرمیز نشستم؟

محمدخان-چرا اومدی اینجا غذا خوردی؟

-همین طوری...اره خوردم...

اونجای ادم دروغگو

محمد خان سرمیز جدا نشسته بود و از هرغذایی کلی براش گذاشته بودن...خانزاده اس دیگه

محمد خان-ولی نخوردی

-چرا...ولی یکم

محمد خان-الان با منم بخور

-نه ممنون سیرم...

-دست رد به سینه من میزنی؟

-نه...نه...ولی خب

محمد خان ظرفی رو پراز برنج کرد و روش پراز کباب و گرفت جلوم...

گفت -بخور تا من ببینم...

مجبوری بشقابو گرفتم و شروع به بازی باهاش کردم...

-محمد خان-بزار دهنتم من ببینم...

حرصم در اومد قاشقو پر کردم گذاشتم دهنم که با صدای مهراذ پرید تو گلوم

-به به میزو دور زدی بیای اینجا بخوری؟

تا پرید تو گلوم گفت

-آروم آروم بخور خفه نشی...همه اش مال تونه

دیگه نزدیک بو اشکم در بیاد که محمد خان یه لیوان آب واسم ریخت...

آب و خوردم و یه نفس راحت کشیدم..

محمد خان-مهراذ این چه کاریه؟جس تو گلوی بچه...

مهرداد-آخه سرمیز واسه من قهر میکنه میاد اینجا دیگه نمیدونه چجوری بلمبونه...

سرمو انداختم پائین و چیزی نگفتم

محمد خان با حرص گفت

-این بچه اونجا چیزی نخورده با هزار زور این یه لقمه رو برداشته بعد تو میای اینم کوفتش میکنی؟ منو بگو

فکر کردم تپ به فکرشی...

دودقیقه اون دخترهای دور و بر تو ول کن به مشکان اهمیت بده...

مهرداد با پشیمونی گفت

-چشم... الان چیکار کنم؟

با حرف محمد خان چشمام چهار تا شد

محمد خان-الان می بریش تو اتاق از دلش در میاری تا غذاشو بخوره و تا ناراحتیش بر طرف نشده بیرون

نمیای

مهرداد نیشخندی زد که سریع گفتم

-من ناراحت نیستم...

محمد خان-من چیز دیگه ای دیدم...همین که گفتم

و به مهرداد اشاره کرد...

مهرداد بشقا بمو برداشت دستمم کشید و برد طبقه ُ بالا تو اتاقم و درو محکم کوبید بهم...راستش ازش

میترسیدم...از اون لبخند ها و پوزخند های توی سالنم خبری نبود...با خشونت از پله ها کشیدم بالا...

بشقابو گذاشت رو میز آرایش...

اومدم برم بیرون که درو قفل کرد...

اوند نزدیکم...هی میومد نزدیک تر من میرفتم عقب تر تا جایی که به دیوار خوردم...

نزدیک وایساد طوریه تنها مرز بینمون لباس هامون بود...

سرشو آورد نزدیک گوشم و گفت

-که حالا واسه من ناز میکنی و سرمیز قهر میکنی و من و پیش داداشات و آقاجون خراب میکنی؟

واسه خاطر یه بوسه که حقم بوده؟ من لب تر کنم به پام ریخته....

-چی...چی حقت بوده؟

مهرداد-هم اون بوسه هم خیلی چیز های دیگه...

-تو هیچ حقی نداری...

با این حرفم دست برد شالمو کشید

با ترس خیره اش شدم که گفت

-حقمو میخوام...

و لبشو رو لبم گذاشتو با خشونت شروع به بوسیدن کرد...هرچی تقلا

میکردم بد تر بود...پامو بلند کردم که بکوبم وسط پاش که دستشو انداخت زیر پامو...پامو گرفت بالا...

اون پامم تکون میدادم پخش زمین میشدم...

اشکم دراومد و اون دست بردار نبود...با خیسی اشکم رو گونه اش چشماشو باز کردو نگاهم کرد...

نمیدونم تونگاهم چی دید که این عذابو تموم کرد...

وقتی ازم جدا شد سر خوردم رو زمین و اشکام بی مهلبا رو صورتم میریخت...

مهرداد با بی رحمی گفت

-غذاتو بخورتا بریم...

بااین حرفش یاد خانوادم افتادم که چقدر دوستم داشتن...هیچوقت اینقدر احساس حقارت نکردم...

با زجه ازجام بلند شدم...اومدم برم اونطرف اتاق که جلومو گرفت و با احم گفت

-مگه با تو نیستم؟

با گریه گفتم

-هیچوقت به خاطر احساس حقارتی که امشب بهم دادی نمی بخشمت...هیچوقت...

با بهت گفت

-مشکان...

با زج گفتم

-ولم کن...

اومد طرفمو بازو هامو گرفت و گفت

-مشکان...فقط یه بوسه بود...نمیدونستم به خاطر اون اشک میریزی...من فک کردم...فک کردم به خاطر

شامه که گریه میکنی...

- تو هیچوقت منو نمیفهمی...هیچوقت...

بغلم کردو گفت

-مشکان ببخش خب؟ببخش که با بقیه دخترا مقایسه ات کردم...خب؟مشکان من فکر نمیکردم تو اینقدر خوب باشی...

با حرفش و احساس پشیمونی تو صداس درد دلم یه ذره اروم گرفت...

مهرداد-حالا بخند قشنگم...

نگاش کردم که گفت

-بخند من بینم عزیزم...

یه تبسم کوتاه کردم که با ذوق گفت

آهاننن حالا شد...دستمو کشیدو نشوند روتخت...بشقاب غذا رو هم آوردو یه قاشق گرفت جلوم...اومدم قاشقو بگیرم که گفت..

-نه من میدم بهت به جای معذرت خواهی...نه و نو هم نداریم...

هرکاری کردم نداشت خودم بخورمو با شوخی هایی که میکرد حالمو بهتر کرد...

1/4بشقابو بشقابو بیشتر نخورده بودم که سیر شدم و دیگه نخوردم....

هرچقدر هم اصرار کرد که بخور نخوردم...شیطونه میگه بگم نکه توخونه بابام نخوردم بلد نیستم

ولی از اونجایی که میبینم این مث خر پشیمونه کوتاه میام.....اینقدر که من دختر خوب و گلی هسدم

مهرداد-بریم پائین؟

-بریم

اومدم برم که دستموگرفتو روبروش نگه‌م داشت و روسری مو سرم کرد....

تازه فهمیدم یه ساعته بدون روسری جلوی آقا نشستم....

خاک عالم تو سرم...چقدر من جدیدا آلزایمری شدم..وای خدایا منو ببخش خب؟قربونت برم....

با خجالت ازش تشکر کردم و راه افتادیم به سمت پائین

طبقه پائین که رسیدیم دیگه کم کم همه در حال رفتن بودن...

خوشحال بودم که این مهمونی هم تموم میشه...



اصلا از جو مهمونی شون خوشم نیومد...

همه میومدن خداحافظی میکردن و میرفتن و من و مهرداد کنار در ایستاده بودیم و بدرقه میکردیم...

آخرین نفرات که عموها بودن و بچه هاشون هم با کسب اجازه از محمد خان راهی شدن....

امیرعلی آترینا رو بقل زده بود و باشیدا داشتن میرفتن...دم در جلوی ما ایستادن که مهرداد خم شدو گونه ُ

آترینا که خواب بود و بوسید....

آترینا با چشمایی خواب آلود از خواب بیدار شدوگفت

-عنو مهرداد من میچم چه خوابم نمیبله هی منو خواب میتونن...بجو بهشون دیه...

مهردادبا خنده گفت

-باشه خوشکل عمو بخواب من به شرطی که دیگه به من نگی عنو میگم بهشون...

آترینا که انگار خیالش راحت شده بود سرشو گذاشت روشونه ُ امیرعلی و باز خوابید.....

شیدا و امیرعلی هم رفتن و عمو هام هرکدوم دعوتم کردن به خونه هاشون...

مهرداد دم گوشم گفت

-عمه داره از اون دور میاد واسه خداحافظی دلشو نشکنی ها....

باشنیدن اسم عمه بدون اینکه به چیزی نگاه کنم ُ دور زدمو پیش محمد خان نشستم....

به مشکان مشکان کردن مهرداد توجه نکردم...

فعلا دلم نمیخواست بینمش...

محمد خانم که قضیه رو از دور دیده بود چیزی نگفت و فقط نگاهم کرد....

توهمین فکرها بودم که لرزش گوشیم رو حس کردم...باز کردم دیدم مهریار اس داده

«خواهری منو مهیلا رفتیم یه موقع نگران نشی..اینم شماره ُ خونم -----»

واسش نوشتم

«فردا میام خونت به مهیلا سر بزمن بیا دنبالم یا ادرس بده»

مهریار نوشت

«قدمت به چشم عزیزم فردا خودم میام دنبالت»

هووووففف خداروشکر حداقل کاری به مهیلا نداره...

مامان و بابام و مهیارو مازیارم از اون دور پیداشون شد...

مهیاربا شوخی گفت

-خب بابا بزرگ بده ما این دخترمونو ببریم

محمد خان -دخترتون پیش من میمونه...

بابا با خنده گفت

-خب حداقل امشب بیاد خونه خودمون

محمد خان محکم گفت

-نمبخوای فکر کنم که پسر من حرف میزنه؟

بابا-نه...چشم...

رو کرد سمت مادرمو گفت

-بریم عزیزم؟

مامان با نگرانی که تو چشمات موج میزد ولی هیچوقت به دل من ننشسته بود گفت

-مشکان مامان مشکلی پیش اومد داخلی 5رو بگیر خب؟هروقت کاری داشتی من هستم...صبح زودم میام

دنبالت خب؟

بیخیال گفتم

-باشه ممنون...

بعد از کلی ماچ و بوسه و نگرانی و نصیحت و سفارش راضی شدن که برن...

بعد از اینکه رفتن...شب بخیری به محمد خان گفتم که گفت

-شبت بخیر و حتما امروز فردا وقت اضافه آوردی بیا تا درباره ُ یه سری چیزها برات توضیح بدم....

بدون ذره ای کنجکاوی باشه و خداحافظی گفتم و رفتم طبقه ُ بالا....

وارد اتاق شدم و لباسامو با یک تیشرت استین کوتاه مشکی و شلوار مشکی که رو بازوی پرهن و سمت چپ

ران پا قلب مشکی بودعوض کردم خودمو پرت کردم روتخت...بی نهایت خسته بودم ولی خواب به چشمم

نمیومد...گوشیمو چک کردم و با سیل پیام ها و مسیج ها رو به رو شدم...اهههه بدون توجه بهشون گوشه

گذاشتم رو پاتختی و این دنده اون دنده شدم تا شاید خواب به چشمم بیاد ...

از طرفی خستگی راه و اینکه به اینجا عادت ندارم و از طرفی فکر و خیال اجازه ُ خوابیدن بهم نمیداد....

فکرم به همه جا کشیده میشد...

## اختصاصی کافه تک رمان

به مهردادو کارش...

به مادرمو نگرانی هاش...

به مهریار و مهیلا....

به مثلاً عمه ُ مثلاً خوبم

عمو هام و همسر هاشون...

به فرهنگ خانواده ای که توش بیگانه بودم....

به محمد خان....

به غرور نفرت انگیز داخل چشماش...

به خودم...

به اینکه تظاهر میکنم کینه ای از کسی ندارم ولی تک تک حرکاتم داد میزنه تنفرمو...

به اینکه چرا متوجه تنفر من نمیشن...

یا اینکه خودشون رو به نفهمی زدن...

به مامان مریم وبابا حسین...

به شاهین عزیزم....

حتی به اقدس و اصغر....

به رفیق های خل و دیوونه ام که زندگی بدون اونها فایده نداره....

فکر کردم و فکر کردم...

اونقدری که متوجه نشدم کی خوابم برد

راوی....

مهریار اخرهای جشن بود که دست مهیلارو گرفت و با خشونت تمام ازویلا خارجش کردو داخل ماشینش هل

داد و مهیلا از ترسش جیک نمیزد...

مهریار خیلی داشت خودشو تحمل میکرد... فکر اینکه مهیلائی که عاشقش بود 4ماه تمام بهش محل نداده و

انگ خیانت بهش زده داغونش میکرد...

با فکر به شب هایی که بایاد خاطراتش با مهیلا تا صبح آه میکشید زجرش میداد و اینکه مهیلا بخواد با یه معذرت خواهی سرو تهشو هم بیاره براش گرون تموم میشد....  
نمیدونست میخواد چیکار کنه...

از کاری که درپی انجامش بود اصلا مطمئن نبود...

ولی اینو میدونست که میخواد کاری کنه مهیلا مال خودش بشه...  
به طرف خونه مهیلا راه افتاد...

رو به روی خونه ایستاد و از ماشین پیاده شد...اول خواست بگه مهیلا خودش بره...ولی با فکر اینکه بره و دیگه نیاد رو به مهیلا با طلبکاری گفت  
-کلید؟

مهیلا گنگ نگاهش کرد که داد زد

-مگه کری میگم کلیدو بده

مهیلا با داد مهریار اشک هاش سرازیر شد و کلیدو به طرف مهریار گرفت....

میدونست که خیلی بد کرده و حتی بیشتر از این ها حقشه...

ولی تحمل این اخلاق مهریار رو به هیچ وجه نداشت...

مهریار داخل خونه شد و به اتاق مولود رفت...مولود خواهر مهیلا روی تخت آرام گرفته و خوابیده بود....

یه ساک متوسط برداشت و بررای مولود مهیلا به اندازه ُ یک هفته لباس برداشت و بعداز چک کردن و شیر

گازو بستن فلکه ُ آب مولودو بغل زدو رفت....

و خدا میدونه که چقدر این دختر کوچولو به دل مهریار نشسته...

از ساختمان بیرون زدو به طرف ماشین رفت...

مولود و عقب ماشین خوابوند و بعداز گذاشتن ساک کنار مولود سوار ماشین شد و به طرف ویلای کرج روند...

و مهیلا یی که نه جرعت اعتراض داشت نه جرئت گریه کردن...

وقتی به ویلا رسیدن مهریار مولودو بغل زدو آمرانه به مهیلا گفت...

-برو پائین...

ویلای نقلی بود ولی دوطبقه...

مولود رو توی یکی از اتاق ها خوابوند و بعداز نشوندن بوسه ای روی گونه اش بیرون رفت...دست مهیلا رو که

بلا تکلیف وسط پذیرایی ایستاده بودو گرفت و به طرف بالا کشوند...

میدونست که امشب فقط قصد چزوندن مهیلا رو داره...

با خودش گفت 4ماخ اون تازوند این یک یه مدت هم من میتازونم....

با دیدن رنگ ترس تو چشمای مهیلا آتیش خشمش کمی فروکش کرد ولی خاموش؟...نه..

با دیدن لباس خواب های داخل کمد اتاق که برای مهیلا خریده بود وفکری که توسرش اومد نیش خندی زدو برای چزوندن مهیلا گفت

-من میرم پائین یه سر به سرایدار بزمن بینم کجاست توام یکی از این لباس خواب هارو انتخاب میکنی و میپوشی...

مهیلا با گریه گفت

-من ن.....

مهریار با حرص گفت

-به خدا احدو واحد اومدم دیدم نپوشیدی خون میکنم...

خون میکنمش رو اونقدر ترسناک گفت که مهیلا باز به گریه افتاد...

مهریار از اتاق بیرون رفت و داخل آشپزخونه شد...

سرایدار بهانه بود چون میدونست که سرایدار همینجاست چون دوساعت پیش که زنگ زد بهش یخچالو پر کرده بود...

به عادت همیشه آبیوه رو برداشت و سرکشید تا شاید عصبانیتش کم بشه ولی انگار نه انگار...

از اون طرف مهیلا دلش نمیخواست همچین لباسی رو جلوی مهریار بپوشه ولی از این اخلاق جدید مهریار به شدت میترسید با خودش گفت وقتی اومد ازش خواهش میکنم تاکاری باهام نداشته باشه....

واقعا دلش راضی به این کار نبود باینکه مهریار محرمش حساب میشد...

با این فکر ها دست برد و چشم بسته یکی از لباس خواب هارو برداشت و بعداز پوشیدنش تازه متوجه شد که چقدر لباس بازیه...

میخواست لباسو با لباس دیگه ای عوض کنه که در باز شدو مهریار داخل شد....

از چشمان مهریار...خشم...عشق...حرص...شیفتگی وشاید خوشحالی پیدا بود...ولی از اون همه حس پررنگ تر از همه خشم بود واین مهیلا رو میترسوند...

مهریار به طرف مهیلا اومد که مهیلا زود از ترسش جلوش زانو زدو به پاش افتاد...

با گریه گفت

-مهریار غلط کردم...دیگه بهت شک نمیکنم...من نادونی کردم...تو بیا و بزرگی کن...آخه دلت میاد...آخه تو که همه نفسمی ...تو که بدون تو زندگی سخته برام...چرا با من اینجوری میکنی؟..چرا میخوای بدبختم کنی؟...مهریارم من شناسنامه ام سفیده...ترو به هرکی میپرستی نکن...به مولود رحم کن....  
مهریار با دیدن عجز در صدای مهیلا دلش نرم شدو قصد داشت اونو با یه بوسه آروم کنه ...  
دست برد از رو زمین بلندش کرد و بوسیدش....

اومد بگه که کاری بهش نداره که چشمش به بدن ظریف مهیلا داخل لباس خواب افتاد و احساساتش به غلیان افتاد....

ومهیلائی که اونشب بر خلاف انتظارش مهریار مهربونی رو تجربه کرد....  
و....

صبح با صدای گوشیم چشما مو باز کردم....

جواب دادم که دیدم مامان مریمه...یه ساعتی با اون وبابا وشاهین حرف زدم و اعصابم از ناراحتیشون ریخت بهم...هرچند اونا تظاهر به شاد بودن میکردن...آه های گاه و بیگاهشون حالمو بد میکرد...  
برای اینکه صبح اول صبح اعصابم داغون نباشه لباس برداشتمو رفتم حمام...  
بعداز یه دوش رب ساعته از حمام بیرون زدم و یه شلوار مشکی دم پا جین...و یه تونیک مشکی پوشیدم و با شال قرمز مشکی ستش کردم...

یه برق لب زدمو و اومدم از دربرم بیرون که چشمم به ساعت خورد....

اووووففففف تازه ساعت 6:15بود...

خخخخخ چه جون میده واسه کرم ریختن...هییی حسش نیست ولی حالا ببینم چی میشه...

از در که اومدم بیرون از اتاق رو به روئیم مهرداد با یه کت شلوار و کیف در اومد....

آروم و با تعجب گفتم

-سلام

اونم هول تراز من کیفشو داد تو اوت دستشو گفت

-بدو بریم صبحونه تا منم زود برم...

با گیجی پرسیدم

- کجا؟

خندید زد نوک دماغو گفت

- بیمارستان خانومی...

- خو چرا اینقدر با عجله؟

- امروز تا عصر عمل دارم از اون به بعدشم مطبم تا 12

رسیدیم به آشپزخونه که راحله حاضر و آماده میز و چیده بود و با اومدن ما سلام کرد و با دوتا خدمتکار دیگه از سرمیز رفتن...

نشستم واسه خالی نبودن عریضه شیرموزو برداشتمو شروع کردم به خوردن...مهرادم داشت تند تند ولی شیک صبحونه میخورد...

اینکه میگم شیک یعنی لقمه هایی که میگرفت برعکس لقمه های منو رفیقام کوچیک و اندازه هم بود...  
خخخخ خوبه به صبحونه میل ندارم وگرنه الان خوردن منو میدید از هستی ساقط میشد... (والا تو احتیاج نیست غذا بخوری آبم بخوری میجه تو گлот از دماغتو و دهنتو گوشت میزنه بیرون...)

یه آن این تصویرو مجسم کردم که نزدیک بودازخنده پخش زمین بشم...شیر موز پرید تو گلوم و حالا سرفه نکن...کی سرفه کن....

حالا اون وسط همه ترسم این بود که گفته ُ وجدان خاک تو سرم به حقیقت پیونده و از صد جام بزنه بیرون...  
مهرا د چند تا که کوید پشتم که نفسم کم کم جا اومد...

مهرا د- خوبی؟

-اره ممنون

-خوب حالا صبحونه بخور

-نه مرسی میل ندارم

-بخور تعارف میکنی؟

-نه کلا صبح ها کم پیش میاد صبحونه بخورم....

یه کم دیگه موندم که مهرا د کلی اسرار کرد که بخورم ولی باز نخوردم...

مهرا د 40 دقیقه بعدش بعداز خدا حافظی راه افتاد...از خدمتکارا پرسیدم محمد خان کجاست که اونام گفتن شب ها قرص خواب میخوره و ساعت 9 پا میشه....

آدرس عمارت هرکدوم از عمو هارو گرفتم ازشون راه افتادم به سمت حیاط...

اخه عمارت محمد خان مثل عمارت مادر میموند و از همه بزرگ تر بود و هرکدوم از پسرایه عمارت کوچک داشتن...

عمه خانومم خداروشکر اینجا نبود....

والا حرص ریخت نکبت اونم من بخورم؟

رفتم طرف عمارتی که مال بابام بود و بدون در زدن آروم وارد شدم...

ولی یه سوالی خیلی درگیرم کرده...اینکه مامان مهرآفرین میگه صبح زود میام دنبالت الان جزء صبح زود نیست؟...

والا ادم اینقدر خوش خواب...

ادم اینقدر بد قول....

فکر شیطونی افتاده بود تو ذهنمو قلقلکم میداد....

داخل که شدم یه خدمتکار داخل آشپزخونه بود....

آروم جوری که متوجه نشه رفتم طبقه بالا....

اخه اکثرا اتاق ها طبقه بالا است...

طبقه بالا نشیمن بود و دو تا دورش پراز اتاق...

اووو حالا کدومو بگردم؟

ده بیست سی چهل کردم ودر یه اتاقو آروم باز کردم...

که ووو!!!!!!یییی خاک تو سرم....

مامانو بابا در بغل همدیگه...نچ نچ نچ چه لاو تو لاوی هم هستن...

دروآروم بستمو از اونجایی که 10□20□30□40 به من نیومده در اتاق دومی رو باز کردم که با مهیار رو به رو شدم....

ایییووووولللل چه اتاقش خفته...یه اتاق کاملا اسپرت با رنگ آبی مات....

خودشم رو تخت خواب بود روی شکم خوابیده بود....

رفتم تو اتاقو فکر کردم چیکار کنم که با دیدن ژل های روی میز توالتش چشمام برق زد....ژل هارو برداشتمو با هاشون روی موهای مشغول شدم...

کل موهارو با ژل چسبدم کف سرش و سه تا کوه بزرگ رو سرش دذست کردم....خخخخخ کرکره خنده بود..

آروم اومدم پاشم برم که.....



ای واییییییییی

دستم توسط مهیار کشیده شدو افتادم تو بغلش....

چشمامو باز کردم که با خنده و صدای خواب آلود گفت

-با موهای عزیز من چیکار کردی توله؟

با دیدن موهایش از رو به رو دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و شروع کردم به خندیدن...

بعداز اینکه خوب خندیدم یه نگاه به مهیار کردم دیدم داره با ذوق به خنده هام نگاه میکنه....

آروم گفتم

-چی؟

بالبخند گفت

-جوجه کوچولو ها چه ناز میخندن...

بالین حرفش سرخ شدمو سرمو انداختم پائین که گفت

-ای من قربون خنده هات و خجالتت برم...

آروم گفتم

-من برم دیگه؟

-صبر کن منم آماده بشم بعد باهم بریم...

از روتخت بلند شدیم و گفت

-به مامان بابا سر نزدی؟

با خنده گفتم

-والا در یه اتاقو همین طوری بی هوا باز کردم صحنه های +18 بود منم که مظلوم...سربه زیر...اومدم بیرون

بالین حرفم از خنده پخش زمین شد و با قهقهه گفت

-عادت میکنی...

بعداز اینکه خنده اش تموم شد گفتم

-مهیار اتاق مازیار کجاست؟

-همین بقل اتاق منه...نکنه میخوای سراونم کرم بریزی؟

-همههییییین منو کرم؟ چی میگی؟

مهیار - بروووو شیطون...

خدا حافظی کردم از اتاق بیرون اومدم و به اتاقی که مهیار آدرس داد ..

در زدم که صدای بفرمائید مادر مازیار اومد...

خخخخ فک کرده مامانم...

آروم وارد شدم دیدم ریز شده تو یه سری برگه مثل برگه امتحانی و با دقت در حال تصحیح...

وقتی دید حرفی نزدم گفت

-جانم مادرچی...-

و وقتی سرشو آورد بالا با من رو به روشد...

عینک طبی شو از چشماش برداشت و گفت

-به به بین کی اینجاست؟ خوش اومدی خانووووم... آفتاب از کدوم طرف سر زده؟

-سلام...-

-سلام خانومی بفرما بشین و صندلی برام گذاشت جلوی صندلی خودش...-

نشستم و گفتم

-چه عجب یکی تو این خونه سحرخیزه...-

خندید و گفت

-تو ام از این موضوع بدت میاد... درست مثل من...-

-اهوم... داری چیکار میکنی؟

-برگه های بچه هارو صحیح میکنم...-

یکی از برگه هارو برداشتم که دیدم کیپ تا کیپ برگه رو نوشته... جا واسه یه انگشت نبود که بزاری....

صورتتمو جمع کردم و گفتم

-خرخون... اه-

مازیار با خنده گفت

-خوبه که... آدم خستگیش در میاد...-

برگه های دیگه رو برداشتم که دیدم اکثرا برگه هارو خوب نوشتن...

-مازیار اینا چه شاگردائین... اه اه اه حاله بد شد...-

مازیار- اوز اونجایی که من خیلی سخت گیرم اکثرا شاگرد های درس خون و اونایی که واسشون مهمه یاد بگیرن با من میگیرن

-اوه اوه از همونایی که من هیچوقت باهاشون نخواهم گرفت

مازیار- چقدر خوبه من واست انتخاب واحد کنم نه؟

با ترس ساختگی گفتم

-نه مرسی قربون دستت هرچی پیر هاف هافو پاچه گیره میندازی واسه من...

با خنده گفت

-موش بخوره تورو..

پاشو بریم پائین....

ایستادم تا مازیار کارهاشون جفت و جور کنه تا بریم... تو این فرصت اتاقشو آنالیز کردم...

یه اتاق با رنگ سفید و طوسی و یه قفسه پر از کتاب و باز هم سه تادر داخل اتاقش بود... تخت و کمدش هم

سفید بود با روتختی های طوسی....

و چند تا عکس تو حالت های جیگر و خوردنی....

ایول به داداش خوردنی خودم....

حال میکنما... این یکی دیگه دوس دختر نداره انگار....

بعداز اینکه مازیار کارهاشو انجام داد دست تو دست هم رفتیم طبقه پائین

راوی

مهیلا صبح با دل درد شدیدی چشم باز کرد و وقتی خودش و مهریار رو دراون حالت دید بغض کرده و نالان هم

با خاطر اتفاقی که افتاده و هم به خاطر دل درد شدیدش بی پناه اشک ریخت...

میدونست که مهریار پای کاری که کرده می ایسته... میدونست که دیشب مهریار برخلاف انتظارش باهاش

خوب برخورد کرده....

ولی این بغض لعنتی رهاس نمیکرد...

مهیلا در بین اون همه ناراحتی شاد هم بوداز اینکه مهریار بخشیدتش...

چون سرش روی سینه مهریار بود مهریار با تماس اشک های مهیلا با سینه اش چشم باز کرد و مهیلا رو گریون یافت...

با نگرانی مهیلا رو بغل کرد و گفت

-خوبی مهیلا؟ کجاست درد میکنه؟

مهیلا حرفی نزد و فقط اشک ریخت...

مهریار با دردی که حاصل از اشک های مهیلا بود گفت

-مهیلا عزیزم بگو کجاست درد میکنه...

مهیلا با اشک گفت

-دلم...دلم خیلی درد میکنه....

مهریار با این حرف از جاش بلند شد و بعد از پوشیدن لباس هاش به سمت آشپزخانه رفت و مخلوط کن رو به برق زد..

موز هاوشکر رو داخل مخلوط کن ریخت و مقدار کمی شیر بهش اضافه کرد و بعد از مخلوط شدنش گردو و پسته های هاونگ شده رو بهش اضافه کرد....

و زرده تخم مرغ و با شیرهای دیگه بهش اضافه کرد و یه لیوان بزرگشو ریخت و بعد از برداشتن یه مسکن داخل اتاق شد...بادیدن مهیلا که بی حال روی تخت خوابیده بود انگار که یک تکه از وجودشو جدا کردند...  
آروم روی تخت نشست و مهیلارو بلند کرد...

مهیلا ملحفه رو دور خودش پیچوند و با خجالت زیادی نشست...و فقط مهریار میدونست که چقدر این سرخ شدن های مهیلا خواستنیه....

قرص و به مهیلا داد و شیرموز رو به سمتش گرفت....

مهیلا یه قلب از شیر موز رو خورد و صورتشو جمع کرد و گفت

-اییییی بو زهم تخم مرغ میده....

با این حرکتش دل مهریار قنچ رفت و خم شد گونه شو بوسید و گفت

-بخورش برات خوبه...باید تقویت بشی

مهیلا-من اینو دوس ندارم...نمیخوام

مهریار-اگه منو دوست داری جون من بخور...

مهیلا که روی جون مهریار خیلی حساس بود لیوان به اون بزرگی رو یه دفعه سر کشید و لیوان رو به مهریار تحویل داد....

مهریار گفت

-آفرین...الآن دراز بکش برم یه سر به مولود بزنم پیام خب؟...

مهیلا اومد جواب بده که حجم مایع بزرگی رو گلوش حس کرد و به سمت دستشویی دیوید و هرچی خورده و نخورده بود بالا آورد...

مهریار بادیدن این صحنه با نگرانی گفت

-پپوش بریم بیمارستان...بدووو

مهیلا با بی حالی گفت

-من خوبم...بخوابم خوب میشم...برو به مولود سر بزن...از تنهایی میترسه...

مهریار -به اونم سر میزنم...پپوش بریم...

مهیلا -خوبم مهریار...دللم میخواد دراز بکشم نگران نباش خوبم...برو مولودو بیار...

و بعد برای راحت شدن خیال مهریار گونه اش رو کوتاه بوسید...

مهریار باینکه هنوز از بابت حال مهیلا خیال راحتی نداشت ولی راهی اتاق مولود شد تا مولودو پیش مهیلا بیاره...

مهیلا لباس هاشو پوشید و لباس خوابی که دیشب پوشیده بود رو تا کرد تا یادگاری نگه داره...

و با خستگی روی تخت دراز کشید....

مهریار مولود رو بیدار کرد و بغل زد و به طرف اتاق مهیلا راه افتاد....

مولود وقتی وارد اتاق شد از بغل مهریار بیرون اومد و به سمت خواهرش پرواز کرد و خودش رو تو بغلش جا داد....

مولود با اون لحن کودکانش گفت

-آبجی مهی چرا خوابیدی؟مگه مریض شدی؟

مهیلا با شیطننت گفت

-اره عزیزم مریض شدم...عمو مهریار ت منو مریض کرده؟

مولود با اون شم کودکیش با شک به مهریاری که با نیشخند به مهیلا نگاه میکرد گفت

-عمو مهوری؟

مهیلا گفت

-اره عزیزم...مهری ام نه و مهریار

مولود با اخم به مهریار نگاه کرد و گفت

-دیگه دوستت ندارم عموی بد

مهریار با لبخند گفت

-چرا عزیزم؟

مولود-خوبه منم پیام داداش شما رو مریض کنم؟اصن آبجی مهی مامان منم هست...خوبه من پیام مامانتونو

مریض کنم؟

مهریار مولودو بغل زد و گفت

-الهی قربونت برم من...قول میدم دیگه آبجیتو مریض نکنم خب؟

مولود با لحن بچگونه اش انگشت کوچیکشو گرفت جلوش و گفت

-قول

مهریار انگشتش رو به سختی در انگشت کوچولوی مولود قفل کرد و گفت

-قول....

یه ساعتی به بحث و خنده گذشت و واقعا به همشون خوش گذشته بود تااینکه مشکان به مهریار زنگ زد و

گفت که بیاد دنبالش...

مهریار بعداز اینکه به مهیلا سفارش کرد که از جاش تکون نخوره و برای مولود و مهیلا صبحونه رو تو اتاق

آورد....

رفت که شفق رو بیاره

شفق ب همراه مازیار ب طبقه ای پایین رفت و متوجه شد مهیار و مادر و پدرش بیدار کرد بعداز این ک

مجبور شد دوباره صبحونه رو با اونها بخوره زمانی ک پدرش ب کارخانه رفت مازیار و مهیارم هرکدام رفتن

سرکارخودشون کمی با مادرش گپ زد و ب مهریار زنگ زدو تا بیاید دنبالش چون واقعا نگران مهیلا بود. بعداز

اینکه ب مادرش خبر بده کجا می خواد بره ب سمت عمارت بزرگ راه افتاد واز خدمتکارها سراغ محمد خان رو

گرفت کدگفتند رفتهاستخر بعداز این ک خداروشکر کرد بخاطر نبود محمد خان به طرف اتاقش رفت و مانتوی

توری بلند مشکی ب همراه شلوار لوله تفنگی مشکی وشال چروک مشکی پوشید و کیف دست مشکیرا برداشت داخلش گوشی وکف پولش رو گذاشت رژ جیگری تیره ای برلب هاش زد که جلوه لب هایش را دوبرابر کرد در همین حین گوشی موبایلش زنگ خورد بادیدن شماره ی السابا ذوقجواب دادومشغول گپ و گفت با السا وایسا شد السا وایسا شادی عجیبی تو صداشون موج میزد وهمین شفق رو بهت زده کرده بود جالب تر از ان این ک بهشوعده ای یک سوپرایز رو دادن وشفق اصلا از سوپرایز یهوی این پوتا خوشش نمی یامد چون همیشه اون رو تا مرز سکتته میبردن بعداز قطع کردن الساوایسا مهریار پیام داد که بیا در خونه بیرون و فرصت فکر بیشتر ب شفق رو نداد شفق بیرون رفتو سوار جنسیس نقره ای مهریار شد،توی راه شفق رسما مهریار که اگر مهیلاطوریش شده باشه دیگه ن اون ن مهریار.....

وکل راه مهریار سعی داشت شفق رو برای وضعیت مبلا آماده کنه ....

وبه قولی گندی ک زده رو ماست مالی...

غافل از این ک شفق تیز تر از این حرف هاست وهمون اولاز لحن حرف زدن مهریار فهمید چه اتفاقی افتاده ...

شفق

توماشین با مهریار خط ونشون کشیدم ک اگر میلا مریض یا طوریش شده باشه دیگه ن من ن اون .ولی خیلی از لحن ماست مالی کردن ضایع بود که گندی زده...اوف میلای بیچاره گیر کی افتاده تروخدا...مهریار میگفت ملود خواهرمهیلا هم اونجاست...دللم میخواست بینم خواهر مهیلا به خوشگلی خودش هست یا ن ...ک اگه خدا بخدا اونم بگیریم واسه خودم .والا اونو دادشم گرفته اینم سهم من خل شدما نفهمیدم کی رسیدم ...زودی داخل ویلا شدیم و مهیلا مهیلا کنان ب طبقه ای بالا رفتم ک میلا رو بی حال رو تخت پیدا کردم سعی کرد بلند شه ک گفتم :بخواب راحت باش با بیخشیدی دوباره دارز کشید ک رفتم رو تخت کنارش نشستم دسشو گرفتمو گفتم :خیلی سخت بود؟؟

سرخ شد با خجالت گفت :مهریار خیلی خوب بود ولی خیلی سخت بود

در دستشوویکنار اتاق ما باز شد و دختری 4,5 ساله ازش آمد بیرون با شک ب من نگاه کردو گفت:سلام خانوم

وای خدا چقد با ادب بود با لبخند گفتم :سلام عزیزم

مهیلا با عشق ب ملود نگاه کردو گفت :خواهرم ملود

مولود با ادب آمد جلو دستشو ب طرفم دارز کردو گفت :خوشبختم .

دیگه طاقت نیوردمو کشیدم تو بغلمو دوسه تا ماچ ابدار رو گونه سفید و توپلش گذاشتم ....

مهریار امد تو اتاقو گفت :به به خانوما باهم خلوت کردن .ب مهیلا سلام کرد ولی من محل نداشتم و رفتم پایین اشپزخونه رو گشتم و بعداز پیدا کردن آرد وشکر مشغول پختن کاجی شدم ..مهریار امد تو اشپز خونه ک محلش نداشتم هرچقدر باهام حرف زد اصلا حرف نزدم کاجی ک نیم پز شد زیرشو اضافه کردم و بعد از پختن کاملش شه تا بشقاب و قاشق وقابلمه ی کاجی رو گذاشتم تو سینی و زفتم طبقه بالامهیلا با دیدن محتویات داخل دستام لبشو گاز گرفت و گفت :شما چرا؟؟خدا مرگم بده

خدا نکنه ای گفتم ونشستم کف اتاق مهریار امدو و گفت :چرا رو زمین بشین رو مبل .

محلش ندادم ک ملود گفت :خاله شما با عمومی من قهری؟؟

با لبخند بشقاب کاجی رو دادم ب مهیلا و گفتم :عموت پسر بدیه و کار بدی کرده .

مولود گفت :خب بخاطر من و ابجی مهی بیخشش.عموم پسر خوبیه برا من همه چیز میخره مهربون ترین عمومی دنیااست

بشقاب دوم رو ب طرف ملود گرفتم و گفتم :من اگه عموت رو ببخشم قول میده مهربون ترین شوهر دنیاشه؟؟

ب مهیلا و مهریار نگاه کردم ک با لبخند و اشتیاق داشتن ب بحث ما گوش میدان ..ملود گفت:خاله ونم تو بیخش من قول میدم راضیش کنم بهترین شوهر دنیاشه.

با این حرفش همه ب خنده افتادیم ... بشقاب بعدی رو پر کردم و گرفتم سمت مهریار ک گرفت و گفت :اشتی؟؟

ب ملودو مهیلا نگاه میکردم ک با لبخند نگاه میکردن با یر تکون دادن مهیلا ب نشونه تاییدگفتم :اشتی .

مهریار با خنده گفت :اخیش

مهیلا:مشکان پس خودت نمیخوری؟؟

با خنده گفتم :خوشبختانه من دیشب فعالیت نداشتم .

با این حرفم مهریارزد زیر خنده گفت :ای ای تیکه نداشتیم خانوم

اون روز ک پیش بچه ها بودیم کلی گفتیم و خندیدم .حداقل خیالم از بابت مهی راحت شد طرفای ساعت 4بود ک با اسرار خودم مهریار منو به خونه برگردوند.

...



خسته و کوفته رسیدم خونه وارد عمارت شدم. ادمم برم بالا دوش بگیرم ک یکی از خدمتکارا گفت: محمد خان کارتون دارن .

ای ذلیل شه این محمد خان یه زندگی واسه من نداشته بدون اینکه لباس عوض کنم ب اتاقی ک خدمتکار گفته بود رفتم و در زدم با صدای بفرمایید وارد شدمو سلام کردم روی صندلی گهواره ی نشسته بود و کتاب میخوند اتاق نبود کتابخانه بود... اووووم بالاخره چیزیک من خوشم بیاد تو این خونه پیدا شد. یادم باشه پیام و یه سری کتاب ببرم... محمد خان عینک شو برداشت و جواب سلامو داد و گفت: بشین

نشستم روی صندلی جلوش و گفتم: با من کاری دارین؟؟ و مثا ادم هایی ک نمیدونناز گفتن حرفشون واکنش طرف مقابل چیه من منی کردو گفتم: ببین مشکان جان تو باید درباره ای چیزی بدونی. با سوءظن گفتم: آگه لازمه بگید میشنوم. و اون شروع کرد به حرف زدن با هر کلمه از حرفاش ذره ذره اب میشدم ناقوس مرگ در سرم اکو دار صدای کرد... اون میگفت و من بابا در روزهای خوشم حسرت میخوردم... با هر حرفی ک از دهانش خارج میشد بیشتر و بیشتر حس تنفر و انتقام وجودمو تسخیر میکرد... بعداز اتمام حرف هاش با نگرانی ب چهره ی بهت زده و شاید سنگم نگاهی انداخت و گفت: مشکان جان گوشت با من؟؟ با نغرت بهش چشم دوختم. ب باعث و بانی بد بختی هام و گفتم: من باید فکر کنم.

و بدون هیچ حرفی ب اتاق خودم رفتم... هر چقد بیشتر فکر میکردم بیشتر ب این نتیجه می رسم ک واقعا حالن از پدر و مادرم و هرچی از محمدخان پا گرفته بیزارم... محبت هاشون برام بی رنگ شده بود و فقط به انتقام فکر میکردم... و شاید ب این رسم مسخره... رسمی ک قراره آینده مو ازم بگیره.. و سر فصل تنفرم محمد خان بود حالا مهرداد!!

به اتاقم رفتم... اتاقی که حکم پناهگاهی در جهنم این خونه رو داشت...

خودمو با همون لباس ها روی تخت انداختم... کشش فکر کردن به این موضوع رو نداشتم....

حالم دست خودم نبود...

این میگردن لعنتی باز رهام نمیکرد...

لعنت به شما....

رفتم سر کیفم و قرص های مسکنمو برداشتم....

نمیفهمیدم چیکار میکنم... قصدم این نبود... ناخدا آگاه از هر 12 بسته سه چهار قرص بیرون کشیدم و روی هم جمع کردم تو مشتت... دنبال آب گشتم ولی نبود... اومدم برم از دستشور بخورم که چشمم به بطری آب معدنی داخل کیفم افتاد....

برداشتت و با همه ُ قرص ها سرکشیدم....

قرص ها از بس زیاد بودن تو گلوم گیر میکردن...

با ضرب و زور خوردمشون... فقط دلم میخواست این فکر و خیال لعنتی ولم کنه... این میگردن لعنتی دست از سرم برداره و کمی استراحت کنم....

بدون کابوس...

بدون تنش....

بدون فکر کردن به چیزی....

توی همون بیحالی یه نفر دم گوشم گفت

تو خود کشی کردی...

ولی نه... من خودکشی نکردم... دروغ میگفت... مگه با این تعدادم میشه خود کشی کرد... نه بابا... من آدم خودکشی و جا زدن نیستم... زنده میمونم و انتقام میگیرم....

با فکر شیرین انتقام چشمام روی هم افتاد و لحظه های زیادی نگذشته بود که صدای کسی رو شنیدم که با حول میگفت

-یا امام حسین... مشکان خود کشی کرده... چیکار کردی آقا جون؟

و بعد در آغوشی فررفتم و زمزمه هایی که به من گوشزد میکرد

-زنده بمون... تو نباید بمیری... تو ضعیف نیستی....

با کمی دقت میشد فهمید که مهرباده... دلم میخواست از آغوشش پیام بیرون و سیلی محکمی نثار صورتمش کنم... اما چون نداشتم پلک هامو تکون بدم....

از حال رفتم و دیگه چیزی متوجه نشدم

با احساس پرت شدن از جایی از خواب پریدم... اومدم غلط بزنم که دستم سوخت....

برگشتم نگاه کردم دیدم سرم تو دستمه....

یه چیز هایی یادم اومد... سردردم و قرص خوردن برای آروم شدنم....

ولی مگه میشه من خود کشی کنم؟

من ادم این غلطا نیستم نه بابا...

چشمم به دستم خورد....

ناخدا آگاه با فکر قرمزیه خوشایند خون... دستمو بردم سمت سرمو لوله ُ آنژیو کت رو کشیدم... خوب پاشید

بیرن... چون روبه روی در بودم خون به دستگیره میپاشید... بعداز پنج دقیقه که کل اتاقو خون برداشت احساس

سرگیجه کردم و افتادم روتخت....

همون موقع در باز شد و صدای کسی رو شنیدم که داد زد....

-مهراددد...پرستاررررر...ترو خدا بیاین...داره جون میده....

والا مگه جون دادن الکیه؟..

احساس خواب آلودگی میکردم و لحظه اخر کسی آنژیوکت رو به دستم وصل کرد و گفت

-پرستار ثنایی رو صدا کن بگو دکتر احتشام میگه سریعا بیا

دیگه چیزی نفهمیدم و باز بی خبری ُ

ساقی

بااسترس نشسته بودم پای لب تابو منتظر بودم نتایج بیاد...السا که اصن از زور استرس طاقت نیاورد و رفت رو

تخت هنسفری گذاشته گوشش و چشماشو بسته صلوات میفرسته...خدایا...من چی بگم به این...الان بخندم یا

استرس داشته باشم؟فک کن وسط آهنگ رپ ...الهم صل علی محمد و آل محمد...من برم بمیرم بااین

رفیقام....

آیسا هم نشسته بغل من از اسرس کل پوست لبشو کند....

آخییی مشکان چقدر ذوق داشت...جاش خالیه...اما از این نظرم خوبه چون اگه بود از استرس باز میگرنش عود

میکرد...باباو مامانمون قول دادن اگه دانشگاه خوب بیاریم بزارین بریم تهران پیش شفق...والای یعنی

میشه؟السا و آیسا که افسری میرن الان فقط میخوان دانشگاه بیارن که برن پیش شفق...منو شفق مهمیم که

درس خونیدیم...زحمت کشیدیم(چقدرم که درس خونیدید)

آیا کوبیدن تو سر وجدان جایز است؟یا حکم شرعی دارد؟

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زندگی شکلاتی

از دیشب هرچی میزنم به شفق جواب نمیده...

فکر کنم سرش شلوغه چون از مریم پرسیدم گفت واسش مهمونی گرفتن...

وایی که دلم لک زده واسه خل بازیش...

همونطور به مانیتور چشم دوخته بودم که نتایج اومد... آنچنان جیغی کشیدم که ستون های خونه لرزید... گشتم

و اول شفق رو پیدا کردم...

والایییییی

باور نکردنیه...

آبجی شفقم به آرزوش رسید

رتبه 3 کنکور تجربی

مگه میشه؟

السا و آیسا به محض دیدن اسم شفق جییغ زدن و همدیگه رو بغل کردن و اشکشون در اومد... میدونستم از

خوشحالیه...

اخه هر کی ندونه ما میدونیم الان چه زجری میکشه....

زودی رفتم اسم خودمو زدم...

بادیدن اسمم فریادم به هوا رفت و اشک شوق ریختم... منم قبول شده بودم با رتبه 176...

والایی چقدر عالیه...

یه هو دیدم پرت شدم گوشه ُ اتاق...

این آیسای ذلیل شده حلم دادو لب تابو گذاشت رو پاش...

تند تند سرچ کردو بعداز مدتی گفت

-خاک تو سر منو تو السا...

السا-چرا؟

-توشدی 2000 من شدم 1960

السا-خو ما نخوندیم فدای سرمون... بدرک... همینم خوبه... افسری رو عشقه...

با بچه ها جیغ جیغ کنان راه افتادیم تا خبرو به همه برسونیم

ایسا

باجیغ و شادی و خنده رفتیم پائین که خبرقبولی رو به خانواده ها بدیم...

چون مامان بابای منو ساقی اومده بودن و زنگ زدیم عمو حسین و خاله مریمم بیان... ذوق خاله مریم و عمو حسین دیدنی بود... همه خوشحال بودن... رتبه ها عالی بود ولی این شفق ور پریده هی به ما میگفت من بلد نیستم... نیستم... رتبه 3 تجربیه الان...

من از شما میپرسم کسی که بلد نیست رتبه 3 میاره؟...

جاداره اینجا از پشت همین تیربون اعلام کنم... خاک تو سرمن با رفیقام...

اون ساقی زلیل مرده هم همینطوره ها... اصن فکر نکنید استثنایی وجود داره...

قرار شد فردا صبح با بچه ها با هواپیما بریم تهران و خاله مریم و عمو حسینم وقتی کار هاشون جور شد بیان... شاهینم قرار شد با مایاد... شاهینو که میبینم دلم کباب میشه... مثل عذا دار ها همیشه غمبرک گرفته یه گوشه و شاهینی که ته ریششو کسی نمیدید الان چند روزه که دست به صورتش نزده... همیشه رنگ قرمز و سفید و دوست داشت... اینو شفق میگفت و اکثرا تیشرت هاش تو این تم رنگ بودن ولی الان فقط مشکی... حالا دری به تخته بخوره که سورمه ای بپوشه...

از خاله و عمو هم پرسیدم اونام گفتن هرچی شفق رو میگیرن گوشه شو جواب نمیده و از مادر پدرش و مهادخره گاو منه سوارش میشم منو میبره پرسیدن گفته همین جاست و سرش گرمه... ولی با یه ذره دقت میشه فهمید حرف هاشون زر مفتی... والا... آخه شفق الان من میدونم چه حال خرابی داره... لابد اونقدر دلش گرفته و اعصاب نداره که گوشیشم چک نمیکنه...

آخ که دلم لک زده واسه خل بازی هاش و مسخره بازی هاش... ای الهی گور بع گور بشی محمد خان که خنده رو از ما گرفتی...

پیرمرد هاف هافو... اه اه... پیرمرد اینقدر کنس؟...

مرتیکه صدا کلنگ گورش داره میاد واسه من شایان خان شرمین دخت انتخاب میکنه...

آخه مرد فکر آخرت باش... بیا برو چهارتا ثواب بکن پس فردا روت بشه تو چشم نکیر و منکر نگاه کنی... اه چقدر فکر کردم... اعصابم خورد شدا...

برم به فکر ساکم باشم و سوپرایز شفق خانوم...

وای چقدر دوس دارم بدونم وقتی میفهمه پزشکی آورده چیکار میکنه...

ساکمو مامان جمع کرد و آورد خونه عمه که من امشب بالسا پیش ساقی بمونیم ...

پولم که تو حساب هامون ریختن و تاکید کردن نرید خونه شفق اینا سربار بشید یا اجاره کنید یا برید آپارتمان شفق...

تاصبح بیدار بودیم و نقشه میکشیدیم واسه سوپرایز کردن شفق.....  
غافل از اینکه....

راوی:

مهراد شفق رو به بیمارستان محل کارش، رسوند و بعد از دو روز، شفق به هوش اومد دو روزی که برادر های شفق به محمد خانی که برای اولین بار به خاطر کسی پاش رو تو بیمارستان گذاشت محل ندادن.  
دو روزی که مهرآفرین یه چشمش اشک بود و یه چشمش خون.

دو روزی که همه اعضای عمارت محمد خان، که شیفته وجود این فرشته کوچولو که شباهت بی اندازه ای به ثریا زن محمد خان داشت جمع شده داخل بیمارستان بودن و هرکسی از ته دلش برای مشکان کوچولو دعا می کرد. بهزاد همون روز اول گفت که اگه بلایی سر مشکان بیاد خودش و از دنیا خلاص می کنه و کسی چه می دونست چه خبره تو دل پر آشوب محمد خان؟

از طرفی عشق بی حد و حصرش به نوه اش و از طرفی دیدن داغون شدن بچه هاش!  
و مهرادی که خودش رو در کار غرق کرده بود تا نبینه که مشکان به خاطر اونه که به این وضع در اومده . و هزاران بار از خودش پرسید، یعنی اینقدر زجر آورده که دختری که پدرش می گفت در برابر سخت ترین مشکل ها خم به ابرو نیاورده این طوری روی تخت بیمارستان بیوفته. وقتی خبر دادن مشکان به هوش اومده و از تاثیر قرص ها الان خوابیده همه خوشحال شدن و به مهرآفرین و حسین تبریک گفتن و به خونه رفتن به غیراز بهزاد و مهرآفرین و محمد خان و مازیار و مهریار و مهیار و شهراد و مهیلایی که، روش نمی شد بیاد بین جمع خانواده مهریار و از داخل نماز خونه اشک می ریخت و دعا می کرد برای خواهر شوهری که خواهری کرد براش.

مهراد وقتی ویزیت مریض هاش تموم شد یه دفعه حس کرد دلش شور می زنه، با همون لباس راه افتاد سمت ICU و بعداز سلام کردن به بقیه وارد اتاق مشکان شد که با تصویری خیلی وحشتناک روبه رو شد.

اتاق غرق به خون و از انژیوکت شفق خون می ریخت بیرون.

مشکان همونطور بی حال روی تخت افتاده بود، خون مستقیم روی لباسش می ریخت.

به خودش اومد و پرستار مخصوص رو صدا کرد و به وضعیت شفق رسیدگی کرد. اول فکر کرد کسی روی دشمنی این کارو کرده ولی با چک کردن دوربین اتاق پی به اصل ماجرا برد. و باز سر خورده شد از اینکه بخاطر وجودش داره وجود نازنین مشکان رو زجر می ده. اخر شب که از بیمارستان بیرون رفت با شاهین روبه رو شد. شاهین به محض دیدن مهرداد، به سمتش حمله کرد و اونقدری زدش که خون بالا می آورد و هیچکس جرأت نداشت جلو بره. تا انتظامات بیمارستان اومدن و جدا شون کردن.

السا:

تا صبح حرف زدیم و حال کردیم، دوسه بار هم زنگ زدیم به شفق که برنداشت، انالینم نبود که پی ام بدیم! صبح چمدون منو آبخیم که یکی بود برای ساقی رو هم با کوله هامون برداشتیم و با شاهین که اومد دنبالمون رفتیم فرودگاه.

تو فرودگاه بعد از خدا حافظی و کلی نصیحت از طرف خانواده راهی تهران شدیم.

بعد از چند روز شاهین به خودش رسیده بود و شادی تو چشمش موج می زد.

شلوار سورمه ای و کت اسپرت سورمه ای با پیرهن سفید پوشیده بود، کمر بند چرم سورمه ایش هم با کالج های سورمه ایش ست کرده بود.

بعد از رسیدن به تهران به آدرسی که از محمد خان یا همون عمارتش داشتیم رفتیم، هیچ کس تو عمارت نبود غیر از خدمتکارها!

ما تو ماشین نشستیم و شاهین رفت پرسه، بعد از چند مدت اومد پای ماشین و گفت:

- آجی ها سراغ شفق رو که گرفتم تا فهمیدن داداششم چیزی نگفتن، یکتون بره پرسه بینه شفق کجاست؟

ساقی معتل نکرد و پرید پائین؛ بعد از یک ربع که با یکی از خدمتکارها حرف می زد با حالی داغون اومد و گفت:

- شاهین جون شفق هول نکنی ها.

شاهین با استرس گفت:

-چی شده؟ اتفاقی واسش افتاده؟

ساقی من و منی کرد که شاهین داد زد:

- تورو خدا بگو چی شده؟

ساقی با اشک های جاری گفت:

-میگه شفق خودکشی کرده!

تا این حرف از زبون ساقی اومد بیرون وقت نشد ادامه بده چون شاهین چشماش سیاهی رفت و خورد زمین! ساقی زودی یه آب معدنی درآورد و پاشید تصویرت شاهین و یه ذره شم به خوردش داد. ماهم از ماشین اومدیم پائین.

شاهین چشماشو بسته بود و تند تند نفس نفس می زد.

ساقی با حول گفت

-وای ترو خدا نترس طوریش نشده...میگه تو بیمارستان ( ) بستریه.

شاهین تا این حرف و شنید پاشد و آدرسی به علاوه یه تراول 100 تومنی به راننده داد و گفت:

- خانوما رو می بری به این آدرس و کمکشون چمدون هارو می بری تا بالا.

راننده-رو چشمم!

شاهین رو کرد به ما و گفت:

- من می رم ببینم شفق چی شده؛ شما هم برین آپارتمان شفق تا من بیام...آپارتمانش واحد رو به رویی دوستمه کاری داشتین به اون بگین.

دسته کلیدی به طرف ساقی گرفت که گفتم:

-ولی مام می خوام بیایم

شاهین-نه خواهر گلم جای شما نیست...خسته راهم هستید من میرم میام دنبال شما اگه وقت شد به کسی هم چیزی نگید..

در ماشین و باز کرد تا نشستیم در و بست و گفت:

-برید به سلامت.

و از اونجا دور شد

فرصتی هم نبود چون راننده راه افتاد.

داخل آپارتمان که مستقر شدیم زنگ زدیم به اصفهان و خبر دادیم که رسیدیم و شفقم خوبه و بهش سر زدیم!



آیسا و ساقی هم یه دستشون تلفن بود یه دستشون به موبایل...هم سراغ شفق رو میگرفتن که بی نتیجه بود هم جواب مامان بابارو میدادن...  
این وسط دک کردن خاله مریم و عمو حسینم افتاده بود گردن من...  
بسکه دروغ گفتم مردم...  
دروغ که هناق نیست گیر کنه تو گلو راحت باش...  
شب شده بود و خبری از شاهین نبود تا اینکه اف افو زدن...  
جواب دادیم که مهیار بود...  
گفت آماده شید بیاید پائین بریم خونه ما چمدون هاتونم بیارین...  
گفتیم اخه شاهین...گفت شاهین میدونه اونم پیش ماست...  
چمدون هارو جمع کردیم و بردیم و با مهیار راهی شدیم...  
تو طول راه هرچی منو بچه ها خواستیم از مهیار درباره شفق پرسیم طفره میرفت...  
و همین باعث استرس و دلشوره ماشده بود...  
خلاصه به همون عمارت کذایی رسیدیم...  
با راهنمایی مهیار وارد شدیم که

شفق

چشمامو باز کردم که با باز هم سرم تو دستم بود ولی اینبار دوتا...  
یه دستم سرم بود و دیگری خون...  
هه خون...  
الآن داره جبران اونهایی میشه که بی دلیل رفت...  
چقدر من خون دوس دارم...  
یه دفتر داریم با بچه ها...اسمشو گذاشتیم انتقام نامه...  
از هرکسی لجمون بگیره مینویسیم که آره ما سر این موضوع با این ادم لج هستیم و تا انتقام نگیریم ولش  
نمیکنیم...

تهش پایان نوشته مون نوک انگشتمونو تیغ میزدیم و از اون خون میریختیم و بعداز گرفتن انتقام پای هر خون امضاء شخص بود...

خیلی خوشکل بود...پراز خون...سرخِ سرخ...

شاید واسه کسی وحشتناک باشه ولی من دوستش دارم....

دستم میسوخت....

چشمم به دستم و آنژیوکتش افتاد...

خدایا...چرا اینا اینقدر خرن؟...

نمیدونن من دستم به این چسب حساسیت داره؟

قرمزیه دورشو ندیدن؟

دستم به چسب های محکم حساسیت داشت و خارش میگرفت الانم داشت شدید میخارید...

همیشه مامان یا شاهین یادشون بود و موقع سرم زدن میگفتن چسب ضد حساسیت بزن...

دست بردم کنار چسبو بخارونم که صدایی گفت

-نه...ترو خدا نه...دیگه طاقت نمیاری...مرگ من نکن...

برگشتم نگاه کردم دیدم یه مرد به قد و قواره شاهین ولی صورت نداشت...

کل صورتش بنفش و زرشکی بود...اوادم جیع بزنم که گفت

-جیع نرن...جیع نزن...مهرادم بابا

دهن مبارکو بستم و دقت کردم دیدم...نههمههه خود جلبکشه...

با طلبکاری گفتم

-نمی تونی مٹ آدم قیافتو درست کنی؟...این چه قیافه ایه؟

-دست گل داداشتونه...

با شک گفتم

-مهريار؟

مهراذ-نچ...آقا شاهین....

باشنیدن اسم شاهین با عجله پاشدم و گفتم

-شاهین کو؟

به خاطر تند بلند شدنم دستم سوخت و صورتم جمع شد....



مهرداد چسب این سرمم که درست کرد با حرص گفت

-مارو باش پرستار خصوصی کی شدیم...چسب عوض نکرده بودیم که کردیم....  
با خنده گفتم

-اوووووو همچین میگه چسب عوض نکرده بودیم که هرکی ندونه فکر میکنه کی هست...دیگه یه لگن  
گذاشتن برداشتن که این حرفا رو نداره....

دیگه قیافش قرمز شده بود...

با قیض گفت

-من لگن میزارم دختره ُ پررو؟

با همون خنده ادای پیجر هارو درآوردمو گفتم

-آقای مهرداد احتشام به بخش لگن گذاری...آقای مهرداد احتشام به بخش لگن گذاری...مهرداد خان سریع باشید  
اینجارو بو گند گرفت...فقط شما میتونید جمعش کنید...

وبعد زدم زیر خنده....

مهرداد با قیافه ُ کبود گفت

-رئیس این بیمارستان منم...انترن های اینجازیر دست منن...غیراز اینجا یه بیمارستان دیگه هم هستم....تو  
دوتا دانشگاه تهران تدریس میکنم و کلی کار دیگه ...اونوقت تو به من میگی لگن گذار....

با لحن قبلی گفتم -حقیقت تلخه....

با حرص خیلی ضایع و فجیعی گفت

4-روزه بیهوشی...الآنم به هوش اومدی چرت و پرت میگی...

بی توجه به قسمت دوم حرفش گفتم

4-روز؟

مهرداد-آره خانوم...بعداز اون غلط اضافه ای که تو کردی معده تو شستشو دادیم و الآن نزدیک 3روز بیهوش  
بودی...امروزم که باز هوس کله خر بازی به سرت زد و امروزم بیهوش بودی...

مات مونده از تعجب گفتم

-ساعت چنده؟

3-نصف شب...

-کی مرخص میشم؟

-والا باید باشی دوروز دیگه ولی بارضایت خودم فردا میبرمت خودم هواتو تو خونه دارم...محیط بیمارستان کسالت میکنه...

با طعنه گفتم

-هوامو داری که الان اینجام....

بی توجه به طعنه ام رفت و با یه سینی غذا اومد....

دلتم نمیخواست ولی مهرداد به زور به خوردم داد و تا صبح باهم حرف زدیم و از این چند روز گفت...

صبح بود که برگه<sup>۱</sup> ترخیصمو امضا کرد و راهی شدیم....

خومونی

م حال میکردم همه جلوش دولا راست میشن....

اخه نکه منم باهاش بودم ....کلاس داشت...اصن مدیونین فکر کنین این کلاس داره.....فقط و فقط خودم و

خودم...و البته دوستای گلم ....خخخخخ خل شدم...

به همراه مهردادراهی خونه شدیم

وارد عمارت که شدیم همه دم در بودن...به علاوه<sup>۲</sup> شاهین و السا و آیسا و ساقی...از ته دلتم سلامی لب زدم

که جواب دادن....

آخه فاصله مون زیاد بود...

گوسفندی رو قربونی کردن جلوی پام....

چون ضعف و سرگیجه داشتم مهرداد زیر بغلمو گرفته بود و کمکم میکرد...

از بغلش در اومدم یه سلام هل هلی به همه کردم و پریدم بغل شاهین....

محکم بغلم کرد و گفت

-عاشقتم که....

-فداتم که...

محکم بغلم کرده بود و بو میکشید منو....

همه با عشق به این صحنه خیره شده بودن....

از بغل شاهین بیرون اومدم و پریدم بغل این سه تفنگ دار....

همدیگه رو بغل کرده بودیم و از زور خوشحالی اشک میریختیم...

از بغلشون که بیرون اومدم مهرآفرین بغلم کرد...

واکنشی نشون ندادم و این باعث تعجب همه شد...

مهراد آروم رو به شاهین لب زد

-یادته تو شهربازی چی گفتم؟ این همونه...

شاهین -خدا لعنت کنه باعث و بانی شو...

نمیخواستن کسی بشنوه... ولی من شنیدم... بیخیال رو به عمو شهزاد گفتم

-میشه من با دوستانم و داداشم بیایم خونه شما؟

همه با تعجب نگاهم کردن که پوزخندی زد و منتظر به بقیه چشم دوختم...

عمو شهزاد با عجله گفت

-البته... قدمتون به چشم... حتما بیاید...

مهریار -خواهر گلم داداش شاهینت قول داده بیاد پیش من.. بزار اون پیش من باشه...

سری تکون دادم و با بچه ها بدون توجه به هیچ کس همراه عمو شهزاد و ترنم زنش راهی عمارت اون ها

شدیم...

لحظه آخر به آتریسا هم اشاره کردم بیاد که باکله اومد...

وقتی وارد عمارتشون شدیم ترنم مارو به اتاقی راهنمایی کرد و گفت...

-اگه میخواید جدا هم باشید طبقه بالا اتاق هست... خیلی هم خوش آمدید

بالبخند گفتم

-مرسی از لطفتون... شرمنده که زحمت دادیم...

عمو شهزاد با اخم مصنوعی گفت

-هی هی... کتک میخوای؟ بزحمت که با عمو تعارف نکنی؟

خندیدم و با تعارفات بچه ها و ترنم و عمو مارو تنها گذاشتن...

تا درو بستن باز پریدم بغلشون و کلی ذوق کردم که باز سرم گیج رفت...

آیسا با تاسف سری تکون داد و همینطور که میبرد سمت تخت گفت

-یه دختر سالم تحویل اینا دادیم... داغون و پُکسته تحویل گرفتیم... اوراقیه احتشام و پسران..

آترسا -اهم... اهم...

حالا دیگه رو تخت دراز کشیده بودم... با خنده گفتم:

- بچه ها معرفی می کنم... دختر عموم آتریسا... آتریسا اینام دوستا و خواهرای من السا و آیسا وساقی.

آیسا اصن به روی خودش نیاورد که چی گفته با خنده به همراه بچه ها اظهار خوشحالی کرد... یعنی عاشقتونم! نشستم کل داستان این چند روز رو واسه بچه ها گفتم:

- از اخلاق خانواده امو مهرداد «این یه تیکه با سانسور» از مهمونی از محدثه و آتریسا و ماهان و امیرعلی و ترنم و شیدا و آترینا و مائده و محمد خان و همه و همه... از حرفی که محمد خان زد و باعث این حالم شد... از اینکه گفت شرمین دخت و شایان خان حتما باید باهم ازدواج کنن... از اینکه رسم بین اولین فرزند پسرپسر اول و اولین فرزند دختر پسر اول بود..

از اینکه الان مهرداد رو همه همسر من می دونن... از ثروت زیادی که بخوره تو سرش و قرار بود به من و مهرداد برسه که بازم تو سرش بخوره... از اینکه اصلا قصد خود کشی نداشتیم و فقط می‌گرنم عود کرده بود و کسی به دادم نرسید... و...

بعد از پایان حرف هام بچه ها اشک هاشون و پاک کردن که در باز شد و عمو شهرداد و ترنم و یه خدمتکار با کلی غذا که ناهار بود وارد شدن..

و با اصرار ما اونام پیش ما تو اتاق پای سفره رو زمین خوردن و خیلی حال داد... و اینکه سفارش کردم کسی رو نمی‌خوام ببینم، و قربونش برم همه رو رد کرده بود و این یعنی اعصاب راحت.

بعد از ناهار آتریسا و ترنم و شهرداد همه رفتن تا ما استراحت کنیم... وقتی رفتن با بچه ها کلی فکر کردیم و به یه نتیجه باحال رسیدیم... یه راه پیدا کردیم برای انتقام...

ایده اولیه از من بود و بچه ها طوری پرو بالش دادن که محشر شد. با فکر ایده جدید خوشحال و خندون بودیم که در اتاق زده شد. عمو شهرداد درو باز کرد و گفت:

- عمو جون مهرداد اومده سرم امروز تو بزنه... بگم بیاد؟  
اومدم بگم نه که ساقی گفت:

- البته بگین بیان تو..

عمو شهرداد رفت که گفتم:

-چی می گی تو؟

السا-د خب اینم جزئی از نقشه است دیگه!

اهانی گفتم که باز درزده شد و مهرداد اومد تو.

یا خوش رویی سلام و خوش اومدید به بچه ها گفت.

بچه هام معمولی جواب دادن...

رسید به منو گفت:

-به به دختر عموی من چطوره؟

-فک و فامیل جدیدش و نبینه عالیہ...

چیزی نگفت ولی اخماش رفت تو هم. نشست سرم رو وصل کرد و گفت

-شاهین اعصاب نداشت مهیارو مازیارو مهریار بردنش بیرون...اگه می خواین شمام بیاین من بیرمتون..

اومدم بذارم یه دونه کلفت تو کاسه اش که باز...یعنی خاک تو سرم با رفیقام!

السا-نه راضی به زحمت نیستیم...حالا بعداز اینکه شفق خوب شد فرصت هست!

مهرداد با تواضع که بخوره تو سرش گفت:

-البته هرطور که مایلید من در خدمت هستم.

و بعداز خدا حافظی رفت بیرون.

به السا توپیدم:

-الآن کارت جزء نقشه بود؟

السا-خب خنگ خدا یه ذره دقت کن حالیت می شه.

یه ذره دقت کردم دیدم نه راست می گه.

السا به قول خودش همیشه کیسه بکس من بود می گفت از هرکسی دلت پره بیا سر من خالی کن. ولی از خدا

که پنهون نیس از السا که پنهون نیس. والا از شمام که هیچی پنهون نیس.حرف مفت می زنه.

والا من دختر به این ماهی...گلی...به من میاد اصن؟ مرسی از پاسخ منفی تون...بوس بوس..

یه ذره دیگه نشستیم که گفتم...

بچه ها من می خوام برم حمام لباسامم تو عمارت محمد خان و عمارت بابامه یکیتون یه دست لباس ناناس

بده من برم حمام. السا از تو لباساش یه ست لباس زیر و یه تونیک شلوار مشکی قرمز در آورد و گفت:

-اینارو تاحالا نپوشیدم بپوش!



مرسی ای گفتم و بعداز باز کردن آنژیو کت از دست های کبودم رفتم حمام تو اتاق. از سرم های این چند روز و چسب هایی که بهش حساسیت داشتم دستام قرمز و کبود شده بود. حمام کردم و لباس پوشیدم اومدم بیرون. رو به بچه ها گفتم آماده بشن 4 نفری به یاد قدیم ها بریم بیرون. اونام آماده شدن. چهار نفرمون مانتوی مشکی با شلوار مشکی پوشیدیم و چادر هامون و سرمون کردیم. مانتو و لباس های منم به خدمتکار عمو شهراذ گفتم بره بیاره. بعد از خدا حافظی و تشکر از عمو شهراذ وترنم راه افتادیم بریم. یاد قیافه عمو شهراذ و ترنم موقعی که مارو با چادر دانشجویی دیدن می افتم. تعجب کرده بودن و دهنشون سه متر باز مونده بود. که پرسیدن چادری این و ماهم گفتیم اکثرا چادر سر می کنیم. عمو شهراذم با عشق پیشونیم و بوسید و گفت:

-بابا راست می گه...خدا فرشته کوچولوشو واسه ما فرستاده!

گفت برسونمتون که گفتیم تنهایی راحت تریم. حالا جایی رو هم بلد نبودیم...الکی حرف میزدیم. از عمارت که خارج شدیم هرکسی یه مدلی نگاهمون می کرد. من نمی دونم چادر شاخ داره یا دم؟ والا...یه تاکسی دربست گرفتم و گفتم بره یه کافی شاپ همین نزدیکی. نزدیک یه کافی شاپ نگه داشت و وارد شدیم و سرمیزی ته کافی شاپ نشستیم و چهار تایی بستنی شکلاتی سفارش دادیم. و یه ساعتی نشستیم...بعدهم بعد از حساب کردن پاشدیم رفتیم. بیرون کافی شاپ ایستاده بودیم و نمی دونستیم الان کجا بریم.

با پیشنهاد آیسا چشمام برق زد:

- چگونه بریم بیمارستان مهراذ کرم ریزی برای تلافی؟

ساقی-شایدم بشه ازش آتو گرفت!

السا-شایدم حال گرفت؟

با لبخند گفتم:

go sheytanat-

ماشین دربست گرفتیم و گفتم به بیمارستان (\_\_\_\_) بره.

راوی

شفق اونشب با مهرداد و دوستاش به رستورانی رفتن و بعد از خوردن شام به بام تهران رفتن. تو طول شب اخلاق مهرداد به دل همه نشستنه بود.

مهرداد خوش اخلاق شده بود و با احترام با اونها برخورد می کرد و مثل بچه ها شیطون شده بود. با عشق با شفق برخورد می کرد و همین باعث شده بود بچه ها کمی تو تصمیم شون مردد بشن. بهشون گفته بود که همیشه آرزو داشته همسر آینده اش یا حتی اگه خواهر داشت با حجاب باشه... از اینکه از پوشش چادر خوشش اومده... از اینکه افتخار می کنه که امشب اونها باهاش و احساس غرور داره. از همه چیز براشون حرف زده بود. تو طول شب ازشون قول گرفت که امشب رو تو عمارت پدرش بمونن و بچه ها تو رو درباستی اخلاق خوبش قبول کردن و مهرداد زنگ زد و گفت چمدون هارو ببرن خونه خودشون. از شیطنت شفق و دوستاش گفت که مثل ماهان و مهیاره. از اینکه شاهین چقدر واسه شیطنت های خواهرش قنج می ره و این باعث شده همه مشتاق شیطنت های شفق باشن. از خودش گفت از اینکه از 14 سالگی کانادا درس خونده به دستور محمد خان... و الان 2 ساله که به ایران اومده... از اینکه تو کانادا سخت درس خونده و از همه بالاتر بوده... از اینکه مادش دو رگه ایرانی انگلیسیه.

از اینکه مادر بزرگش انگلیسی و مسلمان و پدر بزرگش ایرانیه... از اینکه مادرش عاشق پدرش میشه و به واسطه پدرش مسلمون میشه... و اسمش و از Belo به مائده تغییر می ده... از اینکه ماهان به داییش کشیده و مهرداد فقط

چشمای مادرش و گرفته. از اینکه این چند سال تو کانادا پیش داییش بوده و همه چیز زندگیش. و خلاصه اون شب گذشت و اون ها به عمارت رفتن. دم در عمارت پدر مهرداد... مائده و ماهان و عمو مهرزادش به استقبالشون اومدن ازشون استقبال گرمی کردن... و به پیشنهاد خود بچه ها یه اتاق با یک 2 نفره بزرگ به 4 تاشون دادن. از اینکه محمد خان مشکان رو به حضور فرا خونده بود و شفق اعتنایی نکرد. و اون شب با همه خوبی هاش تموم شد!

مهرداد:

بعد از ویزیت مریض هامو سر و کله زدن با انترن ها به سمت استیشن رفتیم که یکی از پرستار ها گفت.  
-آقای دکتر... آقای دکتر.

برگشتم و سوالی نگاهش کردم که گفت...

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زندگی شکلاتی

-نگفته بودید فامیل هاتون قراره بیان...

با شک گفتم

-فامیل هام؟

با ذوق زاید الوصفی گفت

-آره دیگه گفت شفق احتشام اسمشه...

با چشمای گشاد گفتم...

-الآن کجاست؟

-فرستادمشون اتاقتون تا برین پیششون...گفتم ازشون پذیرایی هم بکنن...

-فرستادینشون؟ مگه چند نفر بودن؟

-وای دکتر 4 نفر بودن...4تا دختر زیبا و چادری

وشک دوم

-چادری؟

-آره دیگه...چهار نفرشون چادری بودن...

با عجله به طرف اتاق راه افتادم...اسانسورم که طبق معمول پر مجبور شدم 8 طبقه بیمارستانو با پله برم...

اخه یعنی چی؟

شفق که حالش بد بود...

از اون گذشته بیمارستان من نمیداد...

اونقدر کینه داره که...

بعدم بخواد بیاد دوستاشو نیاره....

حالا اینا همه به کنار شفق گفتن چادر سر میکنه گاهی.

ولی آخه الآن؟

همه مدل فکری به ذهنم رسید تا اومدم به طبقه هشتم برسم.

منشی نشسته بود وبه مخض دیدنم گفت.

-مهمون هاتون منتظرتونن آقای دکتر.

چشم از تابلوی رئیس بیمارستان گرفتمو بعداز سرتکون دادن واسه منشی در اتاقو باز کردم..

وای خدای من. 4 تا فرشته که لباس آدم پوشیده بودن. شفق و السا و آیسا و ساقی. با چادر خیلی زیبا شده بودن. ولی شفق بیشتر از همه به دلم نشست. با اون رنگ پریده و لپ های گل انداخته واقعا زیبا به نظر می اومد. 4 نفرشون بلند شدن و سلام کردن.

با خوش رویی گفتم.

-سلام.. خیلی خیلی خوش اومدید... واقعا خوشحالم کردید. بفرمائید.

نشستم روبه روشن و بهشون از میوه رو میز و آب پرتغالی که جلوشون بود تعارف کردم. شفق معلوم بود که بی حاله... گفتم.

-سرمت کامل رفت؟ قرص هات و خوردی؟

به جای اون ساقی با کنجکاوی گفت.

-سرمش و باز کرد ولی قرصی به ما ندادن... قرص دست کی بوده؟

-قرص ها دست ترنم بود... شاید یادش رفته... من همینجا یه چیزی دارم.

رفتم سر میزم و از تو کشو قرص B COMPLEX رو آوردمو گرفتم جلوش و گفتم.

- اینو بخور تا خونه که رفتی قرص های خودتو بخور... ولی اینوو که خوردی ویتامین خودتو دیگه نخور.

سر تکون داد و قرص رو گرفت، آب پرتغالو گرفتم طرفش. با یکی از قرص ها خورد و رو به السا گفت.

-بخور آبجی منکه میدونم عاشق آب پرتغالی.

با عشق بهش نگاه کردم، حتی تو بدترین شرایطم عادت های دوستاش دستش بود، بهشون تعارف کردم و گفتم.

-چی شد که اینجارو منور فرمودید؟ راه گم کردید نکنه؟

مشکان با سرتقی تمام گفت.

- ناراحتی؟ بریم؟

با هول گفتم.

-وای مشکان چرا اینجوری شدی، من کی همچین حرفی زدم.

با تخیسی ابرویی بالا انداخت که دوستاش و به خنده انداخت.

ساقی -والا ما قصد کردیم بریم بیرون به هوای وقتی که اصفهان بودیم، ولی خب جایی رو بلد نبودیم، برعکس

اصفهان که همه جاش و بلدیم، رفتیم کافی شاپ ( ) و بعد موندیم کجا بریم که شفق گفت بریم پیش مهرداد

جونم!

ابرو هام ناخود آگاه بالا پرید، همون موقع هم ایمیوه پرید تو گلوی مشکان و این یعنی که یا همچین حرفی نزده و یا زده و نباید من می فهمیدم.

خودم و جمع و جور کردم و گفتم

- مشکان جان لطف داره... الان جمع می کنم خودم میبرمتون بیرون. مشکان با خجالت گفت.

- نه فقط اومدیم اینجا یه سری بزنییم.. نه اینکه ببریمون بیرون..

با خنده در حالی که روپوش سفیدمو در می اوردم گفتم.

- خب حالا یه بارم به من افتخار بدین... اشکالی نداره که.

مشکان تو کل موقعی که من لباس عوض می کردم آروم آروم دم گوش ساقی تهدید می کرد و این باعث لبخند من شده بود. لباسام و عوض کردم با مشکان و دوستاش راهی شدیم.

شفق

دوسه روزیه حالم بهتره، دوستان هستن، شاهین هست.

می گیم و می خندیم. از همه مهم تر شاهین که این چند روز همه اش بیرون بردمون و من از این بابت خیلی خوشحال بودم. این چند روز ماهان و اتریسای خیلی خندوندنمون. ماهان پسر شر و شیطونیه و یه جا بند نمیشه و همین خصلتش مارو به هم نزدیک کرده. امروز قراره مثل چند روز صبحونه رو تو حیاط بخوریم. همه به خاطر من میومدن تو حیاط و کلا خیلی خوش میگذشت. مخصوصا روزی که اترینا هم بود و کلی با شیرین زبونی هاش همه رو خندوند و خودشو تو دل شاهین و بچه ها جا کرد. امروزم به درخواست من امیرعلی و شیدا میان تا من با این اترینا کوچولو کیف کنم. الانم آماده شدیم که بریم پائین. وسیله های صبحونه رو به کمک بچه ها بردیم پائین و تو آلاچیق چیدیم. همه اومده بودن و اترینای نازمم بود. محمد خان نبود و این باعث راحتی من شده بود.

سر سفره نشسته بودیم که اترینا از بس خواب آلود بود خورد زمین. شاهین از پشت صندلی بلندش کرد و تکوندش و نشوندش رو میز. امیر علی به اترینایی که گریه می کرد گفت

- چیزیت نشد که بابایی... شما دیگه دختر بزرگی شدی گریه چیه؟

اترینا با حرص گفت.

-بابا امیل علی...چلا اینگد منو دلک نمی تونی؟

امیر علی با خنده گفت

-،شما بفرمائید ببینم چیو باید درک کنم؟

آترینا-باسه اینچه خولدم زمین گیّه نمی تونم...باسه این گیّه میتونم چه دیده کسی منو نمیگیله...میجن دختله ناگسه... (واسه اینکه خوردم زمین گریه نمی کنم واسه این گریه می کنم که دیگه کسی منو نمی گیره میگن دختره ناقصه)

با تمام شدن حرفش همه از خنده ترکیدن. بعداز اینکه یه دل سیر خندیدن شاهین گفت.

-خوب اشکال نداره که من میام تو رو می گیرم خانوم خوشکله.

آترینا با کنجکاوی گفت.

-می گیلی منو؟ (می گیری منو؟)

شاهین - بله که می گیرم.

آترینا با خوشحالی گفت.

-وایی می گیله منو...هولا!!!!

همه از این کارش به خنده افتادن که امیرعلی گفت.

-بابایی نکن ابرومونو بردی الان میگن چقدر بهش فشار اومده.

آترینا-خو اومده دیجه...

بعد رو به شاهین گفت.

-خو مجه من زن تو نیستم؟ بوشم تن دیجه..(خو مگه من زن تو نیستم بوسم کن دیگه)

شاهین با چشمای گشاد آترینا رو گذاشت رو پاش و پیشونیشو بوسید و گفت.

-کی اینارو بهت یاد داده؟

آترینا-بابا امیل علی هم مامان شیدالو بوش می تونه دیه...تازه پیشونی شم بوش نمیتونه...ل...

ادامه حرف آترینا با سرفه امیر علی قطع شد و همه زدن زیر خنده. امیر علی با خنده آترینا رو بغل زد و در حالی

که می بردش گفت.

- من به یه خلوت پدر دختری احتیاج دارم.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زندگی شکلاتی

مهیار گفت - بگو باج دادن پدر دختری.

ماهان - زیاد نده بهش...ننر می شه.

شدت خنده همه بیشتر شد و من وسط خنده هام چشمم به مهرداد خورد که با لبخندی به خنده های من نگاه می کرد!

بعد از صبحونه همه مشکوک شده بودن. امیرعلی دست من و گرفت و گفت.

- امروز باید بیای خونه ما...نه و نو هم حالیم نیس..

شیدا - راست میگه اترینا هم دوست داره.

آترینا - خو خواهل شوهرلمه دیجه

با خنده گفتم:

- میام ولی دوستانم چی؟

ساقی -قربونت ما دو ساعت تورو نبینیم شاد تریم.

ماهان -ای فدای رکی و صداقت خواهر!

امیرعلی نداشت جواب بدم و دستم و کشید و تا خونه اش برد. خونه باحالی بود...جو خوبی داشت. بعضی خونه ها هست انگار استرس به آدم تزریق می کنه...این اینجوری نبود. شیدا کلی میوه و تنقلات آورد چید رو میزو گفت.

-بفرما از خودت پذیرایی کن...

امیرعلی با لباس راحتی اومد نشست رو مبل و دستش و انداخت گردن شیدا و گفت.

-بخور که نمک نداره خانومی، راحت باش.

-ممنون، تازه صبحونه خوردم.

امیرعلی یه جعبه از جیبش در آورد و گرفت طرفم و گفت.

-ناقابله.

-چی هست؟

-یه هدیه!

-به چه مناسبت؟

-به مناسبت اینکه دختر عموی گلمی!

دستم و گرفت و جعبه رو گذاشت توش. اومدم اعتراض کنم که گفت

-یعنی اعتراض کنی اونقدر جیغ می زنی همه بریزن اینجا.

خنده ام گرفت که شیدا با تاسف گفت.

-می بینی مشکان جون من و جادو جنبل کردن اینو چپوندن تو پاچه من...پسره یه پارچه خله..

امیرعلی -دلتم بخواد...همه ارزو منو دارن..

تا شیدا اومد جواب بده، آترینا با یه لباس عروسکی صورتی اومد و گفت.

-مشتان چونم این بلا شب کوبه؟(مشکان جونم این برا شب خوبه؟)

با شک گفتم -اینکه لباس مهمونیه...

شیدا با حول گفت

-شما اسباب بازی ها تو جمع کردی؟ بدو برو جمع کن.

خلاصه که کل روزو رو با امیرعلی و شیدا و آترینا خوش گذروندیم...ولی اینا مشکوک بودن.

نمی داشتن من به کسی زنگ بزنی و بیرون برم، از اون بدتر کسی هم سراغ منو نمی گرفت.

عجبا.

خلاصه شب شد و شیدا و امیر علی گفتن بریم تو حیاط...خودشون و آترینا هم لباس مهمونی پوشیدن.

جل توبه...چه خبره؟

هرچی هم پرسیدم طفره رفتن

من بالاخره می فهمم چی شده!؟

نزدیک های حیاط اصلی بودیم که با ورود ما کلی فشفشه و ترقه ترکوندن و آتیش روشن کردن و به همراهش

صدای آهنگ گلنار که به هوا رفت.

جلوتر که رفتیم یه عالمه آدم که شاید 50 نفرشون بیشتر آشنا نبودن از پشت میز های گردی که چیده شده بود

بلند شده بودن و دست می زدن..

با تعجب نگاه می کردم که السا و آیسا و ساقی رو در حال جیغ و دست زدن دیدم. با چشم پرسیدم چی شده

که کلا خاک تو سر من اخه مگه تو این نور می بینه تو چی می گی که جواب بده؟

مهرداد اومد و کنارمو گفت.

-بدو بریم لباس بپوش بیا پائین.

-چه خبر شده؟

-وای بدو سوپرایزو که لو نمی دن..



دستم و کشید و برد عمارت محمد خان. دم اتاق گفت.

- برو یه لباس مجلسی بپوش مناسب امشب، پوشیدگیشم که خودت بلدی.  
- ولی اخه خ...

- عمه د برو دیگه...هی رو اعصاب من راه می ره.

- مگه اعصابت اسباب بازیه...

هولم داد تو اتاق و گفت.

- بدو اره اسباب بازیه.

رفتم تو اتاق و از بین لباس هام یه لباس سرهمی مجلسی برداشتم.

لباس دامن مشکی داشت و کت نارنجی و اینا بهم وصل بود. یه ساق کلفت مشکی جورابی هم پام کردم و کفش های عروسکی پاشنه 5 سانتی مم پوشیدم. نشستم جلو آینده موهام و کامل جمع کردم بالای سرم و یه کرم و کرم پودر و ریمل و رژ و سورمه و تمام.

عطرمم زدم و رفتم بیرون.

مهرداد تکیه اش و از دیوار گرفت و گفت

- واقعا نمی دونی چ خبره؟

- نه والا.

- ای شوت، پس تو چطوری زندگی میکنی؟

- ای ای شوت عمته...

با خنده گفت - کدومشون؟

- همون خوشگله!

- یکی دارم که اونم زیاد خوشگل نیست...پس در نتیجه تویی.

بی رو در بایستی زدم پس کله اش. دستش و گذاشت پشت سرش و گفت.

- کلا 4 دختر دست بزن دارین نه؟

- نه والا مگه داریم؟

- نه پس ندارین...والا اوندفعه که باسن امیرسام اصن کبود شده بود، اینم از تو، رادوینم میگه ساقی اعصاب

نداره پاشو لگد کرده جوونش در اومده، پرهام که مشکلی نداره فقط، سگ هاتونم که انداختین به جونمون.

-حقتون بوده لابد...اون رادوین خان نگفته بعدش چیکار کرده؟ یا همون امیر سام که مٹ سگ انداخته دلبال آیسا؟

-آی آی آی مودب باش.

با حرص گفتم.

-می خوام نباشم...

-عه پس اون ساقی و آیسا هم خر بودن که لگد زدن!

با این حرفش با لگد کوبیدم پشتشو گفتم.

-خر عمته الاغ.

با چشمای گشاد گفتم.

-مشکان این چه حرف بدیه؟

با قیافه کج و کوله در حالی که درو باز میکردم از عمارت برم بیرون گفتم:

-می دونی چیه؟ اصن درد و بلا خودم و دوستانم بخوره تو سر اون رفیقات.

از در رفتم بیرون و موندم کجا برم

یه ذره فکر کردم که صدایی از پشتم گفتم.

-زیاد فکر نکن...جات سر میز محمد خان و تمام.

خود مهرداد بود. یه چشم انداختم که مادر پدرم و مشتاق و بیتاب در حالی که به من نگاه می کردن سر میزی پیدا کردم.

برگشتم طرف مهرداد و با پوزخند گفتم.

-من از تو و محمد مثلا خان دستور نمی گیرم و تمام.

حرص تو نگاهش باعث خوشحالییم میشد...

با تمنینه به سمت میز مامان بابا رفتم.

مامان خودش و انداخت تو بغلم و صورتم و غرق بوسه کرد.

از خودش جدام کرد و گفتم:

-کجا بودی دختر مامان؟ می دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود

اشک چشمشو پاک کردم و گفتم.

-سلام مامان، سلام بابا منم دلم براتون تنگ شده بود.

نشستم پیش خانواده ام و حداقل یک ساعتی را خوش گذروندم. السا و آیسا و ساقی هم بعد از مدتی اومدن و جمعمون کامل شد. الان تازه یه کمی حال دوسه ماه پیشو داشتیم و شاد بودم. تنها چیزی که دوست نداشتم بهش فکر کنم احتشام بود و خانواده اش! هر از چند گاهی داداش هام و مادر پدرم اومدن دنبالم ولی نرفتم. خوب می کنم که نمی رم، بدهکار که نیستم باپ اون صورتی که یاد آورد تمام سختی هاییه که کشیدم. شاید برای کسی که از اول سختی کشیده به نظر آسون بیاد ولی منی که تو اوج خوشبختی تمام بودنم به نبودن بدل شد. کل هویتی که داشتم به کلی تغییر کرد.

دیگه نمی خوام بهش فکر کنم. از مهمونی های اینا هم بیزارم. مشروب و هزار کوفت و زهر مار دیگه ام سرو میشه. دختری پسر تو هم می لولن. اه بعضی کار هاشون واقعا چنندش بود.

زن 50ساله با پسر 27/8ساله میرقصید یا پیرمرد 60ساله با دختر 20ساله. بی درو پیکری بیداد می کنه.

ارکست گفت محمد خان میخواد صحبت کنه. دهن همه باز مونده بودو همه ساکت بودن. محمد خان اومد بالای سنی که درست کرده بودن و گفت.

-خیلی خیلی خوش اومدید...و امید وارم بهتون خوش گذشته باشه..

خب هدف اصلی این مهمونی نوه عزیزم مشکان جانه که افتخار بزرگی برای خانواده احتشام به ارمغان آورده و باعث شده شرمین دخت این خونه برتری شو به دیگران ثابت کنه. اما مناسبت دیگه امشب خبر نامزدی دو تا از نوه هامه. پسر فرزند بزرگم مازیار و دختر فرزند دخترم محدثه.

بیخیال قسمت اول حرف محمد خان به مازیار چشم دوختم که لیوان شربت از دستش ول شد و با بهت گفت:  
-من؟

که مهیار زد پس کلش و گفت.

-هییس...سه نکن.

چون میز کنار ما بودن میدی دمشون.

مامان بابام که سرشون و انداخته بودن پائین. چشم چرخوندم و محدثه رو با پیرهن عروسکی یا سی پیدا کردم. دقیقا کنار میز مهرداد و دوستاش. یه دفعه صدای دست و سوت و جیغ رفت بالا و محدثه از حال رفت. و اگه مهرداد نگرفته بودش معلوم نبود دست و پاش روی اون سنگ فرش نشکنه. مهرداد محدثه رو بدون اینکه زیاد کسی متوجه بشه برد داخل عمارت و لحظه آخر چشمش به من افتاد.

میز ما وسط جمعیت نبود و راحت می شد بری داخل. اشاره کرد برم منم رفتن باهاش داخل عمارت. محدثه رو که بی حال بود گذاشت رو مبل رفتم سرشو گذاشتم روپام.

آروم لب زد.

-تو خبر داشتی؟

با عجز گفت:

-بهش گفتم دوستم داشته باش، من مثل مامانم نیستم، من دلم می خواد منو دوست داشته باشی گفت باید تضمین داشته باشم که خیانت نمی کنی، گفت هرچی من بگم، قبول کردم به والله که من نمی دونستم این تصمیم و می گیره.

اشکاش آروم از گوشه چشمش سرخورد پائین.

مهراد با یه لیوان آب قند اومد.

تا مهراد و دید نشست سر جاش ولی حالش بد بود و سرش رو شونه من.

مهراد کنارش نشست و لیوانو گرفت طرفش. لیوان و از مهراد گرفت گذاشت رو میزو دستای مهرادو گرفت و گفت.

-مهراد...مگه تو شایان خان نیستی؟ تورو خدا یه کاری بکن، من فقط 16سالمه؛ چرا اخه، من هنوز دبیرستانم تموم نشده، مازیار 30سالشه، توروخدا مهراد یه کاری بکن.

مهراد سرش و انداخت پائین و همون موقع در باز شد و صدای داد و بیداد پیچید تو خونه.

مازیار داد و بیداد کنان با بابا اومد تو از همونجا داد زد.

-آخه من این جوجه فنچو بگیرم؟ آخه این 14سال از من کوچیکتره، مگه می خوام بچه بزرگ کنم؟

محدثه به انی حرص تمام صورتش و گرفت. از جاش با تمام بی حالیش پاشد و گفت:

-هوی هوی حالیت باشه چی داری بلغور می کنی...مگه نامه فدایت شوم برات فرستادم؟ برو به پدر بزرگ بگو منو نمی خوای.

مازیار-عه عه زبونم که در آوردی،تا دیروز که تا چشمت به من میوفتاد خودت و تو صد تا سوراخ قائم می کردی، حالا واسه من بلبل زبون شدی؟

محدثه-ببین یارو من اعصاب ندارما، بهتره بری یه غلطی بکنی به جای جیغ جیغ کردن.

مازیار خیز گرفت بیاد طرف محدثه که بابا گرفتش و گفت.

-بسه پسر، تمومش کن. تصمیم محمد خان و منو رضا شوهر بهاره هم خبر داشتیم، اونم ناچاره چون محمد خان کینه شون و تو دلش داره.

مازیار - آخه پدر من یکی دیگه فرار می کنه، یکی دیگه غلط اضافی می کنه، یکی دیگه عشق و حال و بچه پس انداختنشو می کنه، من چرا تاوان بدم؟

محدثه - پسره پررو چیزی به اسم شعور تو وجود تویی که مثلا استاد مملکتی وجود نداره؟ پس انداختن یعنی چی؟

مازیار - برو بابا.

در باز شد و محمد خان وارد شد. به احترامش همه از جا بلند شدیم و ایستادیم. با تشر به محدثه گفت.

- نمی خوای که رو حرفم حرفی بیاری و منم بفهمم که تو مثل مادرتی؟ محدثه با مظلومی گفت.

- نه حرفتون درسته... ولی...

محمد خان - پس دیگه ادامه نده رو به مازیار گفت.

- تو نوه بزرگ منی و امین من... خیلی بهت احترام گذاشتم که این کارو ازت خواستم... اما اگه می خوای اعتماد و از رو خودت برداری حرفی نیست..

مازیار هول گفت.

- نه... من حرفی نمی زنم.

محمد خان - پس آخر این هفته یه عقد دو رهمی و کوچیک و سال دیگه بعد از اتمام مدرسه محدثه عروسی... من این و امشب اعلام می کنم... شما هم الان دست تو دست هم می آین بیرون و جواب تبریک بقیه رو می دید و تمام...

و رفت، به همین سادگی. محدثه و مازیار سرخورده و ناراحت بهم دیگه نگاه می کردن.

مازیار یه دفعه اومد دست محدثه رو گرفت و گفت.

- پاشو بریم تا نیومده پاچه مون رو بگیره.

بابا تشر زد - مودب باش پسر!

مازیار - چشم، ولی امشب و ول کن بابا.

مازیار محدثه رو که اخمو و دمغ بود کشوند و بیرون از عمارت.

بابا - بچه ها شما هم باید برید جواب تبریک هارو بگید.

مهرداد با نیشخند گفت:

-دست تو دست هم!

-من نمیام

بابا-امشب و برو، بابا اعصاب نداره.

مهرداد اومد دستم و گرفتم برد.

بیرون از عمارت دستم و کشیدم و گفتم.

-صد دفعه گفتم من از دست زدن به نامحرم بدم میاد.

مهرداد-ای بابا...بی خیال...گنااهش پای من..

چون نگاه همه رومون زوم بود نمی شد جواب داد.

راه افتادیم و همه تبریک می گفتن هم شرمین دختری و شایان خانی...هم موفقیتی که من نمی دونستم چیه که به مهرداد ربط داره و خودم بلد نیستم...

خیلی مسخره است درباره چیزی که نمی دونی تشکر و اظهار خوشحالی کنی..

خلاصه مراسم جواب دادن به تبریک که تموم شد که شاهین و مازیار و مهیار و مهیار رفتن بالای سن، یا خدا 4تا خل و چل آبرومون و نبرن. شاهین میکروفونو گرفت و گفت.

-سلام به همتون...خیلی خوش اومدید. من و داداشای آبجی کوچولوم اومدیم یه چیزی رو تبریک بگیم. مشتاق نگاهشون کردم که حداقل از اونا بفهمم چه خبره.

مهیار پرید میکروفون رو گرفت و گفت.

-خواهر کوچولوم رتبه 3تجربی شده.

به انی صدای دست و جیغ و سوووت همه جارو گرفت.

خودمم که کلا هنگ. اخه یعنی چی؟ مسخره بازیشون باز گل کرد؟

رتبه 3؟من؟مگه داریم؟مگه می شه؟ مهرداد کنارم نشسته بود، دستمو گرفتمو جعبه ای کوچیک گذاشت توش و گفت:

-اینم کادوی من...امیدوارم به عنوان اولین کادوت قبولش کنی.

وقتی نبود که تشکر کنم یا بازش کنم چون همه پریدن بغلم و بازار ماچ و بوسه و منم هیچی درک نمی کردم از اطرافم، هنوز تو شوک بودم

پنج روز بعد

چند روزی از شب مهمونی گذشته. این چند روز واقعا زجر آور و خسته کننده بود... به پدر و مادرم گفتم که محمد خان میخواد من و به زور به عقد مهرداد در بیاره، هنوز که هنوزه وقتی یاد واکنش شاهین و بابا می افتم دلم غنچ می ره.

بابا که پاشد کل خانواده محمد خان رو شست آفتاب کرد و آب پاکی رو جوری ریخت رو دستشون که مهرداد که سهله خود محمد خان هم نطق نکشید، شاهین هم پاشد صداشو انداخت پس کله اش و گفت.

- به امیرالمومنین قسم، اگه خواهرم و اذیت کنید، یا اصلا اذیت که سهله بهش چپ نگاه کنید خواهرم و برمی دارم و می رم، سر به نیست می رم، جوری می رم که دستتون بهمون نرسه، اونقدر آدم دارم که نتونین هیچ کاری بکنین!

این وسط ساقی و السا و آیسا هم میون اون جنگ و دعوا تخمه معلوم نبود از کجا میاوردن و می گفتن.

- خوشمان آمد، تقبل الله برادر شاهین، لایک بر آن دهان مبارک، احتشام گل 4-2 جلوعه و احتشام خر 0-6 عقب..و..

خدای من... اینا واقعا خستگی نا پذیرن...

ساقی ک می گفت بعد از اون همه حرص خوردن نفسمون جا اومد بالاخره یکی حالشونو گرفت فکر نکنن بچه بی صاحبی. ولی هم اونا هم من می دونیم که نقشه مون چیزی غیر از اینه... شاید من قربانی بشم. ولی عادت ندارم کار کسی رو بی جواب بذارم. غرور شکسته من باید ترمیم بشه... به قیمت به زانو در اومدن مسیبتش. دانشگاه رو پدر مادر گلم اصرار کردن اصفهان ثبت نام کنم ولی خب چون السا و آیسا دانشکده افسری تهران می رن و منم نقشه ام تو تهرانه موندم اونجا. شاید دلم برای شاهین گلم تنگ بشه شاید دلم برای پدر و مادرم تنگ بشه ولی من شفق... دختری که در سن 17 سالگی دوباره متولد شد... دختری متولد شده از انتقام. آره من زاده انتقامم. شاهینم و بی نهایت دوست دارم شاهینی که با پیشنهادش بهت رو مهمون چشمای همه کرد. با صدای بلند و رسا گفت.

- خیلی از دوستا و فامیل به من پیشنهاد دادن که به دلیل وابستگی زیادم به شفق و رابطه جدیدمون ازش تقاضای ازدواج کنم، من اینکارو نمی کنم ولی فقط تا زمانی که بدونم گزندگی به دردانه خواهرم نمی رسه و اونجا بود که همه فهمیدن من با صاحب نیستم.

ساقی می خواست دانشگاهشو تهران بزنه که از اول گفت خانوادش مخالفت می کنند

با کلی دوز و کلک با همکاری سامیار جوری جلوه دادن که بهتره دانشگاه تهران بره. اون هم مهندسی نرم افزار. خلاصه که همه موندنی شدیم تو این تهرانی که هیچ صنمی باهاش نداریم. بچه ها تو آپارتمان من ساکن شدن و امروز رفتن که یه آپارتمان نزدیک آپارتمان من رهن کنند. به گفته خودشون توی خونه ای که مطمئن باشن فقط خودشون کلیدش و دارن آرامش بیشتری دارن. شب مهمونی کلی کادو گرفتم ولی هیچ کدوم مثل کادوی شاهین به دلم ننشست.

یه سگ وحشی از نژاد گرگ. خیلی وحشتناک بود والته دوست داشتنی. سامیار و آرشام و آرتام هم به خواهر هاشون سگ دادن ولی مال اونها رنگ روشنه و مال من تیره...مشکی..درست مثل سالار، به خواست خودم شاهین سالارو به تهران آورد و توی یکی از اسطبل های خصوصی گذاشت و سالار هم بدون اسب ساقی و السا و آيسا که نمی شه..

آخر شب مهمونی کادوی مهادرو باز کردم و در کمال تعجب با انگشتی از جنس طلا سفید رو به رو شدم. روی انگشت دوتا قلب توهم گره خورده بود...یکی نگین دار و بدون نگین...درهر حال خوشکل بود منم دستم کردم. البته دست راست که پروو نشه. پدر هامون یکی یه ماشین هدیه دادن.

مال من یه مزدا3مشکی برای ساقی و السا و آيسا مزدا3سفید. ایسا و السا یه ماشین داشتن و پول اون ماشین رو توی یه کارت بهشون دادن. شاهین یه لپ تاب و سرویس طلا هدیه داد و مهاد هم یه مطب نزدیک مطب خودش. محمد خان یه تیکه از زمین هاشو به متراژ 1000متر و مهیار و مهیار و مازیار هرکدوم 20یلیون به افتخار رتبه 3کنکورم. پول رو به شاهین سپردم که توی شرکتی برام سهام خرید.. پدر و مادر جدیدم که با هم 100 لیون..

دوسه شب پیش اعلام کردم که با تصمیم محمد خان موافقم که شرمین دخت و همسر شایان خان بشم. باعث شگفتی و خوشحالی همه البته خانوادمو نمی دونم شد..

ولی خب این خوبه که به تصمیمم احترام می ذارن و من دلم به این خوشه که کسی پشتمه، هوام و داره..

الآنم آماده شدم بچه ها بیان دنبالم بریم بیرون برای شام...

پوسیدم تو این خونه؛ با صدای تک زنگشون از افکارم بیرون اومدم و پریدم بیرون .

رسیدم بیرون از خونه که اوله له...

بامزدا3حال می کننا...



صدای آهنگشونم تو آسمون بود. ماشین ساقی بود و جلو رو واسه من خالی گذاشته بودن، پریدم تو ماشین که واقعا یه لحظه کر شدم. دست بردم کمش کردم و گفتم.  
-سلام چی شد؟

آیسا-وای زندگی یعنی این...رهن کردیم برای 6سال.  
السا-زندگی بدون دانشکده افسری خر است..  
ساقی-بتمرگین باو...زندگی یعنی مهندسی و بس.  
-عههههه بس کنین دیگه...زندگی یعنی متخصص قلب باشی و تمام...  
آهنگم تا ته زیاد کردم که دیگه حرفی نزنن ولی از هر طرف توسری هاشون سرمو نوازش می داد.  
شیشه رو دادیم پائین و بی خیال مردم با آهنگ شاهین S2 به اصفهانی می خوندیم...

حَج خانوم بیا تا باهم یه کارایی صورت بدیم  
دلونا بدین به ما ما که حرفاشا بادون زدیم  
شنیدم تازگیا راه افتادی گنده شدی  
نکوند با پولدارا میپری دَس خورده شدی....  
مانا که یاد نرفتس...ماهمون عشقی شویم...  
که یه روز ونی میدیدیمون...اشکات میمد گولی گولی پائین....

با بچه ها رفتیم بستنی و مواد پیتزا و کلی خوراکی و به قول مامان مریمم آت و آشغال خریدیم بردیم خونه جدید السا و آیسا و ساقی که تا زه اون موقع من فهمیدم آپارتمان من واحد روبه روی آپارتمان اونهاست. رفتیم تو و هرکدوم یه جا پخش شدیم. خونه مبله رهن شده بود و این خیلی خوب بود. اول بستنی هارو خوردیم و کلی گپ زدیم. ساقی از رادوین گفت که شب مهمونی یکی از رقیب های سامیار در اومده توی کار و اینکه اونشب کلی کل کل داشتن و به ساقی گفته میتونه بیاد منشی شرکتش بشه. السا از پرهام گفت که گفته توی کارهای دانشگاهش کمکش می کنه...و باهم شماره رد و بدل کردن البته فقط برای درس و کار و اخرشب از دهنش در رفته گفته پری و پرهام حرصش گرفته و بعد از کلی حرص خوردن قهر کرده رفته. آیسا از میرسام گفت که گفته شماره بدم تو کارهای درس و دانشگاه کمکت کنم و آیسا بانهایت پرویی شماره رو گرفته و گفته اینکه جاش تو سطل آشغال ولی من فکر می کنم جای اون لگد توی شهربازی خوب شده باشه...بعدم با لگد

زده تو ساق پای امیرسام و دررفته. کلی به خل بازی های این خندیدیم. نشستیم کلی رونقشه مون کار کردیم. همه چیز دقیق و حساب شده. مو لای درزش نمی رفت. پاشدیم پیتزاهارو درست کردیم... باچه کثیف کاری و مسخره بازی هایی بماند و تا غروب زدیم و رقصیدیم و خوردیم...

شب بچه ها زنگ زدن امیرسام و پرهام و رادوین بیان...

منم زنگ زدم مهرداد... واسه نقشمونه و ماهم که خبیث...

زنگ زدم 118 شماره تلفن رستوران گرفتم جوجه کباب و فسنجون سفارش دادم...

غذا هارو که آوردن ریختیم تو قابلمه و گذاشتیم ته بگیره که بگیریم خودمون پختیم...

منکه لباس هام و با یه دامن بلند یشمی و بلوز مردونه چهارخونه مشکی یشمی عوض کردم و بچه هام

هرکدوم لباس پوشیده ای پوشیدن. زنگ و زدن و آیسا رفت درو باز کرد و رادوین و امیر سام و پرهام اومدن...

سلام و خوش آمد گفتیم و شیرینی رو از رادوین و دسته گل رو از امیرسام و پرهام گرفتیم... تعارف کردیم

نشستن... باز زنگو زدن از چشمی دیدم مهراده درو باز کردم که اونم با یه دسته گل اومده بود گرفتم گفتم

-سلام خوش اومدی.

مهرداد-سلام خانومم مرسی راضی به زحمت نبودیم.

از لفظ خانومم یه جوری شدم ولی خندیدم و با خجالت ساختگی گفتم...

-این حرفا چیه مهرداد بیا تو...

وارد پذیرایی که شدم رادوین منو با مهرداد که دید گفت

-به به مهرداد خانم رفت قاطی مرغا... خوب خانوم مرغه سرتقو راضی کردیا.

پرهام-دست مریزاد داداش معر که ای

به سختی جلوی پوزخندمو گرفتم و نشستم ساقی با سینی شربت. السا با میوه و آیسا با شیرینی اومدن و گرفتن

جلوشون.

بحث های معمولی بود در مورد دانشگاه و کار و کنکور و .

رادوین-ساقی خانوم رو پیشنهادم فکر کردید؟

ساقی جوری که انگار یادش نیست ولی من این مارمولکو می شناسم گفت

-ببخشید کدوم پیشنهاد؟

-منشی شرکت بشید.

ساقی-من اونقدر توان مالی دارم که منشی جایی نشم.

رادوین- نه...نه...به اشتباه نگیرید...اون شرکت منشی داره...شما منشی شخصی من می شید و کار های تایپ قرار داد ها و کار های اصلی شرکت رو در حقیقت انجام می دید.  
ساقی- خب اینطوری شاید برای گذران وقت بتونم روش فکر کنم.  
رادوین- به زبان انگلیسی که آشنایی دارید؟

ساقی- دیپلمش و دار.

رادوین- پس عالییه.

مهرداد- شما سه تا دختر توی یه آپارتمان تنهایی نمی ترسید؟

- کی گفته سه نفرن؟ منم اکثرا میام پیششون.

مهرداد- ولی ما که آخر هفته بعد عقد می کنیم

یه آن همه ساکت شدن...یعنی چی؟

با ترس برگشتم سمتش و گفتم.

- کی گفته؟

مهرداد- ببین مشکانم آروم باش خب؟

- کی گفته؟

- تصمیم محمد خانه...آخر هفته یه سیغه محرمیت و آخر تابستون عقد مفصل.

توان حرف زدن نداشتیم...السا پا درمیونی کرد و گفت.

- ولی آخر هفته خیلی زوده...باور کنید...تازه از تنش و استرس کنکور رها شده بود که شما اومدید...هنوز این

اتفاق هضم نکرده واقعا براش سخته.

مهرداد- منم خیلی اصرار کردم که بذارن برای بعد ولی تصمیم اونیه.

ساقی- شما یه مرد 28ساله از خودتون قدرت تصمیم گیری ندارین؟

انگار به رگ غیرت مهرداد و رفیقاش برخورد چون اخماشون رفت تو هم.

- من همون آخر تابستون عقد می کنم و نه الان بهتره اینو به محمد خان هم بگی.

و بحث و پیچوند، همه هم خودشون رو پرت می کردن.

معلومه دیگه بیچاره کردن یه دختر واقعا هم پرت کردن داره.

میزو چیدم و روی غذای همه فلفل قرمز ریختم البته روی خورشت ها و جوجه ها.

نوشابه هم از این شیشه ای ها بود.

توی هرکدوم به یاد قدیم ها توی مدرسه دیفو کسلیات (قرص اسهال) ریختم. پارچ دوغ و سالاد رو هم روی میز گذاشتم و بقیه رو صدا زدم. وارد که شدن به بچه ها چشمکی زدم که نیش هرکدومشون شل شد. شل یعنی کش اومد... پسرا هم بعد از کلی به به و چه از دست پخت من و اینکه عالیه خوردن. نمی دونن چه خبره.

موقع غذا خوردن، هی قیافه هاشون و جمع می کردن آخرش پرهام طاقت نیاورد و گفت.

-یه ذره این غذا ها تند نیست؟

السا با بی خیالی گفت.

-نه والا ما از این تند تر می خوریم امشب به خاطر شما بی مزه شده یه ذره و تند نیست.

امیر سام با شک گفت.

-برای خودتونم اینقدر تنده؟

آیسا بشقابشو گرفت جلوی امیر سام و گفت.

-می تونی امتحان کنی...

امیر سام از گوشه بشقاب ایسا یه ذره فسنجون برداشت و خورد.

پشت بندش نوشابه رو رفت بالا و نفس نفس زنان گفت.

-اینکه تند تر از غذای مائه..

خندیدم و گفتم.

-بهتون نمیداد اینقدر ناز نازی باشین.

با این حرفم بیخیال شروع کردن به خوردن. از یه طرف ساقی از خنده ترکیده بود از یه طرف السا و آیسا. کل

شکلک ها و آیگون های تلگرامو تو چهره این سه نفر ما دیدیم. مهرداد کمتر ولی بقیه ترکیدن. حالا هی هم

نوشابه می خوردن روش.

خلاصه شام که خوردن و رفتن نشستن چایی ریختم دادم به السا و آیسا، خودم و ساقی ظرف هارو سریع

شستیم. نشستیم تو پذیرایی.

ساقی -خب آقا رادوین من توی شرکتتون کار می کنم.

رادوین -این عالیه...ولی باید تایم کلاس های دانشگاهتون دستم باشه تا بتونم تنظیم کنم.

ساقی -حالا هروقت که ثبت نام کردم می گم.

خلاصه نشست بودیم می گفتیم و می خندیدیم که یهو رادوین قرمز شد و نفسش و حبس کردو عرق روی پیشونیش نشست... یهو دوید طرف دستشویی... ای دل غافل قرص ها عمل کرد...  
با تعجب به مسیر رفتنش چشم دوخته بودیم.

البته تعجب ما ساختگی بود. یهو پرهام دلش و گرفت و گفت.

-یا امام غریب

بعدم دوید دم دستشویی و هی در میزد که رادوین بیاد بیرون...

السا نتونست خودشو تحمل کنه و پخش زمین شد... پشت بندش منو و بقیه...

من و بچه ها و امیر سام و مهرداد دوغ خورده بودیم واسه همین راحت بودیم.

خلاصه اون شب رادوین و پرهامو با حال نزار رد کردیم خونشون و اونام با نگاه های خون آشامی تشکر و خدا حافظی کردن.

سه ماه بعد.

امشب شب نامزدیه... نامزدیه من و مهرداد... 28 شهریوره و تا دانشگاه چیزی نمونده... اون شب حرفمو زدم و محمد خان هم مخالفتی نکرد. تو این دوسه ماه وضع خیلی فرق کرد. شاهین بیشتر با برادرهام جور شد و تنهایی ش و براش پر کردن... منو بچه ها هم به گردش و تفریح بودیم البته داخل تهران.

من فهمیدم محمد خان خیلی تنهاست. خیلی بیشتر از مغرور بودنش تنهاست. چه شب هایی که پشت در اتاقش می دیدم که عکس مادر بزرگ و بغل می گیره و به آسمون خیره می شه. چه شب هایی که شاهد اشک های یواشکی این مرد تنها بودم.

من که انتقامم و خواهم گرفت ولی اونقدر سنگ دل نیستم که اشک کسی که حتی بهم بد کرده رو بینم و ساکت باشم. یه تصمیماتی دارم که فکر کنم بشه عملیشون کرد.

بگم از مهرداد... مهرداد مرد خوبیه 28 سالشه و 10 سال از من بزرگتره... شاید ازدواج باید با عشق شروع بشه ولی عشق تنها لازمه ازدواج نیست. من اگه بخوام منطقی فکر کنم مهرداد هم از نظر خانواده و وضعیت مالی و شغل و درآمد و حتی تیپ و قیافه برای من عالیه.

شاید دلم می خواست با عشق و تو سن 27/28 سالگی ازدواج کنم ولی این تقدیر منه. نمی خوام براش غصه بخورم چون من تقدیرو به زانو در می آرم. مهرداد تمام سعی شو می کنه که با من مهربون باشه. اخه فهمیدم یه

ذره عصبیه. تمام تلاشش برای اینه که من راضی باشم از ته دلم و بهش بله بدم. منم خوب شاید... ازش خوشم میاد... با خانواده عمو هام بیشتر آشنا شدم، همه خوبن و صمیمی.

دوستشون دارم... آگه باهم جنگ و درگیری لفظی هم داشته باشن موقع مشکلات پشت همدیگه ان. شاهین شرکت اصفهانش و سپرده به فرهود و خودش درحال تاسیس شرکت جدید تو تهران، می گه اصفهان هواش بدون شفق نفس گیره...  
گفتم فرهود...

شاهین می گفت با رفتنت داغون شد... فکر می کرده می تونه یه روزی راضیت کنه بهش جواب مثبت بدی... الانم خودش رو تو کار غرق کرده که یادش نیوفته و من چقدر متاثر شدم...  
ساقی چند مدته که به صورت آزمایشی توی شرکت رادوین کار می کنه و کل انداختن این دوتا تمومی نداره البته تو کل تابستون هم هر 8 نفر مشغول بودیم... ولی مهرداد هیچوقت کار من و تلافی نکرد...  
الی و آیسی هم سخت مشغول کارهای دانشگاهشون... البته اون وسط کل انداختن با پرهام و امیر سامم بماند...

اسب هامون و آورده بودن تهران و یه روز با پسرها رفتیم اسطبل...  
توی اسطبل متوجه شدیم اونها هم هرکدوم اسب دارن که بعدش مهرداد گفت که نوه های پسر محمد خان همه اسب دارن.

مسئول اسطبل به سمت السا و آیسا و ساقی رفت و گفت شما چون از خانواده احتشام نیستید اسم اسبتونو بگید رو در اسطبل مخصوصشون بنویسم یه موقع قاطی نشه و السا با خیانت تمام گفت اسم اسبم پریه.  
و مرد رو به ساقی کرد و گفت اسم اسب شما؟

ساقی هم گفت رادی و اسم اسب آیسا هم سامی انتخاب شد... اون روز کلش و جنگ و دعوا و کل انداختن داشتیم.

مازیار و محدثه باهم عقد کردن... هر چند مازیار مخالف تر از محدثه بود...  
مازیار سعی می کنه با محدثه خوب باشه... تو درس هاش کمکش می کنه ولی همه می دونن فقط داره سعی می کنه خوب باشه. توی جمع همیشه محدثه رو کنار خودش بغل می گیره تا محدثه احساس تنهایی نکنه.  
به دستور محمد خان محدثه توی همین عمارت و توی عمارت بابا بهزاد زندگی می کنه. حالا اونش بده که اتاق هاشون یکی. هرچقدرم مازیار خود دار باشه اخرش مرده. کاش حداقل این یک سال مدرسه محدثه زودتر تموم می شد.

مهیلا و مهریار نامزد و صیغه کردن. اولش مامان ناراضی بود و چوب لای چرخشون می داشت که بی کس و کاره و کسی رو نداره ولی با تلاش های زیاد من محمد خان و مامان هم راضی شدن. مامان مریمم و بابا حسینم خیلی با مولود جور شدن و اکثرا پیش اوناس. شاید یه جورایی نبود منو جبران کرده. محمد خان مدیریت یکی از شرکت های بزرگش و به من سپرد...وقتی دلیل شو پرسیدم مهرداد گفت می خواد امتحانت کنه.

اینکه محمد خان رسم کرده توی خانواده اش توی سن 14سالگی یه ماموریتی به نوه هاش و بچه هاش محول می کنه و اگه انجام دادن که شایستگی دارن.

می گفت منو فرستاد کانادا برای درس خوندن و همه پسر هارو از 14سالگی به مدت 2هفته از خونه بیرون می کرده بینه چجوری از پس خودشون بر میان.

بدون هیچ پول و پشتوانه ای، تا به قول خودش زندگی بیاد دستشون. میگه همه پسرها از پیش بر اومدن...

همه غیراز عمه بهاره که با آقا رضا دوست شده.

و باز رسمی مزخرف از خانواده احتشام. بیخیال این حرف ها! فقط تکرار مکرراته و باعث سردرد!

الآن هم که زیر دست آرایشگر نشستم برای امشب آماده بشم.

الی و آیسی و ساقی مامان مریم و مامان مهرآفرین و آتریسا و زن عمو هام همه تو این آرایشگاه هستن. باصدای مبارک باشه تموم شد آرایشگر از زیر دستش پاشدم. نداشتن خودم و ببینم و هولم داد سمت اتاقی که گوشه آرایشگاه بود.

به کمک دستیار های آرایشگر لباس و پوشیدم. لباسی که مهرداد از کانادا آورده بود. یه لباس عروس سفید با دامن فوق پفی و ساده و بالاتنه پوشیده و ظریف. خیلی بهم می اومد.

تور رو نصب کرد رو موهام که کلی ذوق کردم عاشق تور بودم و تور لباسم فرانسوی بود و دو طبقه و یه طبقه اش تا پائین لباس و طبقه روش تا بالای دامن می اومد.

درسته که اجباره ولی مگه چنددفعه ازدواج می کنه آدم که هم حال خودمو بگیرم هم بقیه رو؟

با لبخند بیرون رفتم که همه کل کشیدن و اشک مامان دراومد. همه بغلم کردن و تبریک گفتن.

با صدای داماد اومد برگشتم طرف در که مهرداد و دم در پیدا کردم.

وقت نشد حجاب بگیرم چون همه کل کشیدن و مهرداد با صلابت وارد شد.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زندگی شکلاتی

اگه بگم ذوق نکردم بزین تو دهنم.

با اون کت شلوار مشکی و پاپیون مشکی و پیرهن سفیدش محشر شده بود.

اومد رو به روم لب زد.

-محشرشدی خانوم!

به خواست خودم ساده درستم کرده بود و این محشر بودن از نظر مهرداد قندی تو دلم اب کرد که نگو!

لبخند زدم و سرمو انداختم پائین

مأده-مادر شنلشو بپوشون برین کم کم اتلیه هم هست.

مهرداد شنلو گرفت بست دور گردنم و کلاه شنلو انداخت رو سرم و اومد زیر کلاه و پیشونیم و بوسید.

صدای واو همه در اومد. سرخ شدم و گفتم:

-برو کنار اقا من شوور دارم.

مهرداد -ای من قربونت برم.

اومد بیرون و دستمو گرفت. اروم از پله های آرایشگاه اوردم بالا و فیلم بردارم دستور می داد چیکار کنیم چیکار

نکنیم. کلافه نشدم اصلا برعکس این دخترایی که تو رمان از کار های فیلم بردار بدشون میاد من خیلی هم

دوست دارم البته ژستای خاصش و

خلاصه سوار ماشین شدیم و راه افتادیم...مهرداد آهنگ زینو زینو گذاشته بود.

مهرداد-خانومی بزین کنار شنلت و دلم بوسید.

با عشوه گفتم

-هی هی آقا چشما درویش...من صاحب دارم.

مهرداد-صاحبیت کیه اونوقت؟

-وای مگه میشه؟مهرداد منو همه می شناسن.

مهرداد-کی هست حالا؟

-عزیزدلمه، بهش میگم اذیتم می کنی ها.

مهرداد-ای من الهی قربونت برم نزن این حرفارو می خورمتا.

دم در اتلیه کمک کرد پیاده شدم. عاشق عکس گرفتن بودم وارد که شدیم به خواست من اول مهرداد عکس

های تکی شو گرفت و نوبت من شد عکس هامو زیر نگاه خیره مهرداد گرفتم. نوبت عکس های دو نفری شد

یه ذره ش رو تو اتلیه و یه ذره ش و تو باغ می گرفتن.



عکس های دو نفری رو گرفتیم که من چقدر سختم بود. آخه بدون محرمیت و منم یه لباس عروس باز و ژست های باز خب سخته.

رفتیم داخل باغ که عکاس عوض شد. یه دختر لاغر اندام که داشت می شکست. منم لاغرم ولی این داره نابود می شه... لاغریش تو ذوق می زد. سبزه بود با چشم های فوق العاده ریز و دماغ گوشتی و بزرگ و لب های عریض... ترکیب صورتش بد بود. کل موهاشم از زیر روسری یه طرفش ریخته بود...

عکس های خوبی می گرفت ولی تو هر ژستی هی دستش و خودش و به مهراد می چسبوند... دیگه حرصم داشت در می اومد که تموم شد. موقع رد شدن دیدم که دستش رفت تو جیب مهرادو کاغذی توش گذاشت. مهراد نفهمید ولی من آتیش گرفتم. دستم و کردم تو جیب مهراد که با تعجب نگاهم می کرد با حرص کاغذو برداشتم و مالیدم رو باسن مهراد. مهراد با بهت گفت:

-چیکار می کنی مشکان؟

خوب که مالیدم دم باسنش رفتم طرف دختره که با تعجب نگاه میکرد و فکش و گرفتم. محکم طوری که ناخون هام فرو رفت تو صورتش. دختره از زیر دندوناش غرید. -چیکار می کنی دیوونه؟

دهنشو باز کردم و شماره رو هل دادم تو دهنش. دختره همونطور با چشمای گشاد نگاهم می کرد با لگدی کوبیدم تو پاش که از شدت درد سرخ شد. داد زدم. -شماره رو بجو.

دختره با ترس شماره رو جویید.

داد زدم.

-قورتش بده.

با چشمای گشاد نگاهم کرد و گفت.

-هان؟

باز داد زدم.

-کری؟ قورتش بده!

با ترس سر تکون داد و قورتش داد.

از زیر دندون غریدم.

-حالا فهمیدی لیاقتت خورن چیشه؟ پس از این به بعد اندازه دهننت و ریخت و قیافت لقمه بردار.  
دختره با ترس سرتکون داد که دستم و برداشتم. جای ناخون ها روی صورتش خون افتاد. دست مهرادو که بهت زده و خندون نگاهم می کرد و گرفتم و بردم بیرون.  
مهراد دم در شنلم و گذاشت سرمو با ذوق وصف نا پذیری گفت  
-خانومی اجازه می دی فدات شم؟

با حرص گفتم بریم تو ماشین اعصاب ندارم. کمک کرد نشستم تو ماشین. هنوز داشت با خنده و ذوق نگاهم می کرد.

مهراد-اینقدر عصبانیت نداشت که عزیزم. مگه من اصن زنگ می زدم به این عنتر خانوم؟

-خب اخه یعنی چه...شعورش به اینم قد نمی ده تو زن داری؟

مهراد-ای من قریون خانوم خوشکلم برم با غیرتش!

راه افتادیم به سمت عمارت و تو راه مهراد کلی خندید و ذوق کرد و منم پا به پاش خندوند. دم در عمارت رسیدیم که همه جمع بودن و دوتا گوسفند سربریدن. مهراد درو باز کرد و آروم دستمو گرفت از روی خون ها رد شدم و چون شنل توی صورتم بود چیزی نمیدیدم ولی متوجه شدم که خیلی شلوغه.

به خواست من مراسم تا نیمه وقت جدا و بعدش مختلط میشد. اونم من گفتم کامل جدا باشه ک اصلا گفتن همیشه و فلان و بهمان. زنونه داخل عمارت بود مردها بیرون بودن وارد که شدیم صدای کل و دست و سوت می اومد مهراد بردم نشوندم روی صندلی و شنلم و باز کرد...اون موقع تازه تونستم اطراف رو ببینم. مهراد به اصرار مادرش و البته اخم و تخم های بچه ها راضی شد بره. نمی رفت که . تا مهراد رفت تونستم بقیه رو دید بزنم.

حدود 1000 نفری بودن. خب فامیل ما و احتشام کم نبودن. از اصفهان هم که کولاک کرده بودن. ریخته بودن وسط قر میدادن چه قری. انگار رو کم کنی بود. دوئل گذاشته بودن.

السا و ایسا و ساقی هم اومدن کنارم و گفتیم و خندیدیم که فیلم بردار گفت برقصم.  
پاشدم رقصیدم و تا نشستم گفتن عاقد اومد.

شنلم و پوشیدم و چادر سفید با گل های محو و اکریلی و صورتی رو شنل انداختم.

رفتم پای سفره و به جای صندلی روی سجاده سفید پهن شده جلوی سفره عقد نشستم و چند لحظه بعد عطر آشنای مردی که تا چند لحظه دیگه تنها مرد زندگیم میشد رو حس کردم..

خیالم از بابت سفره عقد راحت بود چون با بچه ها پسندیدیم و اتریساً هم زحمت جفت و جور کردنش و کشید...

قرآنی روی پام گذاشته شد. بوسیدم و باز کردم.

سوره الرحمن عروس قرآن رو آوردم و با توکل به خودش بسم الله گفتم

الرحمن

علم القرآن

خلق الانسان

علمه البيان

الشمس والقمر بحسبان

ونجم و شجر يسجدان

وسماء وضعها و وضع الميزان..

.....

غرق در قرآن خوندن بودم و برای همه کسانی ک بهم گفته بودن و دوستانم و آشناهام دعا می کردم، برای آینده ای که ارزش بی خبرم، برای مهرداد، برای دل شکستم و...

در آخر دعا کردم همون چیزی که خدا می خواد و صلاحم قطعاً بهترین چیزه «خدایا من آن ده که آن به»  
-ان نکاح و سنتی فمن رغب فليس مني...دوشیزه خانم شفق احتشام آیا به بنده وکالت می دهید ک شمارا با مهریه یک جلد کلام الله مجید...یک جام آینه و شمعدان و مهریه حضرت زهرا «س» و یک ویلادر انزلی و 1371 شاخه گل رز، به همراه یک سفر حج و 1/3 (یک سوم) اموال آقای مهرداد احتشام و یک مطب در مجتمع «...» به عقد و زنی همیشگی آقای مهرداد احتشام در آورم و کیلم؟

ساقی-عروس رفته کشته مرده هاش و جواب کنه.

وای خدا مجلس از خنده ترکید

100 تا صلوات نذر می کنم اینا گند نزنن تو مراسم...باز خوشمزگی هاش شروع شد.

عاقده باز همونا رو تکرار کرد که السا گفت

-عروس رفته گل بچینه بده بد خواهاش مٹ بیعی بخورن دهنشون بسته بشه.

باز دوباره همه خندیدن. این وسط شونه های مهرداد می لرزید. ای خدا ببین گیر کیا افتادیم. باز عاقده خوند که ایسا گفت.

-اصن مگه شما زیر لفظی دادین که بعله می خواین؟

باز همه خندیدن که مهرداد یه انگوی پهن (تک دست) گذاشت تو دستم.

عاقده-انشاءالله عروس خانمم که زیر لفظی گرفتن به سلامتی دوستاشونم انگار راضی شدن من بخونم؟

ساقی-وا حاج آقا حرف تو دهن ما می ذاری؟ ما؟ ما اصلا دخالت کردیم؟

السا-عجب دوره زمونه ای شده والا.

ایسا-بخون حاج آقا تا مرگ خر شرک هم ننداختی گردن ما.

دیگه همه از خنده پخش زمین بودن. بعداز اینکه جو آروم شد عاقده باز خوند که همه منتظر بله من بودن.

نفسی گرفتم ک مهرداد گفت

-زود باش استخاره میوگیری؟

با تخسی گفتم.

-اره گرفتم بد اومد.

-اخه مادرت خوب پدرت خوب سر سفره عقد جای مسخره بازیه؟

-اه اصلا نمی خوام نمی گم.

اومد جواب بده که عاقده گفت

-وکیلیم؟

بسم الله زیر لب زمرمه کردم و گفتم

-بایاری خداوند متعال و بانو فاطمه زهرا و با اجازه پدر و مادر هام وبزرگ ترهای مجلس بله

عاقده-انشاءالله که مبارک است. صلوات ختم کنید.

و صدای صلوات تو صدای سوت و دست و جیغ و کل و آهنگ گم شد  
خطبه مهرادم خوند و باز دست و سوت و. بعد از رفتن عاقد مامان کمک کرد نشستم روی مبل مهرادم کنارم  
نشست.

با تشویق همه مهراد اول چادرو پس زد و شغل رو از روسرم برداشت... همه دست و سوت و کل کشیدن که  
مامان گفت قراره عسل بذارین دهن همدیگه. که گفتم دوست ندارم همه باشن.  
غریبه ها رفتن و خودی ها موندن. در زده شد و مهیلا و مهریار و مازیارو محدثه اومدن.  
پشت سرشم شاهین و مهیار. فیلم بردارم از هیچ چیزی چشم پوشی نمی کرد..  
یه جاهم من دماغم می خرید تا دستم و بردم بخارونم مٹ عجل معلق دوربینو گرفت روم. اسایش  
نداریم... فیلم بردارم فیلم بردارای قدیم. داداشام تبریک گفتن و کادو هاشون و دادن..  
جام عسل رو گرفتن جلوم انگشت کوچیکه م رو زدم داخلش و از پشت گردنش بردم سمت دهنش.  
انگشتو خورد و بعد بوسیدش که کاملا سرخ شدم.

مهیار- هوی یارو... من رو خواهرم غیرت دارما.

شاهین- کاری نکن این وسط پیام براتا.

مهراد- اصلا زن خودمه به شما چه؟

مازیار- حالا وقتی حالت و گرفتم میفهمی به کی چه؟

مهراد- زنم نمیدم بهتون.

مهیار- هوی عمو چایی نخورده فامیل شدی؟ بزمن فیست و بیارم پائین؟

تو تمام وقت به رجز خونی هاشون باعث خنده همه شده بود

مهراد- ای خدا... چرا من باید برم زن بگیرم با4 تا برادر زن؟

محدثه- خیلی هم خوبه... حالا من خوبم این مازیار هرکاری بکنه داداش ندارم.

مازیار- بله بله؟ حرفای جدید می شنوم... اصن داداشم داشتی باید منو بذاره رو چشماش.

محدثه- بعد میگن لایه اوزن سوراخه... اعتماد به نفس شوهر من خورده بهش دیگه..پ

مازیار- ای قربون شوهرت.

همه از بحثشون لذت می بردیم. جام رو گرفتن طرف مهراد

انگشتش و زد تو جام و گذاشت دهنم. همون اول یه گاز خیلی بد و وحشتناک گرفتم و ولم نکردم. داداشام که  
جیغ و سوت و دست... همه هم تشویق می کردن به غیراز مائده که کشت خودش و بس گفت بیچاره بچم

تروخدا ول کن...آخ و واخ مهرادم بلند شده بود. ول کردم که خون از دستش روان شد. مائده با دلسوزی دستمالی روی زخم گذاشت و گفت.

-مشکان مرگ من نکن با بچه ام همچین...کباب شد دلم...

ماهان-مهراذ داداش راستش و بگو من و از تو کدوم خوب گرفتین؟  
همه ریسه رفته بودن از خنده.

مهیلا-حالا که اینطوره هرکی هم مشکان و اذیت کنه با من طرفه...  
ساقی-چار پایتم شدید.

السا و آیسا باهم گفتن-راس میگه...  
محدثه-چرا من نباشم؟

مهریار-مازیار من می شمرم تو در برو...دوتا جاری همدست شدن...یا خدا...  
و با حالت مسخره ای فرار کردن

مامان مهرآفرین گفت رسمه که داماد همه کادو های سرعقد رو به عروس جلوی همه تقدیم کنه. رفتیم تو پذیرایی که همه مهمون ها بودن و نشستیم. ضبط هارو خاموش کردن و همه چشم به مادوختن.  
آتریسا جعبه ای برداشت و گفت  
-از طرف داماد یه سرویس طلا سفید.

همه دست زدن و مهراذ در جعبه رو باز کرد و سرویسی که با همدیگه انتخاب کردیم رو درآورد. آخه مامان مهری می گفت باید همه رو جلوی فامیل گردن و دستت کنه.

به حق چیز های ندیده و نشنیده و نگفته و نپخته. رسم از خودشون در می کنن. مهراذ اول گردنبند و گردنم کرد. با هر حرکت ما صدای دست و سوت و جیغ می رفت هوا.

بعد گوشواره هارو گوشم کرد و آخر دستبند و دستم کرد و دستمو بوسید. حلقه هارو آوردن.

اول مهراذ حلقه منو دستم کرد بعد من حلقه اون رو. دوتا سرویس طلا آوردن که آتریسا گفت.  
-از طرف خانواده های عروس برای آقا داماد.

برای مهراذ مامان مریم و بابا حسین یه زنجیر بلند حلقه حلقه و شمش رخ و دستبند رخ و انگشترشو خریدن.  
مامان مهری و بابا بهزاد هم سرویس ساده ای گرفته بودن که پلاک نداشت ولی سنگین بود. گردنبند و

انداختم گردنش و دستبند و دستش کردم. خلاصه کلی انگو و دستبند گوشواره و سکه و پول و این چیز ها کادو گرفتیم.

ساقی برام یه گردنبند مرغ آمین و یه سکه آورد و السا و آیسا یه دستبند که یه الله بزرگ وسطش بود. شاهین هم یه ساعت طلا سفید ک خیلی دوستش داشتم. خلاصه که زدن و رقصیدن و بعدش مجلس مختلط شد. شغل و سرم کردم و با مهرداد رفتم تو حیاط. بزن و بکوب و رقصی بود که بیا و بین. ولی من شیفون سرم بود و سرم پائین. البته یه ذره می دیدم.

هر از گاهی می اومدن برای تبریک چون شام رو داده بودن و من و مهرداد گفتیم بعدا می خوریم. مهرداد آروم گفت.

-مشکان جان پاشو پرسنل بیمارستان اومدن.

نگاه کردم دیدم 18/19 جفت کفش داره نزدیک میشه. همه تبریک می گفتن و با چاپلوسی از مجلس و من و مهرداد و همه چیز تعریف می کردن. در جواب تبریک هاشون یه مچکرم می گفتم و سرتکون می دادم. وقتی رفتن نشستیم که مهرداد گفت.

-اوف خسته شدم.

دستشو دورم حلقه کرد و گفت

-اخیش از امشب خانومیم تو بغلم می خوابه و این یعنی آرامش.

-بله بله؟ کی گفته خانومت تو بغلت می خوابه؟ من هنوز دختر خونه ام...پس تو اتاقم می خوابم به استشنا امشب.

مهرداد-شما خانوم منی و تو اتاقم میخوابی اینو اسم تو شناسنامت مشخص می کنه.

-ولی ما هنوز عروسی نکردیم.

مهرداد-او سخت نگیر جیگرم. عروسی همه اش فرمالیته است.

با حرص گفتم-مهرداد؟

با خنده گفت:

-جانم؟

-میکشمت

مهرداد همون وسط بغلم کرد و گفت:

-کشتمت شیرینه.

دیگه کم کم مجلس داشت خالی می شد که میز شام مارو آوردن این فیلم بردارم که اصن گفتن نداره. شام رو طبق دستورات فیلم بردار خوردیم و دیگه همه رفته بودن غیر از خودی ها. محمد خانم که سرش شلوغ بود

هرکی می خواست بیاد یا بره میرفت دست بوس. مامان مهری اومد و باز یه رسم دیگه. وای من سرسال خل نشم خوبه. گفت رسمه داماد تا سه روز خونه عروس بمونه. ای خدا این همینطوری نزده میرقصه وای به حال الان. آخه یه روز نه یه شب نه، سه روز و سه شب؟

اه اه اه

حالا بدترش این بود که باید الان می رفتیم...

نه وقتی همه رفتن، مهرداد دستمو گرفت و با نیمچه لبخندی گفت

-بریم عزیزم؟

با حرص گفتم

-ای کوفته، بریم عزیزم و کوفت

بعدم چپ چپی نگاهش کردم که فکر نکنم دیده باشه.

ولی با خنده گفت

-این یکی رسمه دست من نیست.

با دست و کل و سوت و جیغ مارو روانه خونه بابا بهزاد کردن و همه هم دنبالمون اومد. تا وقتی داخل خونه نشدیم بیخیال نشدن. تا اینکه بالاخره وارد شدیم و دست برداشتن ولی هنوز صدای دست و سوت و آهنگشون می اومد. همونطور به در خیره بودم که دستی دور کمرم حلقه شد.

مهرداد-عروس خانومم خسته شده نمی خواد استراحت کنه؟

باناز گفتم-عروس خانم خوابش میاد...فقط هم تنهایی خوابش می بره...

مهرداد-باشه شیطون خانوم...توام کرم بریز.

با کمک مهرداد به اتاقم رفتم و لباسم و عوض کردم و موهامم باز کردم. آرایشم رو صورتم بود هنوز. مهرداد لباساشو عوض کرد و اومد تو پذیرایی کنارم نشست. از کنار بغلم کرد و خیره شد تو چشمام.

یه ذره که نگاه کرد گفت

-نمیخواهی آرایش و پاک کنی؟

-نه چرا؟ ساده است کپش

-برو پاک کن بهت میگم

-آخه چرا؟ مگه زشته؟

-نه ولی پاکش کن دلیل داره خانومم.



-خو بگو زشته دیگه...چرا هی دلیل میاری؟

-نه بابا زشت نیست...یعنی چیزه...اره...اره زشته ...

با تعجب گفتم

-پاک کنم؟ اینقدر زشته؟ همه که میگو خوشکله...

-همه بگن عشقم...مگه من مهمم نیستم؟ برو پاکش کن خب؟

با بهت از جام پاشدم و گفتم باشه. رفتم بالا و ارایشمو پاک کردم و یه رژ قهوه ای روشن زدم و اومدم پائین.

رفتم رو به روش و گفتم

-خوبه؟

مهرداد با حرص گفت

-اینکه باز بد شد.

دیگه واقعا هنگیده بودم...از همین الان به آرایش منم گیر میده. آخه یعنی چه؟ با طلبکاری نگاهش کردم که گفت.

-وای نه منظورم این نیست که زشته...منظورم...منظورم...هیچی.

دیگه واقعا هنگ کردم که دستمو گرفت و از پله ها کشید بالا...

برد تو اتاق و دستمالی برداشت و کشید رو لبام و بعد گرمی لباش رو روی لب هام حس کردم.

بعد از لحظات نسبتا طولانی ازم جدا شد و با لبخند به منی ک با چشمای گشاد نگاهش می کردم گفت

-تو که عزیز منی...خانم منی...عاشق چشماتم ک وقتی درشت می کنی قلب منم تند تر می زنه... که امشب از

همه زیباتر بودی...چطور می تونم بگم نفسم زشته؟ من لبی که رژ لب داشته باشه نمی بوسم. باشه نفسم؟

باشه زندگی؟

و من سرخ شدم و سر مست توی حرف هایی که روحم و به بازی گرفت. حرف هایی که صاحبشون خوب بلد

بود با چه لحنی بگه که شنونده جادو بشه.

چندروزیه که دانشگاه شروع شده.

بچه ها هم دانشگاه میرن. منم که استاد یکی از درس های تخصصیم مهراده، دانشگاه خوبه، زندگی بد نیست.

مهرداد خیلی بهتر از اون چیزیه که تصور می کردم.

مامان بابا خونه گرفتن تهران و هرماه یک هفته ای میان.

مولود خواهر مهیلا با پدر و مادرم تو اصفهان زندگی می کنه.

مولود خیلی خودش و تو دل مامان بابا جا کرد و بهشون عادت کرد. مهیلا اول راضی نمی شد ولی وقتی دید مولود به خاطر ندیدن مامان بابا حالش بد می شه و غذا نمی خوره راضی شد بذاره باهاشون بره.

مولود مامان مریم و بابا حسینو مامان بابا صدا می کنه، از این بابت خوشحالم که دیگه دوری منو کمتر حس می کنن. شاهین می گفت فرهود تو جشن عقدت آتریسا رو دیده و ازش خوشش اومده. خیلی خوشحال شدم چون دوست نداشتم به خاطر من زندگی و خراب کنه. فرهود اومد خواستگاری و چون از همه نظر عالی بود کسی حرفی نداشت ولی آتریسا وقت خواسته تا فکر کنه. جوابش مثبت و اینو همه می دونن.

شاهین شرکت اصفهان رو سپرده به فرهود و اینجا تهران زندگی می کنه.

البته بابا بهش سرمایه داد و یه شرکت هم اینجه تاسیس کرد و به کمک مهیار راهش انداخت. با مهیار خیلی اخت شدن و باهم اکثرا میرن بیرون، با مهیار و مازیار هم همینطور.

ولی چند روزیه کلافه است عصبی. نمی دونم چی شده ولی باید سر در بیارم. داداشم داره جلوی چشمم آب می شه.

هیچ کس هم نمی دونه چی شده، دوسه روز پیش محدثه اومد پیشم، خیلی گریه کرد.

ازش پرسیدم چی شده که با قسم و آیه که به کسی نگم گفت با مازیار رابطه داشته و می ترسه حامله بشه...

دود از سرم بلند شد بردمش آزمایش و مشخص شد که نیست ولی همون موقع قرص ضد بارداری گرفت.

من از همون اول گفتم نمی شه تو یک اتاق بخوابی و کاری به هم نداشته باشن.

من و مهرداد هم اتاق هامون همون دو اتاق روبه روی هم عمارت محمد خان.

میاد پیشم تا دیروقت هم می مونه...

ولی چون می دونه دوست ندارم قبل از عروسی پیشم بخوابه کنار اومده.

و این کنار اومدن چه ها که با دل من نکرد و خبر مهم اینکه...

پرهام السا رو از پدرش خواستگاری کرد، حالا قرار شده بعد از ماموریتش که آخر ماهه برن خاستگاری. ایسا هم

همچنان با امیر سام در جنگ و تلافیه.

جالب اینجاست نه اون کنار میاد نه این.

ساقی تو شرکت رادوین مشغوله و هرروز گزارش شیطنت هاش که باعث عصبی شدن رادوین می شه رو به ما

می ده.

تعریف می کرد که برای یکی مدیر عامل های شرکت خارجی یه نامه نوشته و داده به ساقی که به انگلیسی

تایپ کنه و بفرسته هگ

ساقی می گفت نوشته بود «با سلام خدمت آقای، اینجانب رادوین، عامل شرکت...»  
به جای اسم و فامیل رادوین نوشته donkey...

و رادوین چون چندمین نامه بوده و نامه های قبلی هم خوب بودن بدون چک کردن فرستاده و وقتی بعد از چند روز ساقی داخل اتاق رادوین بوده تلفن زنگ میخوره و کسی میگه.  
-های مستر دانکی؟

و ساقی از خنده ببخشیدی گفته و بیرون رفته و تلفن رو برداشته و به مکالماتشون گوش کرده که رادوین سعی داشته متقاعدش کنه که اسمش رادوینه نه دانکی.  
و بعد از اون هم یه کل کل و بحث حسابی...

با محمد خان خوب برخورد می کنم تا از کارش شرمنده بشه، ولی عمق تنهایش خیلی زیاده. دوست دارم فکری به حال این تنهایی بکنم و اینو به مهرداد هم بگفتم. هراز چند گاهی با مهرداد به مطبخ میورم. کارشو دوست دارم.

و دقتش رو.

همه چیز رو ریز ریز چک می کنه.

منشیش روهم من اخراج کردم و یه منشی جدید آوردم.

منشی قبلی یه دختر افاده ای عملی بود که حال ادمو بهم می زد.

بعد از اینکه فهمید من زن مهرداد دیگه داشت روشو زیاد می کرد که به مهرداد گفتم تا این هست من مطب نیام. الان منشیش یه خانم 40ساله به اسم شهربانو. خیلی زنه نازیبه.

و مهربون و دوست داشتنی..

الانم که کلاسم تموم شد.

با مهرداد کلاس آخرو داشتیم که گفت بیرون بمون میام....

جلو پام ترمز کرد نشستیم و گفتم

-اووووففف مهرداد فقط برو من دیگه ریخت این دانشگاهو نیبیم

مهرداد با محبت نگاهم کرد و گفت

-سلام خانومی...خسته نباشی...منم خوبم مرسی گلم...

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زندگی شکلاتی

با پرویی گفتم

-خب احوال پرسى کردى ديگه برووووو....

با خنده گفت

-اى روتو برم من بشر...

همونطور كه راه مى افتاد گفت

-امروز چطور بود؟ خسته اى يا بريم مطب؟

-اووووففف امروز خيلى كسل بود اصن نگو و نپرس... اين استاد مرتضوى از اول تا آخر يه ريز درس داد و وسط

هاشم سوال ميپرسيد اصن نميشد گوش ندى...

بعدم با تو كلاس داشتم كه توام دست كمى از اون نداشتى....

بابا ناسلامتى من زنتما... يه تخفيفى قائل بشى بد نيس...

والا ملت شوهر دارن ما هم اينو داريم معلوم نيس چى هست....

مهرداد با خنده گفت

-اوووو چه دل پرى دارى حالا بريم مطب يانه؟

با قيافه مظلوم گفتم

-بريم ولى يه رب ديرتر

-چرا ديرتر؟

با جيغ جيغ گفتم

-تو نميخواى به من يه بستنى بدى؟ بعداز صبح تا حالا؟

-باشه خانومم چرا عصبى ميشى.. بستنى هم بهت ميدم... شما جون بخواه...

نشسته بودیم تو کافی شاپ و من بستنی شکلاتی و کیک شکلاتی و مهران قهوه ترک سفارش داده بود...  
بستنی رو که آوردن آنچنان ذوقی کردم که مهران به خنده افتاد...  
من تند تند بستنی میخوردم و مهران با لبخند نگاهم میکرد...  
بستنی که تموم شد کیکو برداشتم و شروع کردم به خوردن...  
ولی باور کنید کیک به تنهایی از گلوی آدم پائین نمیره...  
گارسون رو صدا زدم و جلوی چشمای متعجب مهران گفتم  
-یه قهوه ترک لطفا...  
رفت و من قهوه ُ مهرانو خوردم ...  
مهران-میخوای باز سفارش بدم؟  
-نه ممنون همین بسه...قهوه تو بخور بریم...  
مهران قهوه شو خورد و باهم بیرون رفتیم...

ولی خب من هنوز گشمنه...  
روم همیشه بگم...  
خو از دیشب چیزی نخوردم...  
غذاهای سلفو هم مهران منع کرده...  
تو ماشین بودیم که چشمم به یه ساندویچی خورد میدونستم اگه بگم بخره میگه بهداشتی نیست و مریضی  
میاره و هزار دلیل و بعدم منو میبره رستوران که اصن حوصله نداشتم...  
پس...

-مهران بزن کنار

مهران-چرا؟ چی شده؟

-بزن میفهمی...

زد کنار و منتظر بهم چشم دوخت...

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زندگی شکلاتی

کیف پولمو از کیفم درآوردمو رفتم پائین

هرچی هم گفت مشکان کجا میری و خب بگو خودم برم و اینا گفتم صبر کن الان میام...  
رفتم تو ساندیچی و سفارش 5تا ساندویچ دونون فالافل و همبرگر و یه نوشابه خانواده مشکی و یه سس  
بزرگ گوجه ای فلفلی دادم و گرفتم و از مغازه اومدم بیرون که بادوتا چشم حرصی روبه رو شدم...  
ای جوووونمممم...

اخمت وچند میفروشی آقا؟

مهرداد-مشکان خانوم شما راحتی؟

با لبخند دستشو گرفتم و به سمت ماشین کشیدم و در همون حالت گفتم

-بعله که خوبم...شوهر به این خوبی...زندگی به این گندی...ساندیچ به این خوشمزگی...

حالا دیگه رسیدیم به ماشین...

که گفت

-بااون ساندیچای میکروبی نمی شینی تو ماشینا...اه اه مرده دستش سه کیلو موداشت یه دستکشم دستش  
نبود...

نشستم تو ماشین و گفتم

-سخت نگیر مهرداد...دنیا دوروزه...

-دنیا دوروزه ولی شما اون ساندویچا رو نمیخوری

-هم من میخورم هم شما میخوری....

-من؟؟؟؟یه درصد فکر کن من لب به اون منبع میکوب لب بزنم....

-حالا بریم مطب دیر میشه بعدا صحبت میکنیم....

تو مطب نشستیم و مهرداد داره لباسشو با روپوش سفید عوض میکنه...  
از مریضا نیم ساعت استراحت خواست که قبول کردن...  
آخه خسته میشه از ساعت 6 که از خونه زده بیرون برای دانشگاه الانم که تا 12/1 باید مریض ببینه...  
خب نقشه مون شروع شد...  
مقنعه مو درآوردمو نشستم...  
مهرداد رو کاناپه روبروم دراز کشید و همونطور که نگاهم میکرد گفت...  
-مشکان...گرمت نمیشه هم چادر هم مقنعه؟  
با لبخند گفتم  
-من این گرما رو ترجیح میدم به نگاه هایی که سرما میبخشن به وجودم...  
مهرداد-درسته چادر پوشش خیلی خوب و امنیه...ولی گرگی که بخواد بدره کاری به پوست شکار نداره...  
با همون لبخند گفتم  
-من یه مرد دارم که خودش حساب همه گِ رگ هارو میرسه...  
-مردت کیه اونوقت؟  
-مردم همونیه که قراره ساندویچ بخوره و دست خانومشو رد نکنه...  
-پوووووففف.....ای بابا...وسط عاشقانه های ادم میزنی تو حالمون...  
با خنده در پلاستیک ساندیچو باز کردم که یه بوی خوشی پیچید تو اتاق...  
مهرداد با حس کرد بود خیره شد به ساندیچ ها...  
یه فالافل گرفتم طرفش و یکی هم خودم برداشتم...  
سس زدم روش و شروع کردم به خوردن....

مهرداد همونطور یه نگاه به من میکرد یه نگاه به ساندویچ...قشنگ معلوم بود آب دهنش راه افتاده...  
سس و برداشت و گفت

-من هرطوری شدم پای تو....

ریخت رو ساندویچ و اول با شک ولی بعدش با اشتها شروع به خوردن کرد....

ایووووولللل ای جانم....

من اینو سر سال میکنم یکی مثل خودم...

مگه کم الکیه؟ به من میگن شفق...

دوتا ساندویچ اون خورد سه تا من...

دیگه نمیتونستم از جام پاشم...

مهرداد کاغذاشو جمع کرد و پنجره رو باز کرد و اسپری زد که بوش بره و منم رفتم تو اتاق که کنار که برای  
استراحتش بود و خوابیدم رو تخت....

مهرداد هم مریض هارو می دید و گاهی هم به من سر میزد....

شنیدم که بعداز دوساعت زنگ زد و به منشی گفت تا نیم ساعت دیگه مریض قبول نکنه....

درو باز کرد و خودشو انداخت کنارم و کشیدم تو بغلش

همونطور که سرش تو گردنم بود کش موهامو باز کرد و سرشو تو موهام فرو کرد....

-چ خوبه یکی باشه خستگی تو در کنه...

-مگه من ماساژورم؟

مهرداد-تو عشق منی...

-دیگه

-امید زندگی می

-دیگه

-مادر بچه هامی....

بالین حرفش یه جوری شدم....

نمی دونم اسم حالتمو چی بزارم...



هم خوشحال برای حس مادر شدن...

هم عذاب وجدان برای انتقامم...

به خودم اومدم و گفتم

-بچه هات؟

-اره دیگه بچه هام

-مگه چند تا میخوای

-سه تا...شایدم چهارتا...یا بیشتر

-مگه جوجه کشیه؟

-نه عشقمه...میخوام ثمره داشته باشه...

با خنده و شادی نیم ساعتی پیش هم بودیم که باز رفت تا به مریض ها برسه و منم مقنعه سر کردم و رفتم  
پیش شهربانو تا نقشه مو عملی کنم

بالبخند به میز شهربانو نزدیک شدم و روضندلی کنارش نشستم و سلام کردم...

با صدای سلامم توجهش بهم جلب شد و با لبخند گفت

-سلام خانم دکتر...خسته نباشین با من کاری دارین

بالبخند گفتم

-نه حوصله ام سررفت اومدم پیش شما...

-خیلی خوب کاری کردین منم خسته میشم تنهایی

-وضعیت مریضا چطوره؟

-والا خانوم خیلی مراجعه کننده هست ولی آقای دکتر فرمودن هرروز بیشتر از 30 تا قبول نکنم تا حق کسی  
ضایع نشه...

واسه همین تا دوماه آینده وقت پره...

-آهان...خوبه...اینجوری به مریضام بهتر میرسه...

شهربانو- آره خانوم... شما هم مثل همسرتون خیلی خوب هستین... پسر من که عاشق آقای دکتر شده...

-مرسی لطف دارین نظر لطف شما و پسر تونه... پسر تون چند سالشه؟

-20 سالشه خانوم... دانشجوی حقوقه....

-زنده باشن... همسرتون چی؟

-خانم همسر کجا بود؟ حرف اون نامردو نزنین... من و بچه اشو ول کرده و رفته... من هیچی به پسرشم اهمیت نمیده...

-چرا چطور مگه؟ البته ببخشید میپرسم قصد فضولی ندارم...

-نه خانم این حرفا چیه.. تازه داغ دلم کم میشه...

-اگه اینطوره خوشحال میشم بشنوم....

-والا خانم چی بگم؟ بچه ام 8 سالش بود که دیگه از دست زن های صیغه ایش به تنگ اومدم گفتم طلاق میخوام...

اونم از خداهش بود طلاقمو داد...

الان من و پسر من زندگی میکنیم....

-آخی انشالله خدا به راه راست هدایتش میکنه... اسم پسر تون چیه؟

-امیرحسین خانم...

-زنده باشه... تا حالا به ازدواج فکر کردین؟ یا اصن قصد ازدواج دارین؟

-والا خانم امیرحسین اعصاب خوردمو که میبینه میگه ازدواج کن ولی با اهلش...  
ولی من دلم راضی نمیشه...

-اگه آدم خوبی باشه که سرش به تنش بیارزه که اشکالی نداره...

-نمیدونم خانم...خودمم گیجم...شرمنده حال شمارو هم گرفتم

-نه عزیزم این حرفا چیه...خوشحال شدم باهات حرف زدم...

از جام پاشدم و گفتم

-خب من دیگه برم مهرداد تنهاست...

-به سلامت خانم بازم بیاین پیشم...

-حتما شهربانو جون...فعلا

-به سلامت

تو راه هرچی به مهرداد میگم میگه نه قبول نمیکنه...

خو اخه بگوتو اینجا چیکاره ای راضیش کن حتما میشه...

میگه مشکان تو نمی تونی با آرامش و بدون دردسر زندگی کنی؟

منم از اون موقع تا حالا قهر کردم و رومو کردم سمت شیشه و هرچی حرف میزنه محل نمیدم...

از الان که نشد هرچیزی من میگم بزنه تو کارم که... (قربون تو برم که اگه بزنی تو کارت ادامه نمیدی...)

عه ببخشید شما؟ (وجدانتم الاغ چند وقت نبودم منو یادت رفت؟)

عه عه چشم دریده تویی؟ کجا بودی بی ناموس؟

(عه والا از شما که پنهنون نیس از هیچ کی هم پنهنون نیس با وجدان مهرداد دوست شدم تو مراحل آشنایی ام)

خاک تو مخت کنم دوست شدی تازه؟ نمیگی ولت کنه؟



-جدا؟ چطور؟

مهرداد همون موقع سلام کرد و نشست و خیره خیره نگاهم کرد...

-خب باینکه یه پسر 20ساله داره و از همسرش جدا شده ولی زن مستقلیه...  
پاکه و نجیب...و البته زیبا....

-مگه چند سالشه؟

-اومممم فکر میکنم 40یا یه کم بیشتر...

-خوبه که آدم مستقل باشه....اونم تو این جامعه...

آروم و با تماینه گفتم

-اومممممم بابا بزرگ...

مهرداد-عزیزم خسته ای میخوای برو لباس عوض کن یه آبی به سرو صورتت بزنی بعد بیا....

چپ چپی نگاهش کردم و گفتم

-راحتم عزیزم...

-اوممممم بابا بزرگ نمیخواین از این تنهایی در بیاین؟

تو چهره اش دقیق شدم...

اخم وسط ابروش پررنگ شد و گفت...

-خدا یکی زن هم یکی....

-خب مگه نمی گین مامان بزرگ خیلی دوستون داشته؟

-الانم میگم

-باور کنین اونم دوست نداره شما عذاب بکشین....

بعد از 10 دقیقه که به سختی گذشت گفت

-من باید فکر کنم....

و بعد پاشد و به طرف پله ها رفت....

بارفتن بابا بزرگ منم چپ چپی به مهراد رفتمو رفتم بالا....

داخل اتاق شدم و درو بستم لباسمو و با یه ست شلوارک و تیشرت عوض کردم که در زده شد و مهرادلباس

عوض کرده اومد تو....

با طلبکاری نگاهش کردم که گفت

-خب چته؟ نگران خودت بودم عزیزم □گفتم یه موقع ناراحت میشه....

اداشو درآوردمو گفتم

-عزیزم خسته ای میخوای برو لباس عوض کن یه آبی به سرو صورتت بزن بعد بیا....

با خنده اومد طرفم و محکم بغلم کرد....

تقلا کردم پیام ببرون که گفت

-زورنزن خانومی...جات همینجاست....

بعدم نشست روی تخت ومنو نشوندروی پاش...

با قهررومو برگردوندمو گفتم

-ولی من از دستت دلخورم...

-دلخور نباش عشقم...من به خاطر تو گفتم

-خو من دلم نمیخواه اینجوری تنها باشه و عذاب بکشه...

-خب از کجا میدونی خانم سماوات راضی میشه با یه مرد70ساله ازدواج کنه؟

-میدونم دیگه...راضیش میکنم...

-اون فقط 42سالشه...

-بله بله؟سن دقیقشو تو از کجا میدونی؟

-برگه استخدام پر کرد...حالا چرا عصبی میشی؟

- دوست دارم عصبی بشم مشکلیه؟

-باشه همونه که تو میگی...

-پس چی فکر کردی؟

یه بوسه عمیق به گردنم زد و گفت...

-مشکان؟

-جونم

-امشب اینجا بخوابم؟

-اگه پسر خوبی باشی آره...

-فقط در حد بغل...من که مٹ مازیار نیستم...

-هییییییننن تو از کجا میدونی؟

-خودش گفت میخواست بدونه تو سن کم برای محدثه مشکلی نباشه...

-خب تو چی گفتی؟

-گفتم مشکلی نیست بارداری تو این سن خطرناکه...

-خب دیگه بین کلا خطرناکه منم سنم کمه همون که بابا حسینم گفت

-عه عه عه تو دوسال از محدثه بزرگ تری...بعدشم بابا حسینت میگه بعداز لیسانس...من 8سال صبر کنم پیر میشم...

-رو حرف بابا حسینم حرف نزن...

بابا حسین گفته بود هر وقت شفق آمادگی داشت عروسی میکنین....



تازه منم مهرداد و مجبور کردم از هردوتا خانوادم خاستگاریم کنه...  
یه بار با دسته گل و شیرینی اومدن اصفهان..  
یه بارم از بابا بهزاد و محمد خان....

-رو حرف پدر زن عزیزم حرف نمیزنم ولی خانومی من بچه میخوام...

-آخه هنوز عروسی نکردیم...

-خب چه اشکال داره...تو عقد...هیجانی تره...

-ببین یه درصد فکر کن من پا بدم...

-تو که پدر منو درآوردی خانم...دوبار خاستگاری و دو مدل شرط و شروط و دو دسته برادر زن....

-خیلی هم خوبه...

-مشکان

-جونم

-تو بچه دوست داری؟واقعا میپرسم...

-اوممم مهرداد من عاشق بچه هام...دنیای بچه ها پاکه راحت میشه شاد بود...خندید...بچه ها راحت قهقهه  
میزنن...از ته دل...بچه ها هرچیزی رو باور میکنن...مهربونن...معصومن...فرشته های پاک  
خداهستن...اوناراحت قهقهه میزنن و من یادم نیامد کی صدای خنده بلند و از ته دلم به گوش کسی  
رسیده...

مهرداد خابید رو تخت و منم خوابوند تو بغلش و گفت

-من.....مهرداد احتشام.....کاری میکنم....که صدای خنده ُ مستانه ُ خانومم به گوش همه برسه...

سرمو تو سینش پنهان کردم و گفتم

-تو خیلی خوبی...

-نه به خوبی تو عزیزم...

-مهرداد

-جون دلم

-من از بچگی بچه زیاد دوست داشتم ُ مامانم میگفت حالا بچه ای بزرگ بشی نظرت عوض میشه ُ ولی عوض نشد.....همیشه به مامانم میگفتم من 5تا بچه میخوام و اونا بهم میخندیدن...  
ولی خب من خیلی بچه دوست دارم....

-و این یعنی تفاهم...

-مهرداد

-جونم

-میخواهی امشب بری فردا بیای؟

-چرا؟

-آخه امشب خطری شدی...

خنده ُ بلندی کرد و گفت

-نترس خانوم کوچولو [آیا بریم شام خب؟

-بریم...

از آغوشش بیرون اومدم و موهامو باز کردم...

با یه شونه سر روشو جمع کردم و گفتم

-بریم

دستشو دور شونم حلقه کرد و گفت

-بریم عشق مهرداد

توماشی نشستیم و راهی اصفهانیم...

یک هفته از روزی که به محمد خان گفتم از تنهایی دربیاد گذشته...

الانم میریم اصفهان برای خاستگاری که میدونم پشت بندش بعله برونه....

ساقی و آیسا تو ماشین ما و السا و امیرسام تو یه ماشین و بقیه هم هرکدوم جدا گونه میرن....

دوسه ساعت دیگه اصفهانیم...

منم تو کل راه صندلی رو خوابونده بودمو به شکم دراز کشیده بودم رو صندلی و روم به ساقی و آیسا بود...

آیسا اولش اعصاب نداشت که خواهرش میخواد بره...

ولی با خل بازی های من و ساقی و کل کل هامون با مهرداد اعصابش بهتر شد....

بسکه هله هوله خوردم دوبار تو راه حالم بد شد ولی محل ندادم و باز خوردم که مهرداد اخمو و غرغرو شد.....

سعی کردم بخوابم تا باز حالم بد نشه و مامان بابا نگران بشن....

آتریسا هم باما میاد تا جواب مثبتشو به فرهود اعلام کنه...

فکر کنم سفر خوبی باشه...

همه هستن فقط محمد خان موند خونه و گفت به تنهایی نیاز داره...  
نفهمیدم کی چشمام گرم شد

با احساس گرما پتورو از رو خودم کنار زدم و از جام پاشدم...  
عه اینکه اتاق منه...  
کی آوردتم؟ خو حتما مهرداد یا شاهین دیگه...  
هییی چقدر دلم واسه اتاقم تنگ شده بود...  
یه چرخ تو اتاقم زدم و از لباس های قبلم یه تو نیک شلوار با روسری پوشیدم...  
نمیدونستم کی پائینه پس روسری و گذاشتم و رفتم پائین

همه پائین جمع بودن رفتم و سلامی کردم که همه جواب دادن...  
موقع عصرونه بود و مامان همه رو به آلاچیق دعوت کرد  
توی بساط آلاچیغ کیک های خونگی مامان و خوراکی های خونگیش بر پا بود...  
بعداز یک ساعت نشستن تو آلاچیق و گفتن و خندیدن گوشیم زنگ خورد...  
برداشتم جواب دادم... که..  
-بله؟

-ای الهیی مردتو بشورم من...  
ای الهی من بمیرم بچه هام بیوفتن گردنت...  
ای الهی یرقان بگیری...  
الهی آل ببرت...  
الهی...

-عه عه عه السا چته؟ پیرمیشی نمیگيرتت ها...

-شقی آنچنان میزنم تو سرت صدا بز کوهی بدی...-

-خب چرا عشقم؟-

از خونسردی من و خنده ام حرصش گرفت و گفت

-دختره ُ نکبت من واسه ُ خاستگاریت دو دفعه اومدم پیش تو اونوقت تو نشستی پیش شوهر جونت؟-

-خیلی خب بابا چرا میزنی؟ الان میام...-

-زود بیایا منتظرم

-باشه خواهر گلم فعلا...-

-فعلا

رو به همه گفتم من برم خونه ُ السا ناسلامتی امشب خاستگاریشه...-

همه موافقت کردن و منم رفتم که آماده بشم...-

لباسامو با یه تونیک پلنگی که آستین داشت و بلند بود ولی یقه اش فوق العاده باز بود و پشتش تور کار شده

بود به علاوه ُ یه شلور جین آبی روشن و شال پلنگی سرم کردم...-

نشستم جلو آینه...-

یه ذره کرم مرطوب کننده زدم و یه رژ...-

داشتم رژ و رو لبم میزدم که حس کردم یکی نگاهم میکنه...-

برگشتم و با مهراذ چشم تو چشم شدم...-

به دیوار تکیه داده و بود و منو نگاه میکرد...-

-مهراذ نمیگی سخته میکنم؟-

با حالت خاصی نگام کرد و گفت...

منی که تورو دوست دارم...

از فاصله های خیلی دورتر از این تورو حس میکنم...

چرا تو منو حس نکردی بماند...

با لبخند تصنعی به طرفش رفتم و گفتم...

-مهراد جونم من همیشه تو تجربی دبستانم درس حس و حرکتو نمره نیاوردم (اگه 20 نمره نیس باشه نیاوردی)

مهراد دستشو دورم حلقه کرد و گفت...

-تو نباید از شوهرت اجازه بگیری و بری بیرون بانو؟

-آخه آقامون مرد خوبیه گیر نمیده به این چیزها...

-اتفاقا آقاتون خیلی هم مرد حساسیه...

-از این به بعد حتما حالا برم آقامون؟

-نمیشه نری؟

-اگه کتلت کردن السا رو ندید بگیریم و با زندگی خاحافظی کنیم میشه....

-اوه اوه پس زود بیا...دلم تنگت میشه...

-مهراد الان که عصره شب که همه میان خونہ السا اینا....

-نخیرم خانوم موشه ما شب همینجاییم مگه قشون کشیه؟خودشون میرن

-چرا خب؟من چیکار کنم؟

- شما سعی کن زودتر بیای

- آخه همیشه...نمیدونم

- باشه خانومم؟

- حالا بینم کی السا میزاره پیام...

من برم آقای خب؟

مهرداد پیشونیمو عمیق بوسید و گفت

- برو به سلامت عزیزم...

با عجله خدا حافظی کردم و رفتم بیرون...

تا نزدیکای ساعت 9 خونه ُ خاله فری بودم...

خیلی خوش گذشت...

مخصوصا استقبالشون از من...

السا دل تو دلش نبود و منو ساقی و از همه بدتر ایسا مسخره اش میکردیم...

یه کت شلوار آبی نفتی پوشیده بود...

کپی همونو هم ایسا پوشیده بود...

ولی السا راه میرفت و زیر لب چیزی میگفت از استرس...

ولی ایسا یه لم داده بود رو تخت و پفک میخورد و مسخره بازی در میاورد و هی میگفت

نترس آبجی بالاخره شاهزاده سوار بر یابوی سفیدت میاد میبرتت من از دستت راحت میشم...

از بس خندید و مسخره بازی درآورد و متلک بار السا کرد دفعه آخر السا با بالش چنان افتاد به جوش که گفت

غش کرد...

ولی از رو نمیرفت از اون زیر پستی میخندید و میگفت...

باشه بابا چرا عصبی میشی؟

خب شوfer سوار بر پیکان سفید خوبه؟

دیگه حرص السا داشت در میومد که ایسا دررفت....

ساعت 9 که زنگو زدن من با معذرت خواهی و کلی فحش از طرف بچه ها از اون درشون خارج شدم و چون

خونه نزدیک بود رسیدم خونه....

در عمارتو زدم بعداز سلام و احوال پرسى با اصغر آقا وارد خونه شدم....

دم در عمارت دیدم به غیرصدای مهمون های خودمون صدای چند تا غریبه هم میاد....

وارد شدم و سلام کردم که همه جواب دادن

چشمم افتاد به خانوم و آقای صولتی و پسر هاشون...

با لبخند سلام کردم و با خانوم صولتی رو بوسی کردم و برای همه سر تکون دادم...

کنار مهراد خالی بود نشستم که آقای صولتی گفت....

-بله دیگه داشتم میگفتم...من شفق جان رو برای هردو پسرم خاستگاری کردم ولی ایشون قابل ندونستن...

باباحسین -نفرمائید جناب اختیار دارید این حرفا چیه...

پسرهای آقای صولتی هردو مهندس بودن و شرکت های پدرشون رو میچرخوندن....

پسرهای خوب و درستی بودن ولی من قصد ازدواج نداشتم...

یکی 26ساله به اسم فرید...

یکی 30ساله به اسم فرید...

فرید چیزی دم گوش پدرش گفت که آقای صولتی با چاپلوسی گفت...

-راستش نمیدونم درسته یا نه ولی مایلیم شفق جان رو یک بار دیگه برای فریدم خاستگاری کنم....

دستم تو دست مهراد بود....

آنچنان فشارش دادکه گفتم غضروف و استخون همه له شد توهم....

اخمامو تو هم کشیدم ولی چیزی نگفتم...



-نمیشه صولتی جان راستش...

فربد وسط حرف بابا پرید و گفت

-آقای احتشام من فکر نمیکنم چیزی کم داشته باشم برای ساختن یه زندگی خوب برای دخترتون...مطمئن باشید با من خوشبخت میشن...من خوشبختشون میکنم و سررگ قسم میخورم...من مایلیم شفق جان همسری منو قبول کنن...

هیچ چیز نفهمیدم فقط یه آن مجلس منفجر شد...  
همه نشسته بودن ولی مهرداد از جاش پاشد و عربده کشید...

-تو غلط میکنی که زن منو به همسری بپذیری...تو گ\*همیخوری که رگ میزاری....

بعدم پرید طرف پسره که همه گرفتنش...

وسط اون دعوا رو به من گفت...

-مشکان برو تو اتاقت..

اومدم حرفی بزنم که شاهین آروم بردم طرف اتاقو گفت

-برو عزیزم...برو تا جو آروم بشه...غیرتش بخوابه...برو

و منو داخل اتاق هل داد....

و من چیزی نفهمیدم جز صدای بقیه که سعی در آروم کردن مهرداد داشتن و البته معذرت خواهی فربد و آقای صولتی

با بیخیالی و چاشنی خوشحالی لباسمو با لباس پوشیده‌ی خونه‌ای عوض کردم و نشستم رو تخت...  
میدونم که الان مه‌راد میاد...

تو این چند وقت اخلاقش دستم اومده...

میاد تا آروم بشه...

هم بیخیال بودم چون اولین خاستگارم نبود هم خوشحال چون ذوق داره مه‌راد غیرتی بشه...

در باز شد و مه‌راد کبود شده اومد تو...

خودشو پرت کرد رو کاناپه‌ی گوشه‌ی اتاق و گفت

- عزیزم لطف میکنی یه لیوان آب بیاری؟

- آره عزیزم صبر کن...

رفتم پائین و از آشپزخونه یه شلوان آب و دوتا لیوان شربت آلبالو برداشتم و بردم بالا...

داخل اتاق شدم و نشستم رو کاناپه‌ی کنار مه‌راد...

سینی رو گذاشتم روی میز...

دستشو گذاشته بود رو چشماشو خوابیده بود ولی از نفس‌های تندش مشخص بود بیداره...

دستمو بردم داخل موهاشو و گفتم

- آقایی؟

- مه‌رادجان

- عزیزم پاشو

دستمو گرفت و برد طرف دهنشو بوسید...

آروم زمزمه کرد

-حاضر دنیارو بدم تو همیشه اینجوری صدام کنی

-پاشو عزیزم پاشو یه ذره آب بخوری خلقت باز بشه...

-خوبه خلقمم بازه...

-عه عه پاشو مهرادم پاشو من شوهر اخمو نمیخواما...

آروم از جاش پاشد که لیوان آب رو گرفتم طرفش که گرفت و خورد...

رو کرد سمت منو گفت...

-مشکان

-جانم

-یه سوال میپرسم راستشو بگو...

-پپرس

-میدونم که تحمیل شدم بهت میدونم که این ازدواج یه اجبار بوده برات باهمه این تفاسیر اگه من یه روز مثل یه خاستگار میومدم جلو و خاستگار های دیگه اتم بودن انتخابت چی بود؟

واقعا سوال سختی بود ولی سعی کردم فکر کنم و منطقی جواب بدم...

به همه اخلاقیات و خصوصیات مهرادم فکر کردم و همه مهربونی هاش جلوی چشمم نقش بست...

بعد از 10 دقیقه فکر کردن من ....

وسکوت و نگاه خیره مهرادم سعی کردم صادق باشم و هر اون چیزی که هست رو بگم...

هیچ چیز بهتر از صداقت نیست...

-نمی دونم اگه میومدی خاستگاریم جوابم چی بود ولی...میدونم که اگه مثل الان شناخته بودمت □انتخابم فقط و فقط مهراد احتشام بود....

با قسمت اول حرفم اخماش توهم رفت و با قسمت دومش خوشحالی به ثانیه ای تو چشماش دوید و من از خوشحالیش شاید خوشحال شدم...

چند ساعتی رو با مهراد گذروندم و برای شام هم بیرون نرفتیم...

نمیخواستم مهراد بادیدن خانواده ُ صولتی باز قاطی کنه...

شام و تو اتاق خوردیم و من تو کامپیوتر عکسهای مسخره بازی هامون رو نشون مهراد دادم و اون فقط میخندید....

آخرای شب بود که مهراد گفت من اینجا میخوابم...

هرچی گفتم زشته و بقیه میبین گفت میرم آخر شب میام کسی نبینه ...

منم هرچقدر بهانه آوردم و گفتم اون باز یه حرفی زد....

قرار شد بره و ساعت 2/30 که همه خوابن بیاد....

منم تو این فاصله به ایسا تو تلگرام پیام دادم که کلا ترکیدم از خنده....

گفت تازه اومدن تو اتاق حرف بزنی و اینم دواز چشمشون زیر تخت خوابیده....

بدتر اینکه کل حرفاشونم برام تایپ میکرد و دوتایی مسخره میکردیم...

گفت گوشی خودشم گذاشته زیر روتختی و اونم صدا ضبط میکنه...

یه ذره دیگه حرف زدیم خدا حافظی کردیم و من پاشدم و بعداز دوش گرفتن لباس راحتی پوشیدم و دراز

کشیدم روتخت و تلگرام گردی....

تو کانال ها و گروه هام گشت میزدم و گاهی با بچه ها چت میکردم و کلا قضیه ُ مهراد از یادم رفته بود....

اصلا نفهمیدم زمان کی گذشت....

میگن مجازی اعتیاد میاره ها..

همینه...

من بزرگ شدم نمیزارم بچه ام مث خودم از 14 سالگی بره مجازی....  
البته منم قایمکی رفتما ولی بماند....  
اصن شایدم گذاشتم...

وایی خل شدینا یا میزارم یا نمیزارم به کسی چه مربوط؟  
هی تو کار مردم سرک میکشید که چی؟  
والا...

چی؟  
بیام دخترتونو بگیرم؟  
مگه قحط دختره؟  
عه عه عه چه پرو دخترمو میخواید؟  
نمیدم بهتون...

به کس میدم که کس باشه پیرهن تنش مارک باشه....  
مگه میزارم آینده اش بشه مثل خودم؟

والا ننه چی بگم تا چشم باز کردیم نشوندنمون سر سفره ُ عقد گفتن این اصغر آقا شوهر شوهر توعه....  
منم که از همه جا بیخبر....

تا الآن که 70 و اندی سالمه با اخلاق گندش و گنده گوشه های ننه اشو تیکه های خواهر ور پریده اش  
ساختم....

اره مگه قدیما اینجوری بود؟ تا تقی با توقی میخوره مهریه و طلاق؟  
اینقدر من دختر خانوم و خوب و گلی بودم...  
خل هم خودتونین...

در زده شد و بی هوا گفتم بفرمائید....

مهراد با یه رکاب از این تور توری ها هست که بهتره نپوشی ها؟ از اونا و یه شلوارک مشکی اومد تو....  
تازه یادم افتاد چه مصیبتیه...

یکی نیس بگه خب عزیزم کم سرتو بکن تو گوشه....  
مهراد با خنده گفت

-تخت خانومم که دو نفره است و هردو روش جا میشیم....

پاشدم نشستم و گفتم

-مهراذ درست نیس ماکه عروسی نکردیم...

-اوووو عروسی واسه یه بغل خوابیدن؟ بعد عروسی برنامه های دیگه ای هست....

اومد نشست رو تخت که بالشتو برداشتم کوبیدم تو بازوش و گفتم

-پاشو بی حیا...

راحت گرفت خوابید رو تخت و گفت

-سخت نگیر بخواب....

-سخت میگیرم....

منو بغل کرد که پخش شدم رو سینه و بازوش ....

-سخت بگیری منم سخت بغلت میگیرم....

-مهراذ برووو

-مشکان ما حرف زدیم بگیر بخواب

-من قبول ندارم...

-شبت خوش....

-ولی ت.....

-سیسس خوب بخوابی....

هرچقدر نق زدم و دست پا زدم محل نکرد و بغلم کرد و خوابید...  
تا نزدیکای 4 خوابم نبرد ولی با زمزمه های مهرداد من هم به خواب رفتم...  
یه آرامش شیرین....

دوروز بعد

امروز نامزدیه الساست...

السا همون شب جواب بله رو داد....

چقدرم که ایسا و منو ساقی حرص خوردیم....

ولی میگفت خب دوستش دارم....

خلاصه که جواب رو دادو الان منم آرایشگاهم....

ساقی و ایسا و بقیه با عروس رفتن ولی من و فامیل های مهرداد و خودم اومدیم آرایشگاه جدا....

آتریسا هم که از ذوق فرهود هی میگه خوشکل بشما...

از عروس قشنگ تر من بشما...

وباعث خنده همه میشه....

آخه امشب تولد فرهوده و میخواد جواب مثبتشو به عنوان کادو بده....

لباس امشب من یه لباس عروسکی با دامن پف آبی فانتزی و بالاتنه شب رنگی..خیلی زیباست....

لباس ساقی یه عروسکی صورتی بیرنگ و السا هم که یه لباس صورتی پرننگ ...

آبجی خوشکلمم که لباس عروس تنش میکنه....

بعداز تقریبا یک ساعت که آماده شدیم گفتن دیگه تمومه و بریم...  
لباسامو پوشیدم و زنگ زدم به مهرداد...  
بعداز دومین بوق جواب داد

-الو سلام مهرداد کجایی؟

-سلام خوشکلم...آرایشگاه بودم دلرم میام دنبالت...  
@caffetakroman

-زود بیایا...مرسی

-باشه خانومم حتما...

-پس فعلا

-فعلا عسلم...

بعداز پنج دقیقه همه شروع کردن به اومدن دنبال خانوماشون...  
مهرداد اومد...

از بقیه خداحافظی کردم و رفتم بیرون...

البته تعارف زدم که بیان ها...

ولی تشکر کردن...

ماشین مهردادو جلوی آرایشگاه دیدم که چراغ زد...

آروم سوار شدم و سلام کردم...

چون شال تو صورتم بود پیدا نبودم...

مهرداد-سلام خانوم خودم...بینمت...



## اختصاصی کافه تک رمان

-نه آقای بعدا بین سوپرایزه....

نچ نچی کرد و شالو زد کنار....

بالذت نگاهم کرد و گفت...

-الهی من قربون چشمت برم...

خوشکل بودی دلبر تر شدی...

با خجالت گوشه لبمو گاز گرفتم و سرمو انداختم پائین که لیمو بوسید و شال و گذاشت سر جاش....  
راه افتاد و بعداز چنددقیقه گفت

-مجلس از 3 تا 9 زنونه مردونه است از 9 به بعد مختلط....

-اره ساقی گفت

-خب ماهمون ساعت 9 میریم خونه....

با تعجب نگاهش کردم و گفتم

-یعنی چی؟

-یعنی اینکه شما تو مجلس خودمون کسی با آرایش ندیدت و شل تو صورتت بودالانم میریم که باهم باشیم

با حالت زاری همراه با چاشنی گریه (البته بدون اشک) گفتم

-وای مهراللسا مثل خواهرمه ناراحت میشه خاستگاریشم نبودم...

بعدشم من مانتو شلوار میپوشم...اصن چادر مجلسی سرم میکنم خوبه؟

-نخیرم خوب نیست...من خانوممو چندروزه درست و حسابی ندیدم میریم باهم خلوت کنیم....

هرچقدر من اصرار کردم اون انکار کرد آخرشم با قهر پیاده شدم....

والا اگه اون مهرداد احتشامه منم مشکان احتشامم...

نشونش میدم....

اصن اگه برم السا زنده ام نمیزاره....

خلاصه که سعی کردم لبخند بزنامو وارد شدم

به محض وارد شدنم ساقی اومد و گفت

-کجا بودی ورپریده؟

-توراه در حال جدال با مهرداد عروس کو؟

-ما اومدیم اونم توراهه...واسه چی جدال؟

-هیچی پرو پرو برگشته میگه تا مهمونی مختلط شد میریم خونه □میگم خب مانتو که میپوشم میگه من خانوممو ندیدم...

ساقی- غلط کرده مرتیکه رومیزی مگه دست اونه؟از اول نباید تو روی این میخندیدی

-خندیدن کدومه...گاهی حس میکنم خیلی غیر طبیعی محبت میکنه و میگه دوستت دارم...

-برو بابا جمع کن این حرفا رو اینا همشون پرو ان باید تو روشن وایساد...

-من نمیخوام شب برم...اه نمیدونم چیکارم بکنم...

-شب که نباید بری چون بری ام الی سگ میشه ولی حالا یا کارش میکنیم...

اومدم جواب بدم که صدای کل و دست و جیغ اومد و عروس و داماد وارد شدن...  
الهی قربون خواهرم برم لباس عروس سفیدبا دامن سفیدی پوشیده بود که به مدل موهای بازوبسته اش میومد...

پرهام هم یه کت شلوار طوسی و پیرهن مشکی و کراوات طوسی پوشیده بود...  
ایسا هم همون اول اومد پیشمون وایساد و سلام و احوال پرسى کرد

السا هم دست در دست پرهام باهمه سلام احوال پرسى میکرد و خوش آمد میگفت...  
نشستن داخل جایگاه که عاقد اومد...  
ایول واسش دارم که دیگه واسه من مسخره بازی درنیاره...

رفتم سرسفره و ساقی و ایسا توررو گرفتن و من قندهارو گرفتم و شروع به ساییدن کردم...  
عاقد شروع به خوندن صیغه و مهریه کرد...

اون وسط فهمیدم مهریه اش 1376 شاخه گل مریم و 1376 سکه نقره و سه دنگ از خونه پرهام و طلا ..  
خب بعیدم نبود السا نقره زیاد دوست داره...  
برای همین این مهریه اش شده...

به مخض اینکه عاقد گفت وکیلیم ساقی دهنشو باز کرد چیزی بگه که سریع زدم پس کله اش و گفتم

-حاج آقا عروس منصرف شده بله نمیده زنگ بزنین نازکشش بیاد...

اون وسط یه دختره چشم رنگی که همچین قیافه خاصی هم نداشت و بهش میخورد جلب و تفلون باشه  
قری به سرو گردنش دادو گفت

-داداشم زنده باشه خودش نازشم میکشه [دیگه دادار دودور نداره...

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زندگی شکلاتی

بالینکه همه خندیدن ولی  
آیسا با حرص خاصی گفت

-یه کلمه هم از مادر عروس بشنو...ای آل بیره تورو...

دفعه دوم که پرسید آیسا گفت

-خواهرمو تو خونه ای که خواهر شوهر هست نمیدیم صلوات ختم کن...

همه خندیدن و عاقد باز شروع به خوندن کرد اما من که میدونم آیسا این حرفو نه به شوخی بلکه از ته دلش زد...

عاقد-دوشیزه خانم با مهریه ای که گفته شد و کیلم شمارا به عقد دائم آقای پرهام فرهنگ درآورم؟

ساقی-خبه خبه از همین الان خشک و خسیس؟ بعد میگن ما اصفهانی ایم...کو زیر لفظی تون؟

همه خندیدن و پرهام یه تراول چک گذاشت تو دست السا...

عاقد-زیر لفظی هم که داده شد و کیلم

السا-بسم الله الرحمن الرحيم با اجازه پدر و مادرم وبقیه بزرگ ترها و خواهرم بعله

دیگه اون موقع بود که حال خودمو درک نکردم و قندارو ول کردم تو تور و کل کشدم و دست زدم....

ساقی و ایسا هم تورو ول کردن و هومیکشیدن....

ولی تور که دست مابود...

توشم نبات بود و دوتا کله قند...

با شک یه نگاه به پائین کردم دیدم تور با قند و نباتش خورده توسر السا و پرهام...

جفتشونم درستاشون به سرشون به ما نگاه میکردن....

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زندگی شکلاتی

یه نگاه به آیسا و ساقی که دست میزدن کردم و با دست زدم بهشون...  
نگاهم کردن که به السا و پرهام اشاره کردم...  
یه نگاه به اونا کردیم یه نگاه به همدیگه و یق زدیم زیر خنده...  
جمعیتم توجهش به ما جلب شد و اونام زدن زیر خنده...  
اصلا یه اوضاعی بودا...  
همه قهقهه میزدن

بعداز مدتی صیغهٔ پرهامم خوندن و عاقد رفت...  
پرهامم نیم ساعت نشست و رفت...  
کادو هارو میدادن...  
منم کادو یه سرویس نقره و یه سکه دادم...  
بقیه رو دقت نکردم ...  
فکرم درگیر بود که شب چه مدلی جیم بزنم...  
تو فکر بودم که آیسا اومد کنارمو گفت...

-به پا غرق نشی بابا چیه تو فکری؟

-بریم وسط بهت میگم....

با همدیگه رفتیم وسط و حین رقصیدن براش ماجرا رو گفتم...  
با حرص کاملا آشکاری گفت

-من وقتی میگم اینارو بایداز رو زمین محو کرد میگن چرا...سه چهار نفری درستش میکنیم مگه الکیه...پسره  
پرو

-خیله خب حالا تو چته؟چرا اعصاب نداری؟

-از دست این دختره پریسا...

-پریسا کیه؟

-بابا همون خواهر شوهر السا دیگه...همون تفلونه...چشم گربه ایه...

-همون که سر عقد گف...

پرید تو حرفمو درحالی که اداشو درمیآورد گفت

-داداشم زنده باشه خودش نازشم میکشه دیگه دادار دودور نداره...یه یه یه دختره نکبت جُل

-خیلی خب حرص نخور حالشو میگیرم سبک میشی...

-اصن مهرداد تو اولویت نیست...اول همینو من منخدم کنم عالی میشه...

-مگه تانک دشمنه...

-این از تانک بد تره! اینو ول کنی با راکت زندگی خواهرمو میپاشونه...

-از کجا میدونی اخه تو که شناخت اونجوری نداری...

-اومدن خاستگاری! خواهره خودشو نشون داد

-چی شد مگه

-واایی وقتی میگم بمون خاستگاری میگی مهرداد گفته بیا! ای گور بابای مهرداد...

هیچی دختره یه وری کل خاستگاری چشم از آرشام و آرتام برداشت...

کارخونه نخ ریزی هم که فعال... من فقط حرص خوردم... آخر شب شماره داد به آرشام... فرداشبشم برای جواب آزمایش شماره داد به آتام...

با چشمای گشاد گفتم

- آرشام آرتام چیکار کردن؟

-هیچی شماره هارو دادن السا..

- وای من باورم نمیشه یعنی اینقدر؟

-خیلی بیشتر از اینقدر دختره هرجایی....

آهنگ تموم شد و آهنگ جدید اومد ساقی وسط بود و منو آیسا نشستیم رو صندلی ها

-آخه اصلا به برادرش و کلا خانوادش نمیدانجوری باشن...

-خواهر من این مَث همون پسر نوحه بعدم برادرش اون امیر سام همچین آدم بچسبی نیس... اینم مَث همونه... تفلونیش به اون رفته...

-چه خبر از امیر سام...

-من چه بدونم پسره پرو رو عه عه عه همه اش میخواد منو لج بده...

-حرص نخور بابا کبود شدی...

ناسلامتی نامزدی خواهرته ها...

-اگه بزارن منم دوست ندارم بخورم...

-بریم پیش الی...

-بریم...

رفتم کنار السا نشتم و گفتم

-سلام عروس خانوم...

السا با لبخند خجولی بهم نگاه کرد و گفت

-سلام

-مبارکت باشه خواهرم امیدوارم خوشبخت باشین...

السا-ممنون..همچنین...

آیسا خودشو پرت کرد کنار الی و گفت

-به سلامتی عقد کردی یه دوروزنمینمت خسته شدم ازت تکراری شدی...

الی با دسته گل کوئید تو سرآیسی و گفت

-تو سر ازدواج من از اول درحال مزه ریختن بودیا حواست باشه...

آیسا-خب باشم عه چرا میزنی مزه ریختن که کمتر نمیندازه میندازه؟

الی-حالا صبر کن تو شوهر کنی...من میدونم و تو



آیسا- حالا تا اون موقع خدا کریمه....

ساقی هم اومد و یه ساعتی به خنده و شوخی گذشت

مراسم میگذشت و میگذشت تا رسید به ساعت 8:30

رفتم به بچه ها گفتم که گفتن لباس عوض کنیم تا وقتی مختلط شد لباس داشته باشیم و بشینیم پیش هم...  
رفتم مانتوی مجلسی مشکی و شلوار مشکی مجلسی با شال مشکی طلایی پوشیدم و نشستم پیش بچه ها...  
مجلس مختلط شد و السا هم شنلشو پوشید...  
مهرداد از اون دور داشت میومد سمت میز...

ساقی- مرکز مرکز شاهد

آیسا- شاهد به گوشم

-تانک مشکی دشمن به قصد حمله به تنگه ُ شفق به ما نزدیک میشه دستور چیه..

-منخدمش کنید تمام...

-با کمال میل.تمام...

ای خدا!!! چرا اینقدر خلن (قربون تو که نیستی)

عه حرف نزن [همین وسط اظهار فضلش گرفته...

مهرداد نزدیک شد و به احترامش پاشدیم و سلام دادم...

با بچه ها سلام احوال پرسى کرد و تبریک گفت و دستشو دور کمر من حلقه کرد و گفت

-بریم خانومم...

ساقی -عه نه یه لحظه صبر کنید نرید ما الان میایم

ساقی و ایسا باهم رفتن و من نشستم

-مهراد حالا بشین تا بیان...

نشست و گفت

-خوش گذشت بهت...

-اره خیلی نامزدی خواهرمه مگه میشه خوش نگذره...

- خدارو شکر.....کاش دوستان میومدن میرفتیم

-آخه چه عجله ایه مهراد

-خب کار دارم عزیزم غیراینکه چندروزه دست ندیدمت یه کاری هم دارم...

-تو غلط کردی که کارهاتو واسه نامزدی من میاری....

برگشتم عقب و دیدم رادوین و امیر سام و پرهام و ساقی و السا و ایسا اومدن...

این حرفو هم پرهام زد...

ساقی چشمکی زد و ایسا و الی دستمو گرفتن بردنم و مهرادم پسرا بردنش...

رفتیم تو جایگاه عروس که گفتم

-والاایییی یعنی معرکه این...-

الی -چی فکر کردی پس...الهی قربون آقامونم بشم...-

من و ایسی و الی یه نگاه به هم کردیم و باهم گفتیم

-اوووووووق...-

الی با حرص گفت

-همتون بی ذوق و بی احساسید...سر دسته تونم این شفق ذلیل شده که اصن انگار نه انگار شوهر داره...-

ساقی -قربونت تو شوهر کردی بسه...اه اه اه عاشقشم هست...اوووققق...ماهنوز خر نشدیم...-

الی -لیاقت ندارین...-

ایسی -حرص نخور لیاقت خانوم...چروک میشی پرهام لیاقت زشت دوست نداره ها...-

همه با هم زدیم زیرخنده که باز الی حرص خورد...-

خلاصه که تا آخر مجلس ترکوندیم...-

ولی رقص نه...-

آخر مجلس هرکسی با جفتش برای باله رفت...-

مهراد هم اومد دنبال منو وسط رفتیم...-

البته یه جای تاریک...-

حالا فکر کن با مانتو...-

ساقی هم رادوین به زور بردش ...-

ایسا هم شرط بندی رو به امیر سام باخته بود مجبور شد بره...-

سه نفرمونم با مانتو بودیم...-

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زندگی شکلاتی

عروس داماد وسط بودن ماهم جفتی دورشون

من و مهرداد

ساقی و رادوین

ایسا و امیرسام

مه‌ریار و مه‌یلا

محدثه و مازیار

شاهینم بایه دختری اومد که چشمای همه آلوچه شده بود...

یه دختر با چهره شرقی و لباس دکلته بنفش...

شاهین

نمیدونستم کارم درست‌ه یانه...

از طرفی اولین بارم بود...

می ترسیدم...

از عکس العمل بقیه...

از عکس العمل خودم...

از نتیجه اش...

اما دلو به دریا زدم...

رفتم طرف میزشون...

یه دکلته بنفش پوشیده بود...

کسی که دوستش دارم...

سارا

سارا دختری شرقی...

یک ماهه که میشناسمش...

طریقه آشنایی مون رو اصلا دوست ندارم...

توی یک ماهی ک تهران بودم و با مه‌یار...

هرشب یکی از دوست دخترهایش پایه بیرون رفتن هامون بود...

یه شب سارا اومد...

سارا به دلم نشست...

خیلی جلوی خودمو گرفتم...

خیلی...

که یه موقع کاری نکنم که مهیار بدش بیاد

که حرکتی نکنم که باعث شرمندگی بشه...

ولی نشد...

اعصابم خورد بود...

یه شب وقتی دیگه طاقتم برید...

رفتم رک و راست همه چیزو به مهیار گفتم...

عکس العملش شادی رو تو پوستم پخش کرد...

خندید و گفت...

-هرکاری از دستم بر بیاد برات میکنم داداشی

الان میدون رو باز گذاشته ک من پیش برم...

چند دقیقه پیش پیام داد

«داداش بیا این زنتو بردار برو مخمو خورد»

به میز رسیدم و گفتم

-سارا خانوم افتخار میدین؟

سارا با لبخند نگاهی به مهیار کرد و گفت

-حتما با کمال میل..

دستشو گرفتم و حلقه تانگو رو کامل کردم و شروع کردم به رقصیدن

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زندگی شکلاتی

من ادمی نبودم که بخوام خودمو آزار بدم...

یا رومی رومی....

یا زنگی زنگی...

میدونم شاید خود خواهی به نظر بیاد ولی فکر نمیکنم جواب منفی بگیرم...  
با عشق بهش که محو رقصیدن بود نگاه کردم و آروم زمزمه کردم

-سارا خانوم

با ناز سرشو بالا آورد و با چشمان خمارش نگاهم کرد...

نمیدونم چشماش خماره یا اثر خط چشمشه ولی....

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم تا از این حالت دربیام

سارا-جانم

-نظرتون راجع به من چیه؟

تبسم کوتاهی کرد و گفت

-خب...خب...شما پسر خوبی هستید...درواقع عالی! از همه نظر

اوووومممم یه امتیاز مثبت....

تا اینجاش که عالیه..

به قول شفق وقتی قهوه ای نشدیم پس نشونهٔ اینه که ادامه بدیم....

-برنامتون برای آینده چیه؟

-اوممم درس بخونم و شاید ازدواج چطور؟

الان من بگم چطور؟ خب از عکس العملش میتروم

-اوممم همینطوری [مهیاریوچی؟

-مهیاریوچی؟

با هزار جون کردن و سختی گفتم

-دو... دوستش... دا...ری؟

با لبخند گفت

-من هیچ کدوم از دوست پسرهامو دوست نداشتم...

نمیدونم شاید به خاطر تنهاییم بوده که داشتم....

یاخدا چند تا؟ یعنی یکی نیست بگه خاک تو ملاجت کنم با عاشق شدنت...

تو که یه عمری محل دختر نکردی ک پاکش گیت بیاد الان وضعیتتو تماشا کن...

اونوقت اون مهربادی که همه غلطی تو کانادا کرده باید بیاد یکی مثل خواهر منو بگیره...

سارا کاش اولین بار منو میدیدی....

-چند تا مگه داشتی؟

سارا-اوممم حسین و امیرمحمد و باربد و فرزاد و فرهاد و میثاق و شروین و امیرعلی و امید و پدram و آروین و

اوممم بهنام ورام...-

دیگه طاقتم داشت تموم میشد

با حرص گفتم

-بسه...دیگه نمیخوام بشنوم....

با حالت تعجب گفت

-واییی آقا شاهین چی شد

وقتی تمرکزمو به دست آوردم گفتم

-مهیار قصد ازدواج باهاتو نداره...

-خب اینوکه میدونم چه ربطی داره؟

-میدونی من چی دارم و چی ندارم و تو این ی ماه فکر میکنم منو شناختی...

-بعله همینطوره خب؟

-با من ازدواج میکنی؟

شفق

بعداز تموم شدن آهنگ همه دست زدن و نشستیم...

اعلام کردن که بریم برای شام...

خیلی دلم میخواست بدونم دختری که با شاهین رقصید کیه ولی خب خودش بگه بهتره تا من فوضولی کنم...

به همراه مهرداد به سالن غذاخوری تالار رفتیم ...



ایستادیم کنار هم و شروع به خوردن کردیم....  
بعداز خوردن چند لقمه سیر شدم و عقب کشیدم....  
مهرداد سوالی نگاهم کرد و گفت

-چی شد؟ تو که الان باید منم بخوری چرا اینقدر کم؟

-من چرا باید تو رو هم بخورم؟ سیر شدم دیگه

-والا من اگه جای تو بودم و اون نقشه رو میکشیدم واسه در رفتن از خونه رفتن الان با دمم پسته میشکستم...

-نقشه کجا بود بابا... من اگه میرفتم باید جواب همه رو میدادم و توام نمیخواستی قبول کنی

-بعله فعلا که دور دور شماست...

-پس چی؟ همه اش همینطوره

-بعله خانوم خانوما بریم؟

به بشقاب خالیش نگاه کردم و گفتم

-بریم

به سمت السا و پرهام که در حال شام خوردن بودن رفتیم و بعداز خداحافظی و آرزوی موفقیت به سمت خونه راه افتادیم...

وسطای راه بودیم که گوشی مهرداد زنگ خورد...

جواب داد و گفت

-بله؟

-خب؟

-چقدر زود؟

نگاهی به من انداخت و گفت

-تلاشمو میکنم

-ممنون...شب بخیر

-خداحافظ

با کنجکاوی گفتم

-کی بود؟

-اوممممم چیز بود...

- چیز کیه؟

-چیز دیگه

-آقای چیز یا خانوم چیز؟

یه چپ چپی بهم رفت و گفت

-مسخره کردی؟ مازیار بود..

-اوووووو همچین چیز چیز کردی گفتم کی هست...

-خب یه چیزی میگفت

-چی میگفت؟

با احتیاط شروع به تعریف کردن...

با تموم شدن حرفش اعصابم به کلی داغون شد..

کل خوشی سرشوب و این چندروز بهم زهر شد

ولی چیزی نگفتم و سرمو تکیه دادم به شیشه ماشین و چشمامو بستم

هرچقدر مهرداد سعی کرد باهام حرف بزنه فایده ای نداشت...

اعصابم خورد بود...

رسیدیم به عمارت که پیاده شدم و رفتم تو اتاقم...

ماشین بقیه هم پشت سرما میومد داخل....

رفتم تو اتاق و چمدونمو برداشتم و شروع کردم به جمع کردن لباسام و چیزهایی که مامان مریم و بقیه این

چند روز خریده بودن....

چیز زیادی از داخل چمدون بیرون نیاورده بودم برای همین زودتموم شد.....

خودمو با همون لباسا پرت کردم رو تخت و به سقف زل زدم...

میشد مثل همیشه با سرتقی تمام کاری که دوست ندارم انجام ندم....

میشد محل کسی نکنم و کاری که دلم میخواد انجام بدم...

اما اینکارو نمیکنم...

اووووممم...

همه رو میزارم برای روزی که میخوام انتقام بگیرم....

تو افکار خودم بودم که در زده شد و پشت بندش باز شد...

مهرداد آروم اومد و تو و گفت

-اجازه هست بانو؟

بابی حسی نگاهش کردم و گفتم

-تو که اومدی دیگه چرا اجازه

با یه لبخند اومد نزدیکمو نشست پائین تخت...

چشم تو چشم نگاهم کرد و گفت

-من درستش میکنم...

-بیخیال مهرداد مهم نیست [شدم عروسک چوبی که کسی بچرخونتمون...

-غصه نخور خانوم کوچولوم [واسه همینه که بهت میگم عروسی کنیم...

-عه؟ عروسی کنیم که بدتره واسه اینکه چی بخوریم چی بپوشیم و کجا بریمم نظر میدن...

- نه عزیز کم... میبرمت کانادا... دوراز همه... فقط من و تو...

همونطور نگاهش کردم که پاشد و کنارم رو تخت خوابید...

- من به ایران گره خوردم... من به دوستانم و خانوادهم پیوند داده شدم... نفس کشیدن تو غیراز ایران برام سخته... هرچقدرم بد باشه بازم حداقل توش احساس غربت نمیکنم...

- مگه میخوایم بریم بمونیم؟ میریم که چند وقتی اعصاب تو آرام باشه....

از جام پاشدم و درحالی که لباس های بیرونمو درمیآوردم گفتم...

- من مرد جا زدن نیستم... آدم فرار کردن نیستم... من هیچوقت تسلیم نشدم... من میجنگم.....

برگشتم و توچشماش نگاه کردم و گفتم

- من برای داشته هام میجنگم... تورو هر کسی باشه می ایستم... کاری که تو بلد نیستی

محدثه

بعداز عروسی بود که اومدیم خونه پدر و مادر مشکان اینا....

خیلی خانواده خوبی بودن و این چندروز حسابی شرمندشون شده بودیم....

دل کندن از این خانواده سخته و منم نمیتونم ولشون کنم چه برسه مشکان...

به مشکان حق میدم نخواد به خانواده خشک و مستبد محمد خان بیاد...

این چندروز که مادرش از شیطونپاش میگفت باورم نمیشد که این دختر شر و شیطونی که میگن همین مشکان سرد و مغرور و عصبی باشه...

البته با تمام این ها بازهم مهربون بود...

بعداز شب بخیر با مازیار به اتاق اومدیم...

اوفففف حالا کی اینو دست دست به سر کنه...  
تو عروسی قول دادم اگه بزاره برقصم امشب هر کاری گفت بکنم...

لباسمو عوض می‌کردم و زیرچشمی می پائیدمش ...

لباسشو عوض کرد و اومد از پشت بغلم کرد وگفت

-شما یه قولایی داده بودی

با طلبکاری گفتم

-خب که چی؟

-خب که این...

بعدم لبهاشو رو لب هام گذاشتو و دیگه رهام نکرد

ُ

ساقی

دوسه روزی هست که از اصفهان برگشتم...

دلیم میخواست بیشتر بمونم ولی هم دانشگاه بود هم شرکت...

شفق اینا که همون شب نامزدی فردا صبحش ساعت پنج صبح راه افتادن...

شفق میگفت محمد خان میخوادباز ازدواج کنه و گفته شفق و مهرداد هرچه سریعتر به تهران برن...

والا حالا فحشم میدیم میگن چرا فحش میدی؟

ولی یکی نیست بگه مرتیکه پروووو همسن پدر پدربزرگ فسیل شده ُ منی اونوقت شفق باید برات دست و

آستین بالا بزنه قضمیت؟

تو که به خاک سیاه نشوندیش دیگه بیا برو گم شو...  
دیگه این سر دلم مونده بود نمیگفتم آتیش میگرفتم...  
اوپس از صبح تاحالا تو شرکتیم دیگه جونی واسم نمونده...  
متن قرار داد شرکت تابان رو برداشتم و در اتاق مدیریت رو زدم...  
با صدای بفرمائید رادوین داخل شدم و گفتم

-این متن قرارداد شرکت تابان □ فردا میان برای قرارداد..

رادوین - چیزی که جا ننداختی؟

عه عه عه پسره ُ پرو رو نگاه کن! من چیزی جا بندازم؟

برگه رو گرفتم طرفشو گفتم

-همه چیز به غیر از اسم مدیر..

اونقدر تیز بود که بفهمه به اون قرارداد خارجی اشاره میکنم...

با حرص فروخورده ای گفت

-من این چموشی رو رام میکنم...

-آی آی آی پیاده شو باهم بریم □ اولاً وحشی خودتی دوما مادر نزاییده...

رادوین - خیلی وقته زاییده... جلو چشمات نشسته...

با دقت ساختگی به درز و دروز دیوار نگاه کردم و گفتم

-منکه چیزی نمیبینم...نکنه سوسک و مورچه هارو میبینی؟

با حرص نگاهم کرد که گفتم

-وااااییییی نگید آقای مهندس من از سوسک بدم میاد...وااییییی چندشه...

و با همون حالت چندش بهش نگاه کردم که با عصبانیت از پشت میزش پاشد و اومد بازو هامو گرفت و درو باز کرد و هلم داد بیرون و گفت

-تا دو ساعت دیگه نمیخوام ببینمت اندرستند؟

با خونسردی کاذبی گفتم

-نو اندرستند...

یه کمی با همون چشمای سرخش نگاهم کرد آخرش درو با شتاب بست...

عه عه منو از اتاق بیرون میکنی؟ غلط کردی پسره ُ چندش...

منو میخوای رام کنی؟ برو اون دوست دخترهای نفهمتو رام کن نکبت...

وحشی هم هفت جد و آبادته الاغ...

مگه من از تو میخورم؟

تلافیشو سرت درمیارم حالا صبر کن....

با همین فکر توی پوشه های مهم شرکت مشغول جستجو شدم

بعداز نیم ساعت گشتن چشمم به قرارداد نوین سازان افتاد...

مهمترین قرارداد داخلی شرکت تو این سال....



اوممم بدم نبود....

خب چیکار کنم که نه سیخ بسوزه نه کباب؟

خب قرار دادی نیست که بدمش به هرکسی...

اوممم میخوام بدم به کسی که اهلس باشه...

(همچین میگم انگار رئیسه)

پس چی؟ از رئیسم بالاترم...

خب میتونم بدم به شاهین...

یا آرشام و آرتام....

اوممم ایووولللل گرفتم

میدمش به سامیار داداش خودم....

زنگ زدم به سامیارو گفتم

به مناسبت تولدش که سه روز دیگه است یه سوپرایز براش دارم....

هرچقدر پرسید چیه و کجا و چی شده؟

حرفی نزدم و اونم گفت فقط قربونت سالم از سوپرایزت بیایم بیرون....

خب خب خب...

که حالا منو نمیخوای تا دوساعت ببینی؟

حالت میکنم...

منو که میبینی یکی ام از اون 3 نفری که سه تا پسر نتونستن هنوز حریفشون بشن....

ای السا آل بیره تورو که قضیه رو منتفی کردی با اون عشقت...

اوووووققق عشق...

سهراب؟

قایقت جا دارد؟

بی زحمت این السارو هم با خودت ببر اکیپو خراب کرد...

والا... فکر کردی من میخوام با سهراب برم؟ کور خوندی من با هیچ کس هیچ جا نمیرم..

مگه جای تورو تنگ کردم؟

اههه...

شروع به تایپ کردم و از خوبی ها و مزیت های شرکت سامیار و از بدی های نداشته شرکت رادوین نوشتم و بایک ایمیل ناشناس برای رئیس شرکت ارسال کردم....

اوممم عالی شد...

مدارک جرمم نبود کردم و فقط برای یادگاری یه عکس سلفی از خودم با متن ایمیل داخل مانیتور گرفتم و گذاشتم گپ تلگرام و زیرش نوشتم....

«و حماسه ای دیگر از F4»

گوشی رو گذاشتم تو جیبم که تلفن زنگ خورد....

شماره داخلیه اتاق رادوین بود برداشتم و گفتم

-بله؟

-تایپ برگه هایی که بهت دادم تموم شد؟

-بعله دیروز تموم شد...

-بردار بیارشون...

و بعد اضافه کرد

-لطفا...

-حتما. الان میارم...

یا قیافه گرفته کی برگه هایی که تایپ کرده بودم و برداشتم و بعداز در زدن وارد شدم...

برگه هارو گذاشتم رو میز اومدم برم که با صداش متوقف شدم

-قهری؟

بدون اینکه برگردم گفتم

-قهیر مال بچه هاست من کلا قید طرفو میزنم....

-عه لوس نشو ساقی عصبیم کردی...دست خودم نبود

-لوس هستم یا نیستم به خودم مربوطه...و اینکه یادم نمیاد به کسی اجازه داده باشم به اسم کوچیک صدام کنه..

و بدون اینکه بهش فرصن بدم با یک روز خوش اتاقو ترک کردم...

موقع دانشگاهم بود...

خودش میدونست پس نیازی به گفتن نبود...

وسایلمو جمع کردم و راه افتادم...

توی راه یه ساندویچم گرفتم و همونطور که میخوردم به طرف دانشگاه روندم...

البته با یه کوچولو استرس و دلشوره که نمیدونم منشأش چی بود

کلاس اولم و با کلی استرسی که هر لحظه بیشتر میشد به پایان رسوندم....

راهی سلف شدم و شیرکاکائو سفارش دادم...

تو فکر بودم که گوشیم زنگ خورد...

از ترس تکون شدیدی خوردم که دستمال کاغذی رومیز پرت شد پائین....

توجه همه بهم جلب شد...

دستمالو گذاشتم رومیزو نشستم...

نگاه کردم دیدم اسم

«samiyar»

روشن خاموش میشه...

سعی کردم استرسمو پنهان کنم و با شادی که فقط خودم میدونستم جواب دادم...

- شما با موبایل ملکه الیزابت تماس گرفتید بفرمائید...

سامیار با صدای شادی گفت

- ای من فدای اون ملکه الیزابت برم که کادو های تولدشم مثل خودش خاصه...

- عه رسید به دستت؟ خوشت اومد؟

- بعله که رسید الان تلفنو قطع کردم... مگه میشه بدم بیاد...

عالی بود... واقعا ممنونم خواهری..

- قابلی نداشت سامیاری... تولدتم پیشاپیش مبارک...

خلاصه یه ذره که باشاهین حرف زدم گوشی رو قطع کردم و برای اینکه استرسم کمتر بشه گوشی رو خاموش کردم...

نگاهی به ساعت انداختم که ای وایییییی کلاس این تایمو از دست دادم...

بیخیال این کلاسو دوتا کلاس بعدش راهی خونه شدم....

واقعا استرس و دلشوره داشت میخوردم...

از بس مضطرب بودم میخواستم برم خونه و حداقل با السا و آیسا بگذروم تا با اونا بودن اضرابو از یادم ببره...

توراه مواد پیتزا گرفتم و رفتم خونه...

ماشینو پارک کردم و بعداز طی کردن پله ها درو با کلید باز کردم و

بلند سلام کردم...

ایسا جوابمو داد....

رفتم دیدم جلوی تی وی نشسته...

-چطوری؟ پس السا کو؟

-منم بد نیستم السا هم رفته با یارش ددر...

-او له له... اینم با یارش منو کشت...

-همینو بگو... خوش باشن... چی بخوریم واسه شام؟

-مواد پیتزا گرفتم بیا ببر آشپزخونه تا بیام درست کنیم...

با گفتن ایولی وسیله هارو ازم گرفت و برد داخل آشپزخونه...

داخل اتاق شدن و بعداز عوض کردن لباسامو شستن آرایشم راهی آشپزخونه شدم...

با ایسا پیتزارو درست کردیم و خوردیم....

تی وی نگاه میکردیم تا آخرشب طرف های ساعت یک السا اومد و دوتا غذا هم دستش بود....

سلام کردو خودشو پرت کرد رو کاناپه..

السا-سلام وایییی مردم خستگی... بیا براتون غذا گرفتیم....

ایسا-مثلا فکر کن ما تا این ساعت گشنه می مونیم...

السا-چیزی پختید؟

-اهوم... پیتزا...

السا-منو بگو فکر کردم شما بدون من شام نمیخورین...

-فکر نکن مرض فکر میگیری...

چپ چپی نگاه کرد و رفت تا لباسشو عوض کنه...

به محض رفتنش پیتزاهارو باز کردم و با ایسا شروع کردیم به خوردن...  
پیتزای اولو خوردیم دومی رو شروع کردیم که السا اومد و گفت

-خوبه خوردین و اینقدر گشنه این....

ایسا با دهن پر گفت

-من میخورم دلت نشکنه...

السا-معلومه...

خلاصه طرف های ساعت 2:30 بود که خوابیدیم...

فردا پنجشنبه بود و بچه ها بیکار بودن فقط من تا ظهر شرکت میرفتم...

گوشیم رو که از دانشگاه تا الان خاموش بودو روشن کردم که بعداز رد کردن پیام های تلگرام و بچه ها چشمم  
به یه شماره ۰ ناشناس خورد که پیام داده بود...

به این مضمون

«با بد کسی درافتادی □ کاربدی کردی □ منتظر عواقبش باش»

وااا یعنی کیه؟ چیکار کردم؟ عاقبت کدوم کار؟

پاشدم دفتر تلفنمو برداشتم و هیچ شماره ای که آخرش 6890 باشه پیدا نکردم...

شماره رو سیو کردم که هیچ حساب تلگرام یا جای دیگه ای برای این شماره نبود...

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زندگی شکلاتی

باز اون استرس لعنتی سراغم اومد...

تا طرف های ساعت 5 فکر و خیال اجازه خوابیدن بهم نداد...

فکر کردم و از استرس نتونستم بخوابم...

ساعت پنج قرص خواب آوری خوردمو بعداز کوک کردن گوشیم به آغوش خواب رفتم

با صدای آلام گوشی چشم باز کردم...

هنوز خوابم میومد ولی استرس اجازه اونو هم بهم نمیداد...

بلندشدم و دوش گرفتم و مانتوی سورمه ای و شلوارسفید و شال سورمه ای سرم کردم...

بچه ها هنوز خواب بودن یه چایی خوردم و راه افتادم سمت شرکت...

ماشینو که داخل پارکینگ گذاشتم و داخل شرکت شدم نزدیک بود از تعجب شاخ دربیارم...

خدای من...

در شرکت باز بود ...

داخل شدم که باز تعجب کردم...

همه میز و صندلی های شرکت بهم ریخته بود...

همه چیز داغون و شکسته بود...

یه آن ترس برم داشت...

سریع رفتم و روی برگه ای نوشتم «شرکت امروز تعطیل است»

برگه رو زدم به در. درو بستم...

پاتند کردم طرف اتاق مدیریت...

در باز بود...

رفتم تو که کل اتاقو بوی دود سیگار گرفته بود...

خبری از رادوین نبود...

آروم گفتم

-رادویییین

صدای خفه ای گفت

-اینجام...

صدا از پشت میز میومد....

رفتم و با صحنه ای مواجه شدم که قلبم به درد اومد...

رادوین با سرو وضعی آشفته به دیوار تکیه داده بود و دور و برش پراز سیگار های کشیده شده بود

کنار شقیقه اش هم خون جاری شده بود...

نشستم و با بهت گفتم

-چی شده؟

با بی حالی نگاهم کرد و چیزی نگفت

دوباره پرسیدم

-چی شده؟ نصف عمر شدم تروخدا بگو...

باز نگاهم کرد....تونگاهش چیزی بود که نمی تونستم بفهمم...

داشتم نگاهش میکردم که چشماش بسته شد و از حال رفت تو بغلم

تو بغلم بود و نمیدونستم چیکار کنم...

حالش بد بود و منه ریزه میزه از عهده ُ حمل این هیکل ساقط بودم...

مونده بودم چیکار کنم که فکرم رفت سمت سرایدار شرکت...

سریع شمارشو از گوشیم پیدا کردم و خبر دادم بیاد...

بالاومدن سرایدار که کلی هم تو سرو بال خودش زد که چی شده...



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زندگی شکلاتی

رادوین و سوار ماشین کردم و بردمش بیمارستان....

دم در بیمارستان هم به کمک دونفر مرد دیگه بردمش داخل.....

تو اورژانس پزشک اومد بالای سرشو گفت به علت فشار عصبی و ضعف اینجوری شده و باید چند روزی ازش مراقبت بشه...

بعداز اینکه پزشک رفت سرمو گذاشتم کنار تخت و نفهمیدم کی چشمام گرم شد....  
با صدا زدن های کسی بیدار شدم..

-خانومی...پاشو اینجا که جای خواب نیست...ناسلامتی شوهرت مریضه ها....

چشمامو با زحمت باز کردم که پرستاری رو درحال درآوردن سرم رادوین دیدم...

پرستار-خانومم دکتر گفته تا یک هفته باید مراقب شوهرت باشی که خوب بشه...

با گیجی گفتم

-باشه..

بعداز رفتن پرستار رو به رادوین گفتم

-بریم..

توراه به این فکر میکردم که کجا ببرمش؟اومممم واحدشفق هم خوبه...

نشستیم تو ماشین که گفت

-برو الهیه

برگشتم سمتشو گفتم

-میریم خونه شفش که منم بتونم بهت سر بزوم...

باپوزخند گفت

-فقط خونه خودم اونجا ازم مراقبت کن

-من نیام اونجا...

-میخواهی مراقبت کنی بیا اونجا نمیخواهی هم بزارم و برو

با حرص پوفی کشیدم...

خب میزارمش و میرم فوقش زنگ میزنم پرهام و مهرداد بیان پیشش...

خودمم دوساعت پیشش میمونم و میرم...

بالین فکر راهی آدرسی که گفت شدم...

رسیدیم به یک ساختمان 10 طبقه...

ساختمان نمای خوشکلی داشت...

کمکش کردم پیاده بشه...

در ماشینو قفل کردم و همراهش وارد شدم...

پیرمردی دم ورودی نشسته بود

با دیدن رادوین با ذوق گفت

-سلام آقای مهندس خدا بد نده دیشب نبودین نگران شدم...

رادوین لبخندی زد و فقط تونست جواب سلامشو لب بزونه...

## اختصاصی کافه تک رمان

باهم وارد آسانسور شدیم...

پنت هاوس و زد...

اوله له پنت هاوس دوست دالم...

(خاک تو مخ ندید بدیدت)

عه خوچیه ما تو آپارتمان زندگی نمی کنیم همه اش ویلاییه...

خونه خودمونم که پنت هاوس نیست....

بارسیدن به طبقه ُ مورد نظر با کمک هم رفتیم بیرون...

فکر کنم تک واحدی بود چون من فقط یه در اونجا میدیدم...

درو با کلیدی که از زیر جا کفشی درآورد باز کردو برای اولین بار در اون روز با لبخند گفت

-بفرمائید...

با گفتن ممنون وارد شدم و منتظر شدم بیاد...

اومد داخل و منو هدایت کرد داخل پذیرایی...

رادوین-من میرم حمام تو از خودت پذیرایی کن...خونه خودته

-مرسی ولی من میخوام سوپ بپزم..

رادوین با لبخند گفت

-مرسی لازم نیست

-ولی من میخوام بپزم

-خب وسیله هاش تو آشپزخونه هست...

## رمان زندگی شکلاتی

اومدم برم که گفت

-من از هویج متنفرم نریزی توشا...

با خنده گفتم

-باشه

-ساقی نخندا اگه ریختی لب نمیزنم

-باشه بابا..نزن منو

رفتم تو آشپزخونه و تصمیم گرفتم سوپ جو بپزم...

موادشو آماده کردم و گذاشتم روی گاز...

اوممم رب و نمکم که بعد میزنم...

رفتم نشستم تو پذیرایی که رادوین با موهای خیس و لباس هایی عوض کرده اومد نشست رو به روی من...

-عافیت باشه

-ممنون

رادوین-صبحانه خوردی؟

-آره یه چایی...

از ظرف روی میز پسته و بادام و گردو برداشت و ریخت تو یه بشقاب و گذاشت جلوم و گفت

-تا تهشو بخور

-من نباید بخورم تو باید بخوری

-من نمیخوام

-پس منم نمیخورم...

پوفی کشیدو برای خودشم یه مقدار ریخت توی بشقاب....

فکر کردم آب بدنش کم شده پس بشقابو گذاشتم رو میز و رفتم آشپزخونه...

به رادوین هم که میگفت کجا میری گفتم الان میام...

داخل آشپزخونه شدم و پاکت شیرو از یخچال به همراه شیشه عسل برداشتم....

شیرو داخل شیر جوش ریختم...

تو این فاصله تا جوش بیاد نمک و رب سوپمم زدم...

رادوین داخل آشپزخونه شد...

رادوین-چیکار میکنی؟

چیزی نگفتم که اومد کنارگاز ایستاد...

سوپو که دید یه لبخند کوچیکی زد و گفت

-اوووووففففف دلم رفت...

شیر جوش اومد زیرشو خاموش کردم و عسل رو ریختم توش وقتی خوب مخلوط شد

از سر حواس پرتی دستم چسبید به بدنه اش که جیغ خفیفی کشیدم....

رادوین دوتا لیوان برداشت و شیرو خالی کرد توشون...

رادوین - آخه جوجه تورو چه به پرستاری...

-خیلی هم خوبم دلتم بخواد گیرت نمیداد...

-اعتماد به نفست از پهنا تو حلق و پاچه خودت...

لیوان هارو برداشت و رفت و گفت

-بیا توام..

زیر سوپو خاموش کردم و رفتم پذیرایی....

یه چیزی عجیب بود....نمیدونم چرا ولی من شک دارم...

رادوین با هزار زور و ضرب شیرو عسل به من داد و کل اون مغزه هاروهم به خوردم داد...

البته منم تونستم یه کمیشو به خوردش بدما...

ولی نه همه شو...

تکیه داد به کاناپه..

اومدم پاشم برم سوپ بیارم که

رادوین - کجا میری؟ بشین

-سوپ بیارم واست

رادوین - نمخواد بشین...

نشستم که گفت

-نمیخواهی بپرسی چرا اینجوری شدم؟

با کنجکاوی گفتم

-خیلی دلم میخواد بدونم...

با چهره ُ خونسردی گفتم

رادوین - اومممممم .... از کجا شروع کنم؟؟؟؟؟ آهان... خب من به غیر از مهرداد و دوقلو ها یه دوست صمیمی دیگه دارم...

اسمش رادمانه باهم دیگه خیلی جوریم... درست مثل داداش....

اونم مثل من درس خوند و شرکت زد....

همونطور که من موفق شدم اون هم شد...

دیروز زنگ زد و گفت

خوب جواب رفاقتمو دادی... شرکت اینجوری بود و من نمیدونستم... کلی حرف نیش دار دیگه زد که من آتیش گرفتم...

گفت میره با یه شرکت دیگه قرارداد می بنده...

قرارداد مهم نیست اصلا....

چونکه خیلی شرکت ها سرو دست میشکنن که با من قرار داد ببندن...

مهم اون رابطه ُ دوستی بود که خراب شد...

اون حرفایی که ناروا من شنیدم...

خب حالا میدونی رئیس اون شرکت کیه؟

با تعجب و کمی ترس و استرس گفتم

-دوستت دیگه را... رادمان...

-خب دوستم رادمان رئیس شرکت نوین سازانه....

بالین حرفش چیزی تو وجودم فرو ریخت...

با چشمانی که دیگه اصلا خونسرد نبود ادامه داد

-تو این چند ماه خیلی بلا سر من آوردی هیچیت نگفتم....تحملت کردم...سرتقی هاتو...غدبازی هاتو....خراب کاری هاتو....

ولی این یکی وجودمو شکست...

میخوام وجودتو بشکنم....

از جام پاشدم و گفتم

-نمی فهمم منو چرا آوردی اینجا

با نیشخندی گفت

-تلافی....تلافی همه چیز....

اومدم برم که از پشت گرفتم...

کیفمو از رو شونم کشید و انداخت اون طرف سالن....

برم گردوند و لا خشونت کشیدم سمت یک اتاق....

اتاقی با دکوراسیون مشکی طوسی....

پرتم کرد رو تخت و شالمو کشید

اومدم فرار کنم که گرفتم...

راهی نداشتم پس اروم با عجز گفتم



-ترو خدا بزار برم...خواهش میکنم...

رادوین -میری ولی نه الان

باگریه گفتم

-پس کی؟ ولم کن...

مانتومو با خشم از تنم درآورد و گفت

-وقتی خانومم شدی

نمیدونم چقدر گذشت...

چقدر از زجه زدن هام...

از جیغ کشیدن ها و تقلا کردن هام...

از وحشی گری هاش...

فقط همینو میدونم که زیر دستاش جون دادم...

از فرط کمر درد نمیتونستن تکون بخورم...

ملافه رو کشیدم روم و از درد آروم اشک میریختم...

رادوین رفت...

همون وقتی که کارش تموم شد...

با عصبانیت شیشه ُ عطری از روی میز آرایش برداشت و شکست...

ولی صدای قدم هاش میاد...

مثل ناقوس مرگ تو سرم اکو میشه...

خدایا میشه امشب شب آخر باشه؟

میشه من فردا رو نبینم...

صدای در اومد و پشت بندش صدای متعجب رادوین...

رادوین - ساقییبی چی شدی؟ چرا اینجوری؟

نمیتونستم حتی یه میلی متر تکون بخورم که رومو سمتش کنم...

چه برسه به اینکه بینم منظورش کدوم وضعیته...

اومد جلوی نشست...

کنار تخت روی زمین...

چشمامو نبستم تا نفرتو تو چشمام ببینه...

نگاهم کرد و گفت..

-باید بیرمت بیمارستان....

جون نداشتم مخالفت کنم...همین طور نگاهش کردم که گفت

-خونریزیت بند نیومده...از اون موقع تا حالا...همه خونت میره...پاشو...

دستشو زد زیر بدن برهنه ام و بلندم کرد...

فرصت مخالفت نداشتم چون از فرط بهت جیغغ کشیدم و اشک هام با شدت بیشتری روان شد...

زیر پام مملو از خون بود...

خون همینطور میرفت...

کف اتاق قرمز بود...

کمر درد و دل دردم شدید بود...

رادوین با هولی گفت

-خوب میشی عزیزم...به خدا قسم خوب میشی...گریه نکن...

دوید و لباسامو آورد و پوشوندم هرچند لباس ها هم همون موقع خونی شد....

منی که هنوز از درد و عجز اشک میریختم و بغل کرد و برد بیرون...

داخل اسانسور شد...

بهم نگاه کرد و گفت

-پات می ایستم...به مولا پای غلطی که کردم می ایستم...نفهمیدم چی شد...تو ببخش...

محزون نگاهش کردم که لباسو رو لبام گذاشت...

صحنه های یک ساعت قبل جلوی چشمم اومد و به سختی پیش زدم....

اسانسور ایستاد...

سریع بردم داخل پارکینگو سوار ماشینش کردم...

ماشین هم غرق به خون شد....

با عجله راه افتاد...توراه زنگ زد به کسی...

رادوین-الو فرحی دفتری؟

-من یه صیغه نامه میخوام...

-تا دوساعت دیگه...

-چی چیو بخونی...جعلی باشه یا نباشه هرطور میدونی..

-احمق تو پول میگیری چه غلطی بکنی

-بیار بیمارستان(....)

دیگه بعدش نفهمیدم چی شد ...

چشمام بسته شد و از حال رفتم...

ولی حس میکردم که چه اتفاقی می افته...

ماشین ایستاد و رادوین منو بغل کرد...

یه مسیری طی شد که صدای رادوین اومد...

-خانوم زنم داره از دست میره

صدای پرستاری که گفت بخوابونیدش روی تخت تا با دکتر پیام...

و چند دقیقه بعد روی جایی فرود اومدم....

رادوین-منو ببخش...ساقی...من متاسفم...

تو دلم پوزخندی زدم که صدای دونفر اومد...

پرستار-آقای دکتر همین مریضه..

دکتر-وااییییی چه اتفاقی افتاده..



-همسرشم...

یه آن نفهمیدم چی شد...

دکتر صداشو برد پس کله اشو همینطور با جیغ جیغ گفت

-پسره ُ عوضی دختره رو کشتی...اگه 10دقیقه دیر تر میرسید میمرد...مگه گاو بسته بودن جلوت؟والا اگه گاو به این وحشی گری باشه...دختره بیچاره کل خودش رفت...یکی باید بیاد شمارو جمع کنه از رو زمین...خدا لعنتت کنه...

دستامو گذاشته بودم رو گوشامو نگاهش میکردم...

بعداز تموم شدن جیغ جیغ هاش موندم چی بگم...

احمقانه ترین حرف ممکن رو زدم

-خانوم اینجا بیمارستانه لطفا رعایت کنید

ساقی

با احساس درد چشم باز کردم...

همه چیز سبز بود...

همیشه از رنگ سبز متنفر بودم...

پرستاری بالای سرم اومد و گفت

-سلام خانومی به هوش اومدی؟

اینجا جا داره بگم نه روحمه...مرده چشمات قیج شده...

باصدای خش دارگفتم

-اینجا کجاست؟

پرستار با لبخندی گفت

-اینجا ریکاوریه...تویه عمل داشتی...اومممم چطور بگم؟ بعد از نزدیکی با شوهرت خونریزی زیادی داشتی و ما مجبور به دوختن پرده بکارت شدیم تا جونتو نجات بدیم...و الان هم تا 40 روز نباید نزدیکی داشته باشین...

با بهت گفتم

-دوختین؟ یعنی من دخترم؟

پرستار با لحن شوخی گفت

-آی آی قبول نیست تو جر زنی کردی... الان واسه دفعه دوم دختر شدی..

-راه دیگه ای نبود؟

-اوممم نه چون از طرق نزدیکی بوده از همونجا هم باید راهش بسته میشد...

بعد از زدن این حرف تخت منو هل داد به سمت جلو...

چشمام خمار بود و دوست داشتم بخوابم...

چشمامو بستم که بعد از یه ذره جلو رفتن صدای قدم هایی رو شنیدم که با عجله نزدیک میشد و بعد صدای خودش که میپرسید

-چی شد خانوم پرستار؟

پرستار -عمل انجام شد بقیه اش رو دکتر باید بهتون توضیح بده...

دوباره راه افتاد و داخل جایی شد...  
به کمک یکی از خدمه ها منو بلند کردن و روی تختی گذاشتن و رفتن..  
تمام این چیز هارو زیر چشمی می دیدم...  
بعداز رفتن پرستار احساس میکردم 200 تا دیازپام باهم خوردم...  
چشمام گرم خواب شد

رادوین

پرستار گفت براش چیز های مقوی بگیرم ببرم...  
از طرفی فشار دیشب و از طرفی عمل سختی که داشته...  
بعداز خریدن یه سری خرت و پرت به سفارش پرستار راه افتادم طرف بیمارستان...  
از موقعی که از اتاق عمل اومده حدودا 3/4 ساعتی میشه که خوابیده...  
رفتم پیش دکترش...  
همون دکتر هاپوعه...  
با کلی قرو قمزه و ادا اصول و سروگردن تاب دادن و چشم غره رفتن توضیح داد...  
خوبه نمیخوام بگیرمش... اه اه ادم اینقدر گنده دماغ...  
خو بگو امثال تو میتراشن دیگه...  
خلاصه که گفت و من هر لحظه نا امید تر میشدن...  
ساقی من باز دختر شده بود...  
هییییی روزگار دیگه بکن از ما...  
وارد اتاق شدم و با خوشرویی گفتم

-سلام خانومم...بیدار شو...چقدر میخوابی؟



آروم زیر پلک چشماشو باز کرد و با سرتقی تمام و با اون حال خرابش گفت

-من خانوم تو نیستم....

بالبخدمت گفتم

-خانومم نیستی...نفسمی...

ساقی-مگه آدما خودشون نفس خودشون رو میبرن؟

با بغضی گفت که به دلتم چنگ انداخت....

با چهره ای که سعی میکردم ناراحت نباشه رفتم نشستم کنار تختشو گفتم

-تو باید مال من میشدی...بایداز یه جا شروع میشد یا نه؟

وایی انگار بد ترشد...اشکاش اومد پائین و گفت

-تنهام بزار...

-نچ همیشه باید تقویت بشی...

از تو یخچال عسل و نون باگت ومغز هارو در آوردم و نشستم روتخت...

واسش لقمه میگرفتم و میدادم دستش...

اول مخافت کرد...ولی با توپ و تشر همه رو خورد...

خوب از دیروز تا حالا چیزی نخورده...

والا من بودم خرسو میخوردم...  
یه لیوان شیرش هم دادم و دراز کشید...  
به سمت ایستگاه پرستاری رفتم تا دربارهٔ مشکلش پرسیم...

شفق

دانشگاه بودم کلاس سومین کلاس با مهرداد داشتم...

یعنی دقیقا کلاس بعدی...

از کلاس زدم بیرون که گوشیم لرزید...

برداشتم دیدم مهرداد پیام داده

«سلام گلکم خسته نباشی کلاس تایم بعدرو کنسل کردم یه کاری پیش اومده بیا پارکینگ بریم»

راهمو تغییر دادم و به طرف پارکینگ رفتم...

سوار شدم و توراه مهرداد گفت ترنم وضع حمل کرده و همه بیمارستان...

و در جواب اینکه من گفتم به ماچه...

گفت ما شایان خان و شرمین دختیم...

کشتن مارو با این رسمشون...

داخل بیمارستان شدیم و مهرداد زنگ زد به عمو شهرداد که گفت همه جمع شدن داخل اتاق «95» و بچه به دنیا

اومده...

به اتاقی که میگفت رفتیم...

موقعی که میخواستم داخل اتاق بشم یه لحظه حس کردم رادوینو دیدم...

اما خب وقتی برگشتم چیزی نبود...

حتما خیالاتی شدم...

آخه رادوین دیشب زنگ زد گفت میرن با ساقی بیرون شهر برای دیدن پروژه و گوشی آنتن نمیده...

وارد اتاق شدم و سلام و احوال پرسیدم..

مادرو پدر و خواهر ترنم هم بودن..

خانوادهٔ معقولی بودن...

خب از محمد خان بعیدم نیست...

بعد از اینکه بچه رو دیدیم واسه اینکه من کلاس داشتم مهرداد گفت میریم و بچه رو که فردا آوردن باز می بینیمش....

بعد از خداحافظی و تبریک با مهرداد داشتیم میرفتیم که یکی از پزشک ها با دیدن مهرداد اظهار خوشحالی کرد و ایستاد به خوش و بش کردن...

و چند دقیقه بعد همهٔ دکترا و پرستارا اطراف مهردادو پر کردن...

منم بعد از اظهار خوشحالی و سلام کردن مهردادو رها کردم و با یه ببخشید برای آب خوردن اون جو رو ترک کردم....

چشم انداختم که آب سردکن رو ته سالن دیدم...

راه افتادم طرفش...

آب سردکن دم یه اتاق بود...

لیوانی برداشتم و پرش کردم...

همینطور که میبردم سمت

لبم چشمم به داخل اتاق افتاد...

یه دختر رو تخت بود و یه پسر پشت به من کنارش نشسته بود...

تو صورت دختر دقیق شدم که آب پرید تو گلوم...

لیوان از دستم ول شد و همین طور که سرفه میکردم چشم دوختم به دختر پسری که هردو برگشتن و به من نگاه میکردن...

بهت و خوشحالی توچشمای دختر و ترس و نگرانی توچشمای پسر هویدا بود

مهیلا

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زندگی شکلاتی

اه همه اش بی ملاحظگی...

همه اش دردسر همه اش در به دری...

حالا من چیکار کنم؟

هرچقدر بهش میگم حواستو جمع کن میگه جمعه خیالا تخت...

من یه مهریاری بسازم که شونصدتا مهریار از کنارش بزنه بیرون...

اصن یکی نیس به من بگه توکه هنوز عروسی نکردی...

میمردی میرفتی خونه قبلیت تا عروسی کنی؟

این غرغراییه که باید مهریاربزنم و الان سرخودم میزنم...

الان جواب آزمایش بارداری مو گرفتم و مثبت بود...

زنگ زدم به مهریار تا اونو هم تو این افتضاح به بار اومده شریک کنم...

با دومین بوق جواب داد..

-جانم خانومم

-ای خانومم و کوفت...ای خانومت بمیره که راحت بشه...ای خاک توسر من

مهیبار با خنده گفت

-بازچی شده عزیزم؟

-چی شده؟ تازه میپرسی چی شده؟هیچی بابا شدی...

بچه ات توشکم منه بدبخته...

چند دقیقه صدایی نیومد و یه هو یه داد بلند که اگه گوشی رو از خودم دور نکرده بودم گوشام بدون شک کر

شده بود...

داد میزد...



جواب دادم...

طبق معمول منتظر جلف بازی و مسخره بازی هاش بودم که با صدایی پر استرس گفت

-سلام السا کجایی؟

به ماشین رسیدیم...سوار شدم و گفتم

-چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ ما جلوی در باشگاهیم...

-بین حول نکنی ها...ولی...

به اینجای حرفش که رسید زد زیر گریه...

با ترس زیادی گفتم

-والایی شفق چی شده...تروخدا بگو...نصف عمر شدم...

با اشاره ُ ایسا گوشی رو گذاشتم رو بلند گو که با صدایی دورگه و با هق هق گفت

-ساق..ساقی...نر...فته...ماموریت...رادوین...رادو...ین...به سا...قی...ت...جا...وز...کرده...

من و ایسا یه نگاه به هم کردیم و پق زدیم زیر خنده...

ایسا با خنده گفت

-شفق بلاکشته شدی...رونکرده بودی؟ شوخی جدیده؟..ایول بابا داشت باورم میشد...باز پیاز خورد کردی اشکت

اومد گفتمی یه کرمی هم...بریی....

## اختصاصی کافه تک رمان

با جیغ شفق ایسا ادامه ُ حرفشو خورد...

## رمان زندگی شکلاتی

-خفه شو...مگه من شوخی دارم...ساقی الان از شدت خونریزی بستریه تو بیمارستا(.....)منم اونجام..

بعدم تق گوشی رو قطع کرد....  
با استرس به ایسا نگاه کردم..

-نکنه واقعا

ایسا-خاک بر سر شدیم برو همون بیمارستانی که گفت...

همونجور با بهت نگاهش میکردم که داد زد

-دِ یاااااااااااا

پامو رو گاز فشردمو تا بیمارستان تخته گاز روندم...

وارد بیمارستان شدیم....

از بس عجله داشتم ماشینو پارک ممنوع پارک کردم...

دم ایستگار پرستاری با استرس گفتم

-خانوم یه بیمار آوردن اینجا که خونریزی داشته...دخترهم بوده...

ایسا -خاک تو مخت خب اسمشو بگو...

پرستار که دید ما حالمون خوش نیست خودش گفت

-همون خانومی که از نزدیکی دچار خونریزی شده بود؟

با شنیدن این حرف دنیا رو سرم آوارشد...  
آروم گفتم

-کجاست؟

پرستار-طبقه ۳۰۸ دوم دست چپ اتاق 308

با عجله راه افتادم سمت پله ها...  
و تا طبقه ۳ بالا نفسم گرفت...  
از بسکه میومدن و میرفتن...  
به طبقه ۳ دوم که رسیدم با عجله دنبال اتاق 308 گشتم که پیداش کردم...  
با عجله دویدم و وارد و اتاق شدم...  
ساقی روتخت خوابیده بود با صورت خیس...  
شفق نشسته بود روی صندلی و بیحالی از سرروش میباید...  
مهراد سعی میکرد آبقندی رو بهش بخورونه...  
با ورود ما ساقی با گریه گفت

-دیدین چیکار کرد؟

واسه اولین بار رفتم طرف رادوینی که شرمنده گوشه ۳ دیوار ایستاده بود و با قدرت کوبیدم تو گوشش...  
کاری که هیچوقت نکردم...

آیسا-السا

شفق-چی چیو السا...بزار بزنه...اینو باید کشت

آیسا به طرف ساقی رفت...



اومد بغلش کنه که رادوین با صدای نسبتا بلندی گفت

-...ه...عمل داشته...کمرشم درد میکنه

شفق مثل ماده ببر وحشی خیز گرفت و با لگد چنان کوبید وسط دل رادوین که مهرداد گفت

-واااایییی...کشتیش

رادوین هیچ حرکتی واسه دفاع نکرد واسه همین افتاد رو زمین و زیر دلشو گرفت...

مهرداد دوید طرفشو گفت

-از مردی انداختیش...

مهرداد کمک کرد رادوین بشینه رو صندلی...

جو آرام شده بود...

-ساقی

-هوم

-حالا چیکار میکنی؟

رادوین -زن منه...زن منم میمونه...پای کاری که کردم می ایستم...

ساقی -من دخترم..

منو آيسا با بهت گفتيم

-چییبیی؟

شفق - ترمیم کردن

ساقی - من زن کسی نیستم... زندگیمو میکنم... تنهایی...

رادوین با صورتی کبود گفت

-هه... که بری شوهر کنی؟ نمیذارم... نمیذارم مال کس دیگه ای غیر من بشی... با هرکسی پیری ابروتو میبرم...

هرسه خیز گرفتیم طرفش که ساقی گفت

-قرار نیست مردی تو زندگی من بیاد... من زندگیمو تنهایی دوست دارم... به کسی هم باج نمیدم...

با حرف ساقی بهت ویأس و ناراحتی توچهره ُ همه هویدا شد

دوماه بعد

شفق

دوماهی از ماجرای ساقی گذشته...

ساقی اینطور که معلومه با قضیه کنار اومده...

ولی تو این دوماه هرچقدر رادوین تلاش کرد ساقی محل نداد و جوابش یه کلمه بود...

نه...

آتریسا و فرهود ازدواج کردن و به اصفهان رفتند...

شاهین هم بالاخره دم به تله داد...  
با دختری به اسم سارا درمرحلهٔ آشنایی ان...  
خب همه خوشحال شدن...  
مهراد که با دمش گردو میشکوند...  
وقتی ازش میپرسیدم میگفت...  
اونکه به من میگه خواهرمو برمیدارم و میرم ازش بعیدم نیست...  
بزار سرش گرم زندگی بشه...  
و بگم از یه اتفاق غیرمنتظره...  
شبی که عموشهرادمهمونی داد برای دختر کوچولوش...  
پدربزرگ گفت به خاطر اینکه مشکان شرمین دخت این خونه است اون باید اسمشو مشخص کنه...  
همه هم موافقت کردن و من هم اسمی که دوست داشتم رو گفتم  
می گل...  
و اسم دخترعمو کوچولوی من شد می گل...  
اون شب مهرداد به شوخی به مهریار گفت  
-خب دیگه یاد بگیرمهریار توام دست به کار شو داری پیر میشی  
و درکمال نا باوری مهریار گفت  
-کجای کاری عمو مهیلا حامله است...  
جمع یه هو ساکت شد و مامان مهری محکم کوبید تو گوششو گفت  
-وای خاک تو سرم  
همه خندیدن و تصمیم گرفتن زودتر عروسی بگیرن تا گذش درنیومده...  
مهییار هم گفت رو به مازیار گفت  
-داداش عقب موندیا...مهریار از تو کوچیک تره...

مازیارم با غرور گفت

-من عقب بمونم؟ عمرا...محدثه هم حامله است..

وسرخ و سفید شدن محدثه مهری روی این حرف بود...

بابا به شوخی گفت

-قربون پسر ام برم که فعالیتشون زیاده...

قرار عروسی اون ها هم شد پایان خرداد بعد از تموم شدن درس محدثه..

من اخر گفتم کار دست هم میدن...

خلاصه که این نیز بگذرد...

الان هم که آخرین امتحان ترم یک پزشکی رو دادم و فکر میکنم با نمره ۰ عالی قبول بشم...

یه راست رفتم طرف اتاق مهرداد و در زدم..

با صدای بفرمائیدش درو باز کردم و خودم و پرت کردم تو بغلش...

باخنده منو به خودش بیشتر فشرد و گفت

-تبریک به خانوم گلم ترم دومی شد...

نشستم و اونم نشست....

با بی قیدی گفتم

-هنوز که معلوم نیس شاید پاس نشم یا کلا بی...-

مهرداد با قیافه ای حق به جانب وسط حرفم پرید و گفت

-پیاده شو باهم بریم □ مگه الکیه که پاس نشی؟

-بیخیال مهرداد جونم □ پاشو بریم که برات خبرهای خوب دارم...-

با شک گفت

-چه خبری؟

-یادته دیشب با بابابزرگ حرف میزدیم؟

-خب آره

-درمورد اونه...-

-خب چیه؟

-دِ نه دیگه اومدی و نسازی...-

بدو منو ببر فست فودی تا بگم...-

با شنیدن اسم فست فود اخماشو توهم کشید و همونطور که لباس میپوشید گفت

-رستوران...-

میدونم که آخرش حرف حرف خودمه پس چیزی نگفتم...-

لباسشو که پوشید باهم دیگه راه افتادیم به طرف پارکینگ...

توراه کلی غر زدم که اگه فست فود نبرتم منم نمیگم چه خبر شده...

اون هم به ناچار منو به فست فودی نزدیک خونه برد...

وارد که شدیم به عادت همیشه خودم سر آخرین میز نشستیم و وقتی گارسون اومد سفارش همه چیز از هرچیز دوتا دادم...

آخه مهران چیزی سفارش نداد...

ولی من اینو میارمش توراه حالا صبر کن....

غذا رو که آوردن مهران گفت

-خب چیه خبرت؟

با دهن پر گفتم

-صبر کن...میگم حالا

-اه مشکان حاله بد شد کی موقع غذا خوردن حرف میزنه؟

باهمون دهن پر گفتم

-بیا باز شروع شد...

خلاصه که یکی خودم میخوردم یکی میذاشتم دهن مهران...

اونم میدونست من بدم میاد کسی دستمو رد کنه میخورد...

اول با نق نق و غرغر و آخراش دیگه خودش خورد...

بعد از تموم شدن پیتزا اومدن مرغو بردارم که مهران گفت

-اول بگو بعد اونو بخور...

مرغو برداشتم و گفتم

-منشیت بود شهربانو جون..

-خب

-که من پیشنهاد دادم به پدر بزرگ

-که کار بدی کردی □خب

چپکی نگاهش کردم و گفتم

-هم پدر بزرگ راضیه □هم با شهربانو حرف زدم حرفی نداره...

مهراد-ن\_\_\_\_\_ه

-آرهههه...

مهراد-وای مشکان یه دونه ای به خدا...چند ساله همه هرکاری کردن که بگه آره...بعد تو راضیش کردی...عالیه...

-بعله پس چی؟منو دست کم گرفتی؟

-نه خانوم بنده از این کارا نمیکنم □حالا کی قراره همو ببینن؟

با دستمال دور دهنمو پاک کردم و گفتم

-کجای کاری بنده خدا؟اینا دوهفته است باهم میرن بیرون...

یعنی حاضرم هر چیزی دارم بدم یه بار دیگه قیافه ُ مهرداد و اونجور خنده دار ببینم....

خلاصه که قرار شد شب من به همه بگم که پدر بزرگ میخواد ازدواج کنه...

شب با مهرداد دونه به دونه خونه هارو رفتیم و خبر دادیم که همه هم خوشحال شدن...  
به گفته ُ خود پدر بزرگ آخر هفته میرن محضر تا ازدواج کنن و به خواست خودشون قرار شد یه مهمونی ساده بگیریم....

خلاصه که همه در تکاپو افتاده بودن...  
کل عمارت هارو در عرض دوروز خونه تکونی کردن ولی پدر بزرگ اجازه نداد عکسها و وسیله های بانو جا به جا یا برداشته بشه و گفت

«شهربانو هم با این قضیه کنار اومده»

خلاصه همه رو دعوت کردیم برای مهمونی آخر هفته

ولی خب مامان بابا نرسیدن که بیان...

هیچکس لباس جشن نمی پوشید چون مهمونی بود و به خاطر جو رسمی همه لباس رسمی پوشیده بودن...  
منم یه مانتو کوتاه با شلوار ستش که سرهم بود و پارچه ای رنگ سبز لجنی پوشیدم و شال سبز سر کردم...  
بچه ها هم دعوت بودن...

ساقی که اول نمیخواست به خاطر رادوین بیاد ولی بعد از اینکه کلی باهاش حرف زدیم راضی شد بیاد....

پدر بزرگ راضی نشد کسی باهاشون بره و گفت خودشون میرن....

خخخخ الان شهربانو داخل آرایشگاهه...

بابا بزرگ رفت و بعد از دوسه ساعت با شهربانو جون اومد...

ومن پسری رو کنارشون دیدم که دقیقا مشخصات امیرحسین رو داشت...

خب پسر آروم و معقولی به نظر میومد...

همه با لبخند خوش آمد میگفتن به شهربانو جون و اون هم با لبخندی که زیباترش میکرد تشکر میکرد...



خلاصه که همه وارد خونه شدیم و مهیار آهنگ گذاشت و با ماهان و محدثه و بقیه ریختن وسط...  
که البته مازیار نگذاشت محدثه زیاد برقصه و به نق نق هاشم توجهی نکرد.....

به همراه مهرداد به مهمون ها خوش آمد گفتیم و من رفتم پیش بچه ها...  
نشستم سر میز که ساقی گفت

-بابا ایول دست مریزاد 70 سال سنشه رفته 40 ساله گرفته...

آیسا-ماشالله اشتها...ماشالله سلیقه...ماشالله شانس

السا-نزنین این حرفا رو زشته مگه مهم سنه؟مهم دله...مهم عشق و علاقه است....مهم آرامشیه که از وجود  
همدیگه میگیرن...

من و آیسا و ساقی همزمان باهم گفتیم

-هن؟

الساپشت چشمی نازک کرد و گفت

-منو باش با کی حرف میزنم...

بعدم با قهر پاشد رفت جایی که پرهام نشسته بود....

آیسا-اینا همه اش بهانه بودا...میخواست بره پیش پری روش نمیشد....

ساقی-دقیقااا...

یه دوسه ساعتی که دور هم نشستیم و همه گرم صحبت بودن یه هو صدای داد مازیار اومد و پشت بندش مشت هایی که به صورت امیرحسین فرود می اومد....

همه جمع شده بودن و سعی داشتن جداش کنن و خلاصه بعداز یه ربع که پسر بیچاره آش و لاش شد جداش کردن....

مازیار بدون مکث دست محدثه ای که اشک میریخت و گرفت و برد طبقه ُ بالا....

مهیار امیر حسین و برد و منو مهرداد و بقیه جو رو آروم کردیم....

وقتی همه چیز خوب شد راه طبقه ُ بالا رو پیش گرفتیم

پله هارو یکی یکی طی کردم و به اتاقی که محدثه و مازیار رفته بودن رسیدم...

در زدم و درو باز کردم که مازیارو با اعصابی داغون و محدثه رو با چشمایی گریون که روی تخت خوابیده بود

...

آروم گفتم

-چی شد مازیار؟

مازیار با حرص فروخورده ای گفت

-خانوم با پسر بابا بزرگش میگه و میخنده که اون عوضی ازش شماره بخواد واسه آشنایی بیشتر و امر خیر....

محدثه با گریه از رو تخت پاشد نشست و گفت

-بخدا من نمیدونستم قصدش اینه [درباره ُ رشته و درس و دانشگاه بود که یه دفعه گفت میت...]

با داد مازیار صداش قطع شد و گریه اش شدید تر

-خفه شو...]

محدثه همینجور گریه میکرد و منم نمیدونستم چیکار کنم که یه هو دستشو گرفت به دلشو گفت

-آخخخخ دلم....

مازیار باعجله به طرفش اومد و گفت

-چی شدی؟

محدثه -والایی خدا جون دلم □□□□ خدا بچم...

مازیار با حول شالی کشید سر محدثه و گفت

-مشکان من از در پشتی میرم بیمارستان هرکس پرسید بگو میاد الان...

و فرصت حرف زدن به من نداد و محدثه رو که از درد به خودش میپیچید از اتاق بیرون برد...

مونده بودم چیکار بکنم...

تصمیم گرفتم چیزی نگم تا مهمونی بهم نخوره و آخرشب که مازیار اومد خودش جریان رو بگه...

با لبخندی مصنوعی رفتم پائین که اعلام کردن زمان شامه...

شام رو برای هرمیز از هرمدل میاوردن سرهموم میز و بهتر هم بود...

رفتم نشستم پیش بچه ها که به غیر السا ساقی و ایسا بودن...

ساقی معلوم بود اعصابش خورده

با اشاره به ایسا گفتم چی شده؟

که قربونش برم بلند گفت

-باز این رادوین اومد زارتی زد وسط خوشیمون رفت...

-مرسی از اینکه آروم جواب دادی

-خواهش میکنم...

ساقی با استیصال گفت

-من چند روزه همه اش حاله بده...دلم میخواد رادوینو بو بکشم...دلم واسه عطرش تنگ شده...همه اش حالت تحو دارم...من اعصابم از این خورده...

شطرق کوبوندم به پیشونیمو گفتم

-بد بخت شدیم

آیسا-فردا میارمش بیمارستان مهرداد توام برو که بره آزمایش..

ساقی-آزمایش چی؟

-بین آجی حول نکنی ها...ولی خب احتمالاً...انشاءالله که نیست

ساقی-خب چیه؟

آیسا-ممکنه حامله باشی...

یه آن ساقی چشمش سیاهی رفت و با بیحالی روی صندلی افتاد

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زندگی شکلاتی

با آبقند حالش یه ذره بهتر شد....

خلاصه که بعداز شامی که باکلی استرس بود مهمونی تموم شد و آخرای مهمونی هم مازیار و محدثه اومدن و رفتن اتاقشون خوابیدن...

من نمیدونم عروسی دیگه میخوان چیکار کنن اینا...والا به خدا...

همه عمارتو خالی کردن بعداز نیم ساعت که بعلههه

محمد خان شب زفافشه...

خخخخ ...

بعداز 70 سال فکر کن ...

بعداز شب بخیر اومدم برم بالا که مهرداد گفت

امشب امارت خالی بمونه بهتره...

اومدم با مامان مهری برم که گفت

نه باخودمون بیا...هرچی هم گفتم بیخیال و نه و ول کن و بهونه های دیگه گفت

-مازیار و مهریار ریغو زناشون حامله ان بعدتو نمیزاری من حتی پیشت بخوابیم؟

واینگونه بود که مهر محکمی بر دهان ما گذاشتندی...

خلاصه که تا رسیدیم به عمارت بعداز عوض کردن لباسام با همکاری و کرم ریزی ماهان طی نقشه ای که تو

دودقیقه کشیدیم ماهان رفت تو اتاق مهرداد و من تو اتاق ماهان تخت گرفتم خوابیدم...

مهرداد اومد دنبالم که محل نکردم و خوابیدم....

ولی قشنگ صدای غر غرها و خط و نشون هاش میومد...

بعداز اون هم ماهانو از تو اتاق شوت کرد بیرون و گفت

-حالا واسه من نقشه میکشی؟

ماهان با خنده گفت

-کی؟ من؟ اصلا

و خلاصه اون شب با اعصابی راحت به خاطر کرم ریزی و مغشوش به خاطر ساقی خوابیدم...

جون من ادبیاتو حال کردین؟

راحت و مغشوش...

ولی خب منم دیگه...

دوتا حالتو هم زمان دارم...

آیسا

با صدای آلام گوشیم چشم باز کردم...

گوشی رو برداشتم دیدم ساعت هفت رو نشون میده...

اووووو ساعت هفت پاشم بگم چه خبره...

دوباره خوابیدم داشت چشمام گرم میشد که یادم افتاد باید ساقی رو ببرم آزمایشگاه....

مثل جت پاشدم که گردنم رگ به رگ شد....

ای بابا...اه....

به جان خودم من باید یه حالی ازاین رادوین نکبت بگیرم...

صبح و شبو از ما گرفته...

حالا مطمئن باش خودش کپه مرگشو گذاشته....

پاشدم صورتمو شستم و مانتو شلوارمو هم پوشیدم یه برق لب زدم و رفتم که ساقی رو بیدار کنم....

به پذیرایی که رسیدم هنگ کردم...

باهمون لباسای دیشب پائین مبل خوابش برده بود....

اوه اوه دیگه بدنی هم براش مونده روی این پارکت ها؟

به طرفش رفتم و صداش کردم...

چشم باز کرد و مثل اینکه یه دفعه چیزی یادش بیاد پاشد نشست و گفت

-من آمادم بریم...

-چی چیو آمادم پاشو یه چیزی بخور یه آبی به دست و صورتت بزن بعد...

-نمی خوام پاشو بریم...

-آجی لجبازی نکن پاشو حداقل لباستو عوض کن زشته...

با حالتی آشفته رفت طرف اتاق و منم رفتم آشپزخونه یه دونه نون باگت برداشتم و روش عسل و گردو گذاشتم و دیدم نیومده

یکی هم خودم خوردم و رفتم بینم السا چیکار میکنه...

درو که باز کردم دیدم گوشی به دست خوابش برده...

گوشی رو از دستش برداشتم و پتورو کشیدم روش...

پوووففف رو صفحه گوشی عکس پرهام بود...

آخه آدم اینقدر وابسته؟

یه روزی کار دستش میده من مطمئنم...

هرچقدرم منو شفق حرص اینو میخوریم گوشش بدهکار نیست...

از اتاق بیرون اومدم که ساقی هم از دستشویی بیرون اومد...

لباساشو با یه تونیک آبی و شوار و شال صورتی کثیف عوض کرده بود..

صورتش شسته بودو ازش آب میچکید...

بی روحه بی روح...

مثل مرده شده بود...

حوله رو برداشتم صورتشو خشک کردم و لقمه رو دستش دادم...

اومد نخوره که گفتم

-ساقی من لچ کنم نبرمت نمی برما...خودت بخور

به ناچار لقمه رو برد طرف دهنش...

باهم دیگه کفشامونو پوشیدم و زنگ زدم به شفق...  
با اولین بوق جواب داد

-سلام چطوری؟

-سلام مرسی تو چطوری؟

-منم خوبم ساقی خوبه؟

-اوووفف اونم بدک نیست میام ببینش..

-آره آره من اومدم بیمارستان تو آزمایشگاهم

-همه چیزاکیه؟

-آره گفتم مخفیانه ُ مخفیانه باشه...

-پس ما پیام اونجا تو هستی آره؟

-آره حله...

-پس می بینمت

-اکی فعلا

در واحدو بستم و داخل آسانسور شدم...

ساقی تو حال خودش بود و این اعصاب منو خورد میکرد....

با صدای زن لوس داخل آسانسور که طبقه رو اعلام میکرد وارد پاکینگ شدم و دوتایی سوار شدیم...



با سرعت طرف بیمارستان راندم و زود هم رسیدم...  
باهماهنگی شفق به آزمایشگاه رفتیم و آزمایش بارداری داد...  
و جواب مثبت بود...  
و همونجا ساقی تو بغل شفق از هوش رفت...

مهرداد

مریض های این بخشو که ویزیت کردم واقعا دیگه از خستگی نانداشتم...  
دیشب تا دیروقت امیر حسین پیشم بود و صبح زود هم بیدار شده بودم...  
مشکان هم امروز باهام اومده ولی نمیدونم کجاست باز...  
امان از دست این دختر کوچولوی من...  
معلوم نیست باز رفته چه کرمی بریزه...  
به استیشن رفتم و قهوه ای ریختم و مشغول شدم...  
اومدم به مشکان زنگ بزنم بینم کجاست که در باز شد و با حالی داغون و رنگی پریده وارد شد...  
با عجله از جام پاشدم و گفتم

-چی شده مشکانم؟

خودشو پرت کرد تو ب\*غ\*ل\*م\* و باعجز گفت

-مهرداد

-جانم چی شده؟

-مهرداد ساقی حامله است! مهرداد ساقی دختره و حامله است! مهرداد ساقی...

و دیگه نتونست ادامه بده و محکم تر فشردم...  
شک بزرگی بود... خیلی بزرگ... اصلا فکر اینجاشو نکرده بودم... اون رادوین احمق به من گفت حواسشو جمع کرده... واییی چه فاجعه ای... خدای من...  
ولی الان اولویت با مشکانمه...

دستشو گرفتم و به سمت کاناپه... گوشه... اتاق بردمش...  
اشکاشو پاک کردم و یه لیوان آبم براش ریختم...  
دادم دستشو گرفتم

-بخور

جرعه ای از آب و خورد و گفت

-واییی مهرداد الان چی میشه؟

-هیچی نمیشه عزیزم... درست میشه

-مهرداد من نگرانم

-قربون نگرانیت بشم درست میشه... بشین اینجا من برم یه سر به مریضم بزنم میام باهم بریم خب؟

-باشه...

-گریه نکنیا

-باشه

اونقدر مظلوم گفت باشه طاقت نیاوردمو و پیشونیشو ب\* و\* س\* ی\* د\* م

-قربون تو من بشم....

رفتم از اتاق بیرونو رادوین رو گرفتم

به محض جواب دادنش چشمامو بستم و دهنمو باز کردم...

-سلام رفیق

-رفیق و مرگ رفیق مردمان رفیقی به اسم تو ندارم از کی اینقدر عوضی شدی؟  
زندگی شو سیاه کردی بس نبود؟ باید به لجن بکشی بودنشو؟ مگه نگفتی حواست بوده؟  
هانن؟ پس این چه گندیه به بار اومده؟

-چی میگی مهراذ؟ چی شده؟ داری راجع به کی حرف میزنی؟

- خفه شو رادوین فقط خفه آره منم بودم یادم نبود عشق و حالتو کردی حالا یادت نیست...  
نمیگی الان یه دختر با شناسنامه سفید چیکار کنه؟ با توله ای که از تو توشکمشه؟ میفهمی چه گ\* و\* هی  
خوردی؟

-سا...قی...چی...ش...ده؟؟

-هه... آره درست شنیدی بابا شدی آقا! پدر شدنت مبارک

اومدم گوشی رو قطع کنم که گفت

-چون مشکانت قطع نکن...

با شنیدن اسم مشکان نتونستم قطع کنم و گفتم

-بگو

-کجاست

-بیمارستانی که منم

-مهرداد تو تو 4تا قبرستون هستی دقیقا کدومش؟

-اول اینکه قبرستون جاته دوم اینکه بیمارستان (...)

-اهههه مهرداد کجا میشه؟

-همونجایی که سُم هاتو گچ گرفتی

-سُم؟

-دستاتو اه...خداحافظ

قطع کردم و رفتم دنبال مشکان...

باهم دیگه رفتیم جایی که میگفت...

داخل اورژانس بود...

وارد اتاقی که مشکان گفت شدیم که ساقی رو با چشمای گریون دراز کشیده روی تخت دیدم...

سرم قندی به دستش وصل بود ایسا کنارش باهاش حرف میزد...

با محض دیدن من سلام کردن...

ساقی چشماشو میدزدید...

اخ که چیکار کردی رادوین که حالا باید جای تو این دختر خجالت بکشه...

-به سلام خواهر خانوم های گرامی ☺منور فرمودید...

ساقی بغضش شکست و گفت

-مهرادبه خدا من دختر بدی نیستم ☺من...من...کاری نکردم...من...بخدا تقصیر من نبود...

با اطمینان گفتم

-همه میدونن که مقصر کیه و کاریه که شده ☺لازم نیست خودتو سرزنش کنی...به هیچ وجه...

در زده شد و السا سلام کرد و اومد تو

مثل اینکه از قضیه خبر داشت چون ساقی رو در آ\*غ\* و\*ش گرفت و گفت

-غصه نخوریا همه چیز حل میشه....

همه داشتن به ساقی دلداری میدادن که در باز شد و رادوین اومد تو...

بدون توجه به بقیه و نگاه خصمانه ☺ دخترا به طرف ساقی رفت و در آ\*غ\* و\*ش کشید...

رادوین-تروخدا منو ببخش عزیزم من...من واقعا دوست دارم...

ساقی-ولی من ندارم

ساقی از آ\*غ\* و\*ش\*ش بیرون اومد که رادوین گفت

-حالا بچه رو چیکار میکنی؟

آیسا سریع گفت

-با بچه ُ حروم چیکار میکنن؟

رادوین -کسی به تو اجازه ُ اظهار نظر نداد

مشکان -هوووو حواست باشه چی میگی

رادوین -به هر حال پدرش منم و اجازه نمیدم سقطش کنی

مشکان -از طریق قانون میخوای اینکارو بکنی دیگه؟

رادوین -دقیقا

مشکان -اونوقت حکم شلاقی که به خاطرت \*ج\*ا\* و \*ز\*دریافت میکنی هم نوش جونت

رادوین -آره نوش جونم میخوام ببینم فضولش کیه

صدامو بردم بالا و گفتم

-هی هی رادوین حواست باشه چی داری میگی و با کی حرف میزنی؟

رادوین -خب جلوشو بگیر

-مگه دروغ میگه؟

رادوین -همتون لنگه ُ همین ولی من بچه امو نمی کشم...

با حرفی که ساقی پشت بندش زد همه با تعجب بهش نگاه کردیم و بهت جای عصبانیت رو تو صورت همه مون گرفت...

ساقی - من بچه مو نمی کشم

کسی که اول از همه واکنش نشون داد ایسا بود

-دیوونه شدی؟

رادوین توپید بهش

-به توجه؟

ایسا - ببین رادوینی من اعصاب ندارما!!! میزنم پدرتو در میارم!! به نفعته خفه شی

رادوین - میخوام خفه نشم بینم چه غلطی میخوای بکنی...

مشکان از بازو هامو گرفت و گفت

-والایی ومهراد...ترو خدا این روانی رو بردار ببر الان جنگ میشه....

به طرف رادوین رفتم که گفت

-خاک تو سر من که اون نگه روانی و تو بیای طرف من...

السا - مگه غیر از تو روانی هست اینجا؟

رادوین - شما همتون روانی این





هرچقدر باهاش حرف زدیم راضی نمیشد... می گفت من نمیتونم زندگی با کسی که چنین کاری باهام کرده رو تحمل کنم و از طرفی دلم نمیخواد بچه امو بکشم...  
آبجی کوچولوم حس مادر بودن رو دوست داره...  
میگه من بچمو از الان حس میکنم...  
میگه به خانوادم نمیگم...  
تصمیم داره بره خارج و بعداز به دنیا آوردن بچه اش بعداز دوسال برگرده و حقیقت رو بگه...  
میگه طاقت شکستن خانوادمو ندارم...  
باناراحتی با کشتی های غرق شده از اتاق بیرون اومدیم و به اتاق مهرداد رفتیم...  
به محض ورود رادوین از جاش پاشد و گفت

-چی شد؟

السا- بچه اشو نمی اندازه... میگه من وجود بچه مو حس میکنم

رادوین با خوشحالی گفت

-خدایاشکرت... یعنی عاشقشما...

طاقت نیاوردم و توپیدم بهش

-هی الاغ جان تیتاپ که بهت ندادن... نترس زن توام همیشه...

رادوین-چی میگی؟ شوخی نکنین

آیسا- خرس گنده شوخی کردن داره؟ میگه میخوام برم

رادوین- هه هه خندیدم... جک نگین تروخدا... باشه بابا ترسیدم دیگه از این کارا نمیکنم

السا-د آخه گوزن پرورش یافته در جنگل های آمازون...میخواد بره خارج...

رادوین-خارج؟

من-آره آقا گاوّه حالا بدو دنبالش ماما کن....میخواد بره جایی که بدون پدر به بچه اش شناسنامه بدن...

چشم به مهرداد افتاد....

ریز ریز داشت گوشه ُ دیوار میخندید....

با حرص اسمشو صدا زد که خنده اش بلند شد و گفت

-خوشم میادا...هرچی دلتون میخواد بهش میگین حرفم نمیزنه...الاغ و خرس و گوزن پرورش یافته و گاو ...

بعدم زد زیر خنده...

رادوین-راست میگه □مگه با نوکرتون حرف می زنین...

منو ایسا باهم گفتیم

-به اسب شاه گفتن یابو...

دیگه مهرداد خودشو پرت کرد رو کاناپه و از ته دل خندید....

رادوینم با حرص با اون وما نگاه میکرد...

راستم میگه ها □□ تازه باهاش مودب هم حرف زدیم...

بعداز اینکه خنده اش تموم شد تازه چشمش به ما خورد و گفت

-شرمنده نتونستم جلوی خودمو بگیرم بشینین تا بگم چیکار کنین...

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زندگی شکلاتی

با نگاه های چپ چپ نشستیم رو مبل...

آلسا رو کاناپه ُ تک نفره نشست و منو آیسای هم رو کاناپه ُ سه نفره ُ روبه روی مهرداد ...  
وسطمون جا بود...

رادوین اومد نشست که با کیفن کوبیدم تو سرشو هی می گفتم

-به من نزدیک نشو ُ جانی ُ قاتل...

آیسا هم از اونور میزد و میگفت

-م \* ت \* ج \* او \* ز ُ آدم خوار ُ زامبی...

رادوین بیچارم تا اومد بلند بشه کلی کتک خورد...

مهرداد دلشو گرفته بود و میخندید...

خلاصه که رفت نشست کنار مهرداد و یکی زد پس کلش و گفت

-خاک توسرت مثلا رفیقمی

مهرداد-مشکان زنده ُ اون سه تام خواهر زن ُ که مٹ خواهرشوهر میمونن ماشاءالله...

السا-دلتونم بخواد

مهرداد-بعله که میخواد ُ مگه میتونه نخواد...

رادوین - چایی شیرین ُ شکر شور ُ نمک شیرین ُ گوله عسل...

مهرداد-جونم

رادوین - بگو بینم چه غلطی باید کرد...

مهراد شروع به حرف زدن کرد خیلی پیچیده و بود و من چشمم آب نمیخورد که شدنی باشه نفرت چیزی نیست که به این راحتی پاک بشه و نمیدونم شاید همین که میگن مرز بین عشق و نفرت یه تاز موسه حکایت نقشه مهراد باشه...

خلاصه که با اینکه سخته و رادوین کمک میخواد و با اینکه با این کار رادوین ازش بدم اومد ولی کمکش میکنم...

کمک میکنم فقط و فقط به خاطر زندگی خواهرم...

قرار شد السا و آيسا بمونن ساقی رو بیرن خونه منهنم اعصاب موندن نداشتم که با مهراد پیام...  
احتیاج به کمی آرامش داشتم....

سوار ماشین شدم و روندم به طرف کافی شاپی که تو تهران پاتوقم شده بود...  
با بچه ها همه اش میرفتم اونجا...

داخل شدم و انتهایی ترین میز رو انتخاب کردم شیرقهوه سفاش دادم و فکر کردم  
اوممم

به زندگی

به بچه ها

به ساقی

به انتقامم

به همه چیز...

اونقدر امروز عصبی بودیم که یادمون رفت ساقی جرزی کرد و زودتر مامان شد اونقدر سرگرم بودیم که یادمون رفت خاله شدیم؛

اونقدر مشغول بودم که یادم رفت یه زمانی من به همه بچه ها میگفتم من عاشق بچه ام...  
من پنج تا بچه میخوام...

اوممم اسماشونم انتخاب کرده بودم...

همه میگفتن این باز رفت تو اوهام

من مهادو دوست دارم...

زندگیم رو هم...

اما فکر عذابی که خانوادم دوستام و شاهین و همه و بدتر از همه خودم کشیدم نمیگذاره از فکر انتقام بیرون پیام...

من انتقام میگیرم ولی نه به شدتی که از قبل تو ذهنم بود...

یه کسی تو ذهنم مدام تکرار میکنه

نه... تو که کینه ای نبودی...

تو که مهربونیت زبانه... تو که...

ولی تمام این تو که فلان ها و یادآوری ها هم فقط آتش انتقام خودم رو خاموش میکنه من برای خودم برای زجری که کشیدم برای سختی و دلتنگی که الان میکشم هیچ گله ای ندارم... ولی...

نمیتونم فراموش کنم چجوری عزیزانمو به گریه انداختن...

شیرقهوه مو مزه مزه کردم...

اوممم

تلخ و شیرین...

درست مثل زندگی من...

تو حال خودم بودم که ویره گوشیم اجازه فکر کردن بیشتر رو بهم نداد...

با دیدن اسم «MADAR MAN» و آهنگ مادر من لبخند روی لب هام اومد و جواب دادم...

بعد از احوال پرسى هاو چاق سلامتی های روتین گفت قراره این هفته بیان تهران تا برای شاهین برن خاستگاری...

اوممم اینجور که پیداست احتیاج به فکر کردن سارا هم نیست و جواب مثبته...

بعد از تموم شدن تلفنم گوشی روداخل کیفم قرار دادم...

بقیه شیر قهوه مو خوردم...

کم کم داشتم آماده میشدم که برم که صدای مردونه ای گفت

-اجازه دارم بشینم خانوم احتشام؟

بالای سرمو نگاه کردم

اوه شروین مودت همکلاسی دانشگاه...پسری که به هیچ کدوم از کشته مرده هاش نگاهم نمیکنه....

بدون لبخند ولی محترمانه گفتم

-البته...

نشست و بعداز یه خورده این پا اون پا کردن گفت

-خانوم احتشام من میخواستم یه چیزی رو بهتون بگم...خب اولین بارمه و سخته برام...اوممم ولی آدمی نیستم که موضوعی رو بیچونم...خب آدم کم رویی هم نیستم...زود میرم سر اصل مطلب...

-بله البته بفرمائید

-اوممم خب من از روز اولی که شمارودیدم حس کردم با بقیه تفاوت دارید...همچنین اصالتو پوشش و طرز رفتارتون من رو شیفته خودش کرد...

میدونم دختری هستید که از لحاظ مالی کاملا بی نیازید و چشم به اموال کسی ندارید...من از همه و جنات شما آگاهم میدونم که اینجا جاش نیست ولی میخوام امروز با تمام جسارتم بگم..من به شما علاقه دارم و ازتون رسما خاستگاری میکنم....

از ابتدای حرفاش قشنگ معلوم بود که میخواد به کجا برسه...هرچند که دفعه اولی نبود که خاستگار رد میکردم...

لبخندی زدم و با تمانینه گفتم...

-آقای مودت من واقعا نمیدونم چی بگم...خب شما هم تقصیری ندارید ولی یه سوال

مودت - بفرمائید؟

- شما حلقه ُ منو ندیدید؟

مودت - خب این از خانومیتونه که حلقه میندازید تا کسی مزاحمتون نشه...

- آقای مودت درسته که من از ابتدا حلقه مینداختم ولی خب من دقیقا شهریور امثال نامزد کردم...

مودت خنده ای کرد و گفت

- خانوم احتشام مزاح میفرمائید...

باهمون لبخند گفتم

- خب شما استاد مهرداد احتشام □ استاد درس تخصصی مون رو میشناسید؟

مودت - البته.. کیه که ایشون رو شناسه...

- خب ایشون پسر عمو و همسر من هستند....

چند ثانیه با حالت گیجی نگاهم کرد و گفت

- باور نمیکنم...

ای بابا! عجب کنه ایه ها....

گوشیمو درآوردم و عکس هامو با مهرداد آوردم و گذاشتم روی میز....

با دیدن عکس ها با شوک بهشون خیره شد....

-خوبید آقای مودت؟

آروم با همون حالت منگی گفتم

-من به چشم خویشتن دیدم که جانم میروود....

احتیاج به تنهایی داره...

مطمئنم....

از طرفی عشق ی طرفه زود سرد میشه....

باید تنهاتش بگذارم تا تو حال خودش باشه....

پول میز رو میز گذاشتم و گوشیمو برداشتم و بایک امیدوارم خوشبخت بشید از کافی شاپ زدم بیرون....

اعصابم داغون شد....

حالتش گریه دار بود...

برای پسری که مرکز توجه و کسی غیر از خنده ازش ندیده...

ولی خب منم که چاره ای ندارم....

اینم از آرامش گرفتنمون...

خدا جونم اون از شاهین که این وسط عاشق شد اون از ساقی اینم از شروین خان مودت...

دیگه یه دوسه روز استپ بده خب؟ قربونت برم...

سوار شدم و راه عمارتو در پیش گرفتم

چندروزی هست که نقشه مون رو اجرایی کردیم...

این وسط شاهین هم شده قوز بالا قوز [خاستگاری رفتیم و قرار شد دوروز بعد عقد کنن] اصلا شاهین و سارا

مهلت نمی دادن...



ماشاءالله هر دو هول...

دیروز و امروز که رفتن خرید و دنبال کارها و فردا عقدشونه...

قراره یه نامزدی و محرمیت ساده باشه تا یه ذره همدیگه رو بشناسن و عروسی کنند...

هرچند بااین عجله ای که اینا دارن عروسی روهم زود میگیرن...

اوففف از ساقی بگم که جو مادر بودن گرفته و ول نمیکنه از اون بدتر رادوینه که بچم بچم و پدرشم پدرشم از دهنش نمی افته...

تو این یک هفته کلی باهاش حرف زدیم که آره خارج امنیت نداره خارج اله و خاج بله و بزار بیاد خاستگاریت حداقل محرم بشید که مهر حر\*وم\*زا\*ده نخوره روپیشونیه بچت و ...

خلاصه که این هفته یک ساعت من حرف میزنم یک ساعت السا یک ساعت آیسای مهرداد هم که هرروز زنگ میزنه...

رادوینم که کشت خودشو بچه...

ولی امروز فهمیدم که حرفامون اثر داشت چون گفت

-میتونه بیاد خاستگاری ولی من شرط دارم...

رادوینم از هولش پاشده با پدر مادرش رفته اصفهان خاستگاری...

آخی نمیتونم مراسم خاستگاری شو باشم...

عروسی داداشمه ولی عقدشو باید بترکونیم...

الآن هم خسته و کوفته از دانشگاه برمیگردم...

ترم دومم شروع شده...

پدر بزرگم که با شهربانو هرروز دل میدن قلوه میگیرن...

حالم بهم خورد...اه...اه...اه...

امیرحسین هم اول میخواست به خاطر راحتی ما و مادرش بره خوابگاه ولی همه مخالفت کردن...

ولی خیلی پسر خوبیه...

هم پدرمو هم عمو هارو داداش صدا میکنه هم با همه جور شده...

پسر پاکیه و چیزی تو دلش نیست

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زندگی شکلاتی

(بسه دیگه چشم دریده □ تو خودت شوهر داری)

یه بار نشد ما فکر کنیم این وسط افکارمون پارازیت پرتاب نکنه...

در عمارتو باز کردم و وارد خونه ُ خودمون شدم...

دیگه کمتر میرفتم عمارت محمد خان...

با مامان و بابا و مهیار یه ذره گپ زدم و نشستم پیششون...

بعداز نیم ساعت رفتم بالا تو اتاق خودم...

اوففف کی حال فرداشب رو

داره....

لباسمو عوض کردم و نشستم گوشه ُ اتاق □ به عادت جدیدی که تو این خونه پیدا کردم...

منزوی بودن...

یه گوشه نشستن...هه...

اینم زندگی من...

زندگی تحمیلی...

ازدواج اجباری...

شادی کردن زوری....

هییی بگذریم با غصه خوردن که درست نمیشه...

شماره ُ السا رو گرفتم ...

السا-ملوووو

(حالا من هرچقدرم بگم کسی نمیفهمه این السا مثل منشی ها تلفن جواب میده □ انچنان یه حالی جواب میده

آدم حس میکنه جای الو میگه ملووو)

منم صدامو لوس کردم و مٹ خودش گفتم

-ملو سلام....

- کوفت... خوبی؟

- مرسی تو چطوری؟ ساقی چی شد؟

- منم خوبم ساقی هم امشب خاستگاریه و خب جوابشم..

- مثبت...

- اهوم □ چاره ای نیست...

- خب دیگه چه خبر مامان منو دیدی؟ بابام خوبه؟

- خبر سلامتی □ آره دیدمشون حسابی دلتنگتن ولی مولود انگاری یه ذره جاتو پر کرده...

- خب خداروشکر □ سلام حتما با مامانمو مامانتو مامانش برسون

- مامانش کیه؟

- مامان ساقی خنگه

- من خنگ نیستم... باش... راستییی

- هان چیشده خنگه؟

- پرهامم اومدا...

با یه ذوقی گفتا حالم بد شد □ □ اه اه

## اختصاصی کافه تک رمان

با این حال با خوشحالی مصنوعی گفتم

## رمان زندگی شکلاتی

-عه به سلامتی □ چرا اونجا حالا؟

-والا گفتن که میتونی چند روز با خانوادت باشی چون میخواد یک ماه بره ماموریت خارج از کشور □ میگه باند قاچاقه...وایی من خیلی میترسم...

-نه بابا غصه نخور □ ترس نداره □ اینم مثل بقیه...

-اهوم...

-خب من دیگه برم □ سلام به همه برسون گزارش لحظه به لحظه هم بده...

-سلامت باشی □ حتما فعلا

-فعلا

گوشی رو قطع کردم...چشمم به ساعت خورد الان مهرداد رسیده...

منم که حوصله ام سررفته □ چند روزی هم هست ندیدمش..

پاشم برم یه ذره پیشش...

لباسم که خوب بود...

یه تاپ زردقناری با شلوارک زرد و فسفریش...

روش یه مانتو پوشیدم و روسری مو انداختم □ اومدم برم که گوشیم صدا کرد...

رفتم دیدم مهرداد پیام داده...

«سلام خانومم □ خسته نباشی □ مهرداد داره بدون نفشش می میره...نفششو بهش میرسونی؟»

جواب دادم



با اخم به خنده اش نگاه کردم...  
اومدم برم بیرون که از پشت ب \*غ\* ل \*م\* کرد

یه آن صحنه هایی که ساقی با عجز تعریف میکرد اومد جلو چشم...  
اونم گفت ب \*غ\* ل \*ش\* کرده...  
از پشت...  
اونم گفت خونه خالی بوده...  
اونم گفت کشیدتش توخونه...  
اونم گفت کسی نبوده کمکش کنه...  
با حالت ترسی که سه ماه بود ازم دور شده بود میلرزید و تقلا میکردم...  
هستریک جیغ میکشیدم...  
دستای مهربادو چنگ می انداختم...  
مهرباد سعی میکرد آرومم کنه ولی من هیچ چیز نمی شنیدم...  
حالم بد بود...  
دقیقا شده بودم مثل سه ماه پیش...  
مثل وقتی که تمام آرزوهامو به تاراج بردن...  
مثل وقتی که یه مرده ُ متحرک شده بودم...  
حالم داشت بهم میخورد...  
سرم منگ شده بود...  
میگرن رو شاخسه...  
یه آن سمت چپ سینم شروع کرد به سوختن...  
بی حرکت شدم...  
انگار کسی با یک میله ُ داغ توی قلبم فرو میکرد...  
دستم روی قلبم بود و فشارش میدادم...  
از شدت درد صدام در نمیومدم...  
صدای مهرباد رو شنیدم که میگفت

-آفرین آروم باش دختر خوب آروووومم کاریت ندارم..

اون پشت سرم بود و چهره ُ منو نمی دید...  
منو برگردوند که نگاهش به چهره ام افتاد...  
آروم لب زدم

-قلبم میسوزه...

با استرس و نگرانی گفت کجای قلبت؟

دستم روی نقطه ُ دردناک گذاشتم..

مهرداد با صدای بلندی گفت

-یا خداااا شوک عصبیه

دست زد زیر زانوم و بلندم کرد و درازم کرد روی مبل...  
به سرعت بالا رفت و یه قرص قرمز رنگ گذاشت زیر زبونم...  
در همون حال روی قفسه ُ سینم رو ماساژ میداد...  
نمیدونم چی شد ولی از حال رفتم

اوففف چقدر من خوابیدم □□□□ بدنم کوفته است...  
چشمامو باز کردم که چشم تو چشم مهرداد شدم...  
با چشم هایی نگران و شاید خوشحال به چشمام نگاه میکرد...  
یه دفعه صحنه هایی اومد جلوی چشمام...  
من و عمارت عمو...  
مهرداد...

قلبم...

و از هوش رفتنم...

یه نگاه به خودم انداختم...

اوففف لباسم سر جاش بود

از فکری که به ذهنم رسید خجالت کشیدم...

اون شوهرم بود...

مهرداد - خوبی قشنگ مهرداد؟

با لبخند گفتم

-اوهوم چی شدم من؟

-باینکه نمی خوام راجع بهش حرف بزنم ولی تو حالت بد شدی هم فکر میکنم یاد ساقی افتادی و هم خاطرات

قبل برات زنده شد...

حالت های هستریک سه ماه قبل بهت دست داد...

قلب دردتم باینکه فکر نمیکنم مسئله خاصی باشه ولی باید روش کار کنم...

-بی خیال مهرداد بادمجون بم آفت نداره...

-هی خانوم فکر نکن یادم رفت چه فکری راجع بهم کردی...

بهش نگاه کردم که باحالت شوخی همه این هارو میگفت

با خجالت گفتم

-دست خودم نبود...





-من شیل موژ دوست دالم

مهرداد با خنده گفت

-بیا آترینا کوچولو شد...

بعدم با مسخرگی نشست و گفت

-وایی پستونک نداریم...

با حرص نگاهش کردم که گفت

-خو غصه نخور عزیزم خودم آرام آرام میزارم دهننت...

باحرص نگاهش کردم و گفتم

-اصن نمیخوام

خلاصه که با ناز کردن من و ناز خریدن مهرداد یک ساعتی گذشت...

شب هم با خانواده ُ عمو شام رو خوردم و شبم قرار شد پیش مهرداد بمونم....

وایی باز استرس افتاد توجون من...

اصن نمیخوابم اه...

مگه زوره...

شب بخیری گفتم و گفتم

-من میرم بخوابم مهرداد جان شما هر موقع خوابت اومد بیا....



دو طبقه ولی قابل حله...

در کمدشو باز کردم و هرچی ملحفه داشت بیرون کشیدم...

همه رو بهم گره زدم....

یه طرف ملافه ها رو بستم به پایه تخت...

طرف دیگه شو هم پرت کردم پائین...

روی یه تیکه کاغذ نوشتم

«خوب بخوابی عشق من □□□□□□□□ امضا..شفق»

کاغذ رو روی تخت گذاشتم و از ملحفه آویزون شدم....

بعداز 5 دقیقه رسیدم پائین....

پا برهنه هم بودم...

پس تا خود عمارت دویدم

صبح از خواب بیدار شدم و با به یاد آوردن اتفاق دیشب و فرار کردنم پق زدم زیر خنده...

یه ذره که خندیدم گوشیمو برداشتم بینم ترکش های اتفاق دیشب به کجا اصابت کرده...

قفل رو که باز کردم سیل پیام های تلگرام جاری شد...

از بین اون ها پی وی مهرداد رو باز کردم دیدم 10 تا پی امه....

به این مضامین

«کجارتی پس؟»

«مشکان باز مسخره بازیت گل کرد؟»

«پاشو بیا سریع □ داره کم کم اعصابم خورد میشه»

«مشکان پامیشم میام ها...»

«اصلا من با تو قهرم □دیگه نه من نه تو»

«اههههه خو باشو بیا اه»

«مشکان اصلا از شوخیت خوشم نیومد...»

«قهرم تا هروقت که خودم بخوام»

«اصلا هم فکر آستی به سرت نزنه»

«خداحافظ ستمگر»

هرپی اموکه میخوندم نیشم شل تر و شل تر میشد...»

پسر کوچولوی منه...»

مردها همه اشون پسرهای کوچولوان...»

پسر کوچولوهایی ریش دار...»

مردها اصلا موجودات پیچیده ای نیستند...»

مردها پسر کوچولو های قوی اند که زورشون تو وزنه برداری و باز کردن درب کنسرو و غر غرهای خونه

خلاصه میشه...»

اومممم به نظرم □دنیا بدون صاحبای کفش های 42زشت میشه...»

دنیا بدون دوستت دارم هایی با صدای بم مردانه ترسناکه...»

باید در اولین فرصت پای حرف های پسرک کوچک درون همسرم بشینم و جبران کنم...»

اوففففف

اوم من امروز میخوام روز خوبی داشته باشم و به یه نفر کمک کنم...»

بالین فکر نیرو گرفتم و بعداز تعویض لباس و شستن دست و صورت موهامو بافتم و به طرف آشپزخونه رفتم تا دلی از غذا دربیارم

موقعی که منو مهرداد رسیدیم تقریباً همه اومده بودن...

السا و آیسا و ساقی هم بودن...

محضر بلوایی بودواسه خودش...

بعداز خوردن صیغه سارا جان لطف کرد و باهولی تمام باراول بله رو گفت...

محضر رو هوا بود... همه از خنده غش کرده بودن... یه سری ها هم هی میگفتن واسه چی گفت و واسه چی نداشت سه بار بخونه و...

داشتم میخندیدم که مهرداد بغل گوشم گفت

-بعله بخند... خنده هم داره... همه که مثل خانوم ناز ندارن که... بعداز سه دفعه تازه بخواد ناز کنه...

-دلتم بخواد آقا... اصن همینه که هست... مشکانه و نازش

-دلتم که میخواد... نازشم میخرم

بالبخند به سارا و شاهین که درحال امضای سند بودن نگاه میکردم که یه هو بازوم کشیده شد... با هول به آیسا که اینکارو کرد نگاه کردم که منو کشید و برد گوشه... محضر...

-چی شده؟ چته؟ رم کردی باز؟

-وایی شفق وایی السا نیست...

-یعنی چی نیست؟ کوش؟

-گفت من برم پائین بینم چرا پرهام دیر کرده... رفت پائین و نیومد...

-خب شاید طول کشیده رفتی پائین دنبالش؟

-وای آره یه رفتگر اونجا بود پرسیدم ازش گفت یه ماشین اومد یه چیزی بهش گفت و بعد سوارش کرد بردش...

-یعنی چی؟ لابد آشنا بوده الکی که سوار نمیشه

-آشنای چی؟ آخه تو تهران ما آشنا نداریم غیرفک و فامیل تو و الی

-نمیدونم حالا چیزی نگو بعداز محضر مهمونی رو دو در میکنیم ببینیم کجاس

-فقط زود باش...

-به پرهام گفتی؟ یا امیرسام؟

-پرهام که رفته ماموریت ایران نیس این یارو هم من باش حرف نمیزنم...

-خیلیه خب بریم ببینم چی میشه فقط صداشو بلند نکن نگران میشن...

-باشه بریم

باحرف های ایسا استرس و دلشوره به دلم چنگ انداخت...

واقعا وحشتناکه...

از ته ته دلم دعا میکنم که اینطور نشده باشه و خودش جایی رفته باشه...

با استرس چند دقیقه ای که گذشت رو طی کردم و به مهرداد گفتم ایسا چیزی شو جا گذاشته و من برم باهانش

بیارم...

اونم اول گفت خودم بیرمتون ولی با کلی خواهش و التماس و دلیل و مدرک راضی شد من برم و برگردم...

به ایسا اکی دادم که رفت پائین منم جوری که کسی متوجه نشه رفتم پائین

سوار ماشین شدیم و خیابون های اطراف محضر رو گشتیم ایسا هم کنار من نشسته بود و گوشی شو میگرفت...

خسته و دلواپس گفتم

-ایسا فایده نداره باید به امیرسام بگیم...

ایسا-من نمیگم خودت بگو...

پوفی کردم امیرسام رو گرفتم...

بعداز توضیح دادن اتفاقی که افتاده و کاری که انجام دادیم گفت منتظر تماسش باشیم تا پیگیری کنه...  
با اعصابی خورد راه افتادیم بریم عمارت که گوشیم زنگ خورد...  
به محض جواب دادنم صدای داد مهرداد از جا پروندم...

-مشکان کجایی؟ چیکار میکنی؟ با کی؟ مگه با ایسا نیستی؟ پس اینا چی میگن؟ مشکان حرف بزن...

با تعجب گفتم

-مهرداد چی میگی؟ خب تو راهم کی چی میگه؟

-به من گفتن زنت پیش ماست و باید تسلیم ما بشی تا بهت برش گردونیم...

با تعجب گفتم

-کی زنگ زد؟



-نمیدونم...زود بیاین من دلم شور میزنه...

با حرص گفتم

-مهراذنگ بزنی همه اینایی که گفتی رو به امیر سام بگو...

-چی؟ چرا؟

-مهراذنگ بگو...تروخدا نپرس الان میام میگم فقط مرگ من بگو...زود...

-باشه...چرا قسم میدی؟ زود بیا

-خدافضا

-خدافضا

بعداز قطع کردن ایسا گفت چی شده که براش تعریف کردم...

بعداز پایان حرفم زد زیر گریه...

بغلش کردم اما اونقدر گریه کرد و زار زد که کل صورتش سرخ شد صداشم که...

راهی عمارت شدم و بعدازاینکه ایسا صفایی به صورت بی روحش داد وارد مجلس شدیم...

مجلس عقد به اصرار محمد خان توی عمارت برگذار شد...

وارد که شدم مهراذنگ با عجله به سمتم اومد

-خوبی مشکان؟ راسته السا رو دزدیدن؟

-آره خوبم..نمیدونم ولی آخه کی دزدیده؟

مهرداد با دلسوزی به چشمای آیسا که سرخ شده بود نگاه کرد و گفت

-غصه نخور آبجی کوچیکه پیدا میشه...

آیسا بدتر به گریه افتاد...

مهرداد دستشو گرفت و برد پیش خانوادش نشوند...

از اون دور اشاره کرد برم عمارت....

راه افتادم سمت عمارت که بعداز چند دقیقه اونم رسید....

باعجله به طرفم اومد و گفت

-مشکان اینامیخواستن تورو بدزدن و به دلیل شباهت زیادتون السا رو بردن...همه ُ این هارو امیر سام گفت و بعدم گفت از خونه تکون نخوری چون ممکنه بین مهمون ها کسی باشه. که واسه توام خطرناک باشه....

با ترس و استرس گفتم

-کاش منو میبردن □حالا السا چی میشه؟

-چی چیو منو میبردن؟حالا هم برو بالا تو اتاق پائینم نیا هرطور شد هم به من زنگ بزن...

-وای مهرداد عقد داداشمه...

-عقد داداشت مهمه یل جونت؟

همینطور منو میکشید طبقه ُ بالا و من حرف میزنم...

-خو اگه واسه من خطر ناکه برای آیسا هم خطرناکه اونو هم بیار....

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زندگی شکلاتی

-مشکان دارم میگم السا رو جای تو دزدیدن بعد تو میگی ایسا؟دنبال زن منن نه یکی کپیه همونی که دزدیدن...

-مهرداد کین اینا؟

-به خلیا شک دارم من دشمن زیاد دارم...

یه چپ چپی بهش رفتم که گفت

-خب عزیزم تقصیر من که نیست...

حالا دیگه داخل اتاق بودیم نشوندم رو تخت و گفت...

-پس چی شد؟زنگ میزنی اکی؟

با حالت خودش گفتم

-اکی

-توله منو مسخره میکنی؟

-نخیرشم...از کیک عقدم واسه من بیار

-چشم شکمو...

هول هولی شقیقه مو بوسید و رفت

السا

آماده شدیم و به همراه خانواده راه افتادیم محضر برای عقد شاهین...  
اومممم روزهای خوبی در حال سپری شدن بود اگه پرهامم ایران بود و ساقی هم مثل سابق بود...  
البته ساقی که مشککش قابل حله...

پرهام من نیست...

بهم گفت که یک ماه یا شاید زودتر بیاد...

بدترش اینه که کشوری که رفته رو هم نمی تونست بگه...

وایی پرهام کجایی که السا هلاکته...

بعداز رسیدن به محضر با مشکان سلام علیک کردم که نکبت چقدرم خوشکل شده بود...

وقتی عاقد داشت دفعه دوم خطبه رو میخوند روی گوشیم پیامی دیدم...

بازش کردم دیدم نوشته

«سلام خانومم! بیا پائین محضر وبا ماشینی که هست بیا پیش من»

به شک افتادم...تنها کسی که منو خانومم صدا میزد پرهام بود دیگه...

ولی پرهام که 10روزه رفته...

خب خودش گفت شاید زودتر تموم شه...

اومممم چرا نیومد بالا؟ شایدم چون از راه رسیده خسته اس دوست نداره کسی خسته ببینتش...

به آيسا گفتم ميرم پائين و زود ميام و ازپله های محضر بدو بدو پائين رفتم...

هرچی این طرف اون طرفو نگاه کردم کسی نبود تا اینکه یه ماشین سیاه جلوم زد رو ترمز...

شیشه ُ کمک راننده پائین کشیده شد و مردی درشت هیکل گفت

-خانوم سوار شید

-شما؟

-از طرف همسرتون اومدیم

-خودش کجاست؟

-خسته بودن مارو فرستادن دنبال شما...

-از کجا باید بدونم راست میگید؟

-اوممم از اونجایی که ما محمد خان رو میشناسیم

-آشنای محمد خان هستین؟

-بله..

پس باین حساب دروغ نمیگن چون محمد خان با کسی شوخی نداره...

دونفر تو ماشین بودن

به محض سوار شدنم مردی که کناررانده بود با دستمالی سفید محکم دهنمو گرفت که از هوش رفتم و فقط

تونستم ببینم از محضر دو شدیم

با کرختی چشم باز کردم...

یه نگاه با خودم کردم...

دست هامو پشت صندلی بسته بودن....

پاهامم هرکدومو به یکی از پایه های صندلی بسته بودن...

یه اتاق معمولی با کاغذ دیواری های سبز...

یادم میومد که منو بیهوش کردن...

یادم میاد که منو بردن...

وایی یعنی خانوادم تا الان متوجه شدن؟

حالا از نگرانی چی به سرشون اومده خدا میدونه...

هنوزم فکر مجهول بود...

از طرفی از خنگی خودم و از اعتمادم که از سر علاقه بود لجم میگرفت...

یه نگاه به لباس هام کردم...

یه بلوز مدل مردونه پوشیده بودم برای عقد و یه سارافون و شلوار ستش زیرش...

سارافون رو ازم درآورده بودن...

یه چیزی زیر گردنم اذیتم میکرد...

با زحمت زیاد نگاه به گردنم کردم که دیدم یه طنابه...

ادامه ُ طناب رو گرفتم دیدم میرسه به سقف...

دقیقا مثل طناب دار...

تا دم مرگ رفتم...

اگه این طناب بالا کشیده میشد من دست و پای تکون دادن هم نداشتم....

چشمامو بستم وبا تمام توانم جیغ کشیدم و کمک خواستم...

مدام داد میزدم..

-کمکم کسی اینجا نیست؟ کمک پرهام کسی تو این

خراب شده نیست؟

یه آن در باز شد و چهار نفر مرد گردن کلفت که دونفرشون همون هایی بودن که تو ماشین بودن وارد شدن....

با زنجیر هایی توی دستشون...

یه هو شروع کردن با اون زنجیر های کذایی به زدن من...

واقعا زجر آورد بود با هر ضربه میمردم و زنده میشدم...

جدایه از اون نمیتونستم دست و پا بزنم...

فقط نمیخواستم التماس کنم...

لبامو محکم فشار میدادم و گریه میکردم...

خون از لبام جاری شده بود....

یه آن یکی از این زنجیر ها دور گردنم پیچید و راه نفسم رو بست...  
هرچقدر تقلا میکردم نفسم برنمیگشت...

نفهمیدم چی شد که جلوی چشمام سیاه شد و لحظه آخر دستی بود که اون زنجیر رو باز کرد

بی حال بودم...

نمیدونم چند ساعته که به هوش اومدم و از شدت درد نا ندارم ناله کنم...

نمی دونم اینا کین...

سرم پراز اتفاقات مجهوله...

کلی فکر به سراغم اومده که خیلی هاشون واقعا خنده داره...

تو این وقت ها فقط یاد عشقمه که آرومم میکنه...

فکر اینکه اون سالمه و من به جای اون شکنجه میشم روحمو تسکین میده...

از بین حرف های دونفر مراقبی که پشت در حرف میزدن میشد فهمید که منو به خاطر پرهام آوردن اینجا...

آخه میگفتن این باید جور کثافت کاری های شوهرشو بکشه...

ولی شوهر من که کثافت کاری نکرده...

غلط کردن که به پرهام من تو گفتن...

اگه نفسی برای حرف زدن داشتم بدون ترس از کتک هاشون از عشقم دفاع میکردم...

گلوب خشک شده بود و می سوخت...

از بس با زنجیر زدنم روسریم تیکه تیکه شده و افتاده...

هییییی زندگی ما هیچ کدوم به ادمی زاد نرفته...

اون از شفق که به کل نابودش کردن...

اون از ساقی و بچه اش...

فقط این وسط ایسا سالمه...

با فکر اینکه ایسا طوریش بشه با تمام توانم محکم زبونمو گاز گرفتم...

مطمئناً اگه دستام باز بود چهار تاام تو سرم میزدم که واسه خواهرم حسودی نکنم...

خاک توسرت السا خانوم...

اصن حفته بزار بکشنت...

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زندگی شکلاتی

وایی حالا یعنی اینا با من چیکار میکنن؟

نکنه بی ابروم کنن...

درست مثل ساقی؟

بالین فکر بدنم لرزید...

خدایا...

خدا جونم...

الهی قربونت برم...

شده زجر کشم کنن...

اونقدر شکنجه ام کنن تا بمیرم...

ولی نزار بی ابرو بشم...

فکر بی ابرو شدن منو داغون میکرد...

سعی کردم ذکرها و آیه هایی رو که یادمه بخونم...

اما نمیشد همه اش قاطی میکردم...

از وسط آیه الكرسی میزدم الا به ذکرالله تطمئن والقلوب....

اول قل هوالله احد میگفتم کذالك الله ربنا....

دیدم اگه بخونم خدا به جای ثواب عذابم برام میفرسته بالین وضع پس شروع کردم به فارسی دعا کردن...

این اتاق لامصب هم پنجره نداشت بینم شبه...

روزه...

صبحه...

تو همین حالت ها بودم که صدای قفل در اومد و در باز شد....

همون مردی که روی صندلی راننده نشسته بود و مثل افعی رهاشده در چاه فاضلاب با زنجیر زد و فهمیدم

اسمش قادره واردشد...

بالنزار رومو ازش گرفتم که گفت

-هی هی دختر چموش بازی رو بزار کنار آقا میخواد بیاد بیئتت...



سرشو خم کرد تو صورتمو با پوزخند گفت

-اون مثل من با حوصله نیست چموش باشی رامت میکنه...

بعدم راست ایستادو قهقهه ای سرداد....

منم از حرصم نمی دونستم چیکار کنم...

با نهایت نفرتی که تو صدام بود گفتم

-سگ زردبرادره شغاله

انگار خیلی رو اعصابش رفتم چون کبود شد و موهای بلندمو گرفت و گفت

-چه غلطی کردی؟

با دردو حرص بیشتر گفتم

-حرف حق مثل تریاک میمونه...تلخ...تلخ....

بیشتر موهامو کشید منم با سرتقی تمام الارقم دردی ک داشتم تو چشماش نگاه میکردم..

که صدایی گفت

-اونجا چه خبره...

قادر نکبت موهامو ول کرد و گفت

-داشتم ادبش میکردم آقا

مرد با صدای خشنی گفت

-تو غلط اضافه کردی...

قادر به تته پته افتاد

قادر -بب...بیخ...بیخشید...آقا...غلط کردم...

سرمو برگردوندم که مردو بینم که از فرط تعجب چشمام چهار تا شد

یه مرد قد بلند باهیکل ورزیده و بدن پراز خالکوبی...

یه مارقهوه ای با طرح های زیبا رو بدنش...

سمی بود و این از ظاهرش پیدا بود ...

فکر کنم مار جعفری بود...

از همونهایی که اونقدر سمی ان که سم از پوستشون انتقال پیدا میکنه...

ماره دور گردنش بود و بهش می پیچید...

با بهت بهش نگاه کردم که دیدم گفت

-پس تویی اون دختر چموش هوم؟

جوابشو ندادم و رومو اون طرف کردم...

یکی از نوچه هاش اومد حمله کنه طرفم و گفت

-هی از رئیس رو برنگردون مگه از جونت سیری...

همون مرده که بهش میگفتن رئیس جلوشو گرفت و نداشت بیاد سمت من...

اومد جلوم نشست و گفت

-شوهرجانت میدونه کجائی؟

با تخیسی تمام گفتم

-نه خوشبختانه...

با حالت سوالی گفت

-چرا خوشبختانه...

با پوزخند گفتم

-واسه خاطر خودتون میگم □آخه آقامون سرناموشش غیرت داره..اگه بیاد اینجا قطعا خشتکتو میکشه سرت...

با حرص نگاهم کرد وگفت

-الحق که سرتقی □اگه بخاطر محمد خان نبود از گوشت دارت میزدم...

باپوزخند گفتم

-عه ماشالله به جنم محمد خان که یکی مثل تو جلوش جرعت واق واق نداره...

دیگه نفهمیدم چی شد چون با تمام توانش پشت سر هم میزد تو گوشم....

بعدازحدودا20ضربه ُ زجر آور تموم کرد این عذاب رو...

خون از دو طرف لب هام جاری بود و صورتمو حس نمیکردم...

ولی بازم هیچی نگفتم فقط از زور درد اشک از چشمم جاری شد...

همون مردی که بهش رئیس میگفتن نشست رو صندلی که واسش آوردن...  
و با نیمچه لبخندی گفت

-خب شما رو شفق صدا کنیم یا مشکان لیدی؟

و یه شک دیگه...

یعنی اینا منو با شفق اشتباه گرفتن؟

یعنی چه؟

خب اگه بگم شفق نیستم که میره سراغ شفق...

همین من تو دام افتادم بسه...

طاقت دومی رو ندارم...

صبر میکنم بینم منظورشون از این کارا چیه...

ولی نمیگم که شفق کیه...

تو همین فکر ها بودم که گفت

-نگفتی لیدی؟ چی صدا کنیم؟

با نفرت گفتم

-اسم منو تو دهن کثیف نیاری بهتره...

نوجه هاش اومدن بیان طرفمون که دستشو برد بالا وبا خنده گفت

-اومممم آره خب دهن من شاید کثیف باشه چون...

نزدیک صورتم شد و گفت

-دختر های زیادی رو رام کردم منتهی تو رختخوابم...

ولی خب میشه گفت کثیف نه چون...  
من فقط با دختر خوابیدم...

بهت توی چشمامو که دید بلند قهقهه زد...  
خدایا یه آدم چقدر میتونه پست باشه...  
خدایا خودت کمکم کن من هیچ کسو غیراز تو بین این لشکر گفتار ندارم...

بعداز اینکه اون قهقهه نفرت انگیز رو تموم کرد گفت

-اوممم به نظرم خوابیدن با شرمین دخت عمارت محمد خان یه صفای دیگه داره میدونی چیه تو واسه مهراد  
زیادی مهراد باید زجر کش بشه...

چی میگه؟ مگه مهراد چیکارش کرده؟

بالینکه به شوهر من نبود ولی به حرمت احترامی که براش به عنوان برادر بزرگ تر قائل بودم گفتم

-حرف دهنتمو بفهمم...مهراد سگش به تو شرف داره...

-اوووله له بین چه عشقی این وسطه....

خاک توسرت مرتیکه عشق کجا بود من همون پری رو میخوام بسه...

اگه شفق اینجا بود پدرمو پدرتو در میاورد...

-چرا منو آوردین اینجا؟

-اوممم سوال خوبییه خب شاید برای تقاص پس دادن کارهای شوهرت....

بالینکه جاش نیست ولی با نیشخند گفتم

-زدی به کاه دون عمویی...چشماتو باز میکردي قبلش...

-چرا کاهدون؟

-دیگه دیگه...

ناگهان کسی درو باز کرد باعجله گفت

-رئیس رئیس

مرد برگشت و گفت

-چیه چی شده؟

-قربان این شرمین دخت نیست...

-چییییییی؟ نیستت؟؟

نوچه با تته پته گفت

-رئیس...این شرمین دخت نیس فقط شکل اونه...

مرد با عربده به طرف قادر رفتو کوبیدش به دیوار  
با داد گفت

-پس تو چه گ\* و\* هی خوردی؟هاننن؟

قادر - قُ. قُر... بان... به خدا... شبیه عکسیه... ک... که... داد... دادین...

مرده یه آن قادرو ول کرد و اومد طرف من...  
موهامو گرفت کشید عقب و گفت

- شرمین دخت کجاست؟

بدون توجه به دردم با تخیسی و نیشخند گفتم

- خونشون..

موهامو محکم تر کشید و گفت

- زربزن بگو تو چیکارشی؟

باهمون حالت گفتم

- خواهرشم به توچه؟

- اونکه خواهرنداره...

- خواهر دار شده...

با حرص از زیر دندان های کلید شده اش غرید...

- بادم شیر بازی نکن...

به حالت مسخره ای سعی کردم پشت سرشو نگاه کنم...

-پس کو آقا شیره؟

از حرص زیاد محکم کوبید تو ساق پام...  
ساق پام به صندلی بسته شده بود و بازدنش به پام یه بار تا دم مرگ رفتم و برگشتم...  
از زور درد آنچنان از داخل لپمو گاز گرفتم که خون روی زبونم روان شد...  
روی صورتم خم شد...  
با لحن گزنده ای گفت

-شرمین دخت رو هم پیدا میکنم و جلوی چشمای تو اونو زجر کش میکنم و جلوی چشمای اون تورو...  
بازدن این حرف از اتاق بیرون رفت و درو محکم کوبید و نوچه هاش هم پشت سرش

شفق

دوسه روزی هست که خبری از السا نیست دیگه همه مطمئن شدن که السا رو دزدیدن...  
خانواده ُ السارو رد کردیم اصفهان و فقط به برادرهای گفتیم آرشام و آرتام موندن تهران به بهانه ُ شرکت شاهین...

امیرسامم که از هیچ کمکی فرو گذار نکرده...  
پلیس درحال تلاش و لی هیچ نشونی ازش نیست...  
شاهین بیچاره که کلا تا لحظه ُ آخری که میخواست بره لندن برای مسافرت باسارا نگران بود و عذاب وجدان داشت...

از مهرداد بگم که اولتیماتوم داده و از کنارم تکون نمیخوره...  
امیرسامم که با آيسا در به در دنبال یه نشونه ان...



به من گفتن هر نشونه ای پیدا کردم خبر بدم...  
مهرداد هم که چندروز رو نداشته دانشگاه برم...  
الانم که تو اتاقم نشستم عکس هامونو نگاه میکنم....  
السا...

کجایی خواهری؟  
آخه چطور دلشون اومد تورو ول بدزدن؟  
خواهر کوچولوی احساساتیه منو...  
الان چیکار میکنی اونجا؟  
نکنه اذیتش کنن؟  
آخه تو که طاقت اذیت هم نداری...

نفهمیدم کی چشمام خیس شد....  
پاشدم از اتاق برم بیرون که گوشیم لرزید...

گوشی رو برداشتم...بعداز زدن تاریخ تولد مهرداد رمز باز شد...  
پیام از یه شماره ُ ناشناس بود...  
پیام رو خط به خط میخوندم و بدنم به لرزش می افتاد...  
داغون شدم...

از شدت بهت زبونم بند اومده بود....

ماشین جلوی پام نگه داشت و دوتا مرد از توش اومدن بیرون...  
یکی شون جلو اومد و گفت

-شرمین دخت؟

با غرور گفتم

-خودم هستم...

دستش که اومد بیاد طرف بازوم با صدای بلندی گفتم

-دستتو قلم کن □ چطور جرعت میکنی به شرمین دخت محمد خان دست بزنی؟

جا خورد و دستشو کشید....

رفت در عقب ماشین رو باز کرد...

ای جانم جذبه...

ای جانم بابا بزرگ عشق....

نشستم تو ماشین اون مرده هم اومد بشینه که با یه چشم غره درو محکم بستم...

خخخخخ...

ظاهرم جدی و مغرور و عصبی و درونم از خنده درحال مرگ بود...

تو ماشین مرده رو کرد سمتمو گفت

-ما نمیتونیم شمارو چشم باز ببریم خودتون این دستمالو بوکنید...

و دستمال سفیدی به طرفم گرفت....

با تخیسی گفتم

-من به مواد بی هوشی حساسیت دارم و نفس تنگی میگیرم و باید سریع برم بیمارستان اگه نرسم هم که....

نمیخواید که سر شرمین دخت بلایی بیارید...

مرد با استیصال گفت

-پس من چیکار کنم...

-میتونی چشممو ببندی...

مرد یه خورده نگاهم کرد و بعددستمالی درآورد و روی چشمم بست...  
صدای سنگ و ریگ و کلوخ میومد و ماشین حرکت میکرد ولی نمیتونستم بینم کجام...  
بد ماشین بودم و بوی ماشین اذیتم میکرد...  
یک ساعت و نیمی بود که توراہ بودیم...  
احساس کردم همهٔ محتویات معدم درحال بالا اومدنه...  
از بچگی همین طور بودم...  
سریع گفتم...

-نگه دار [نگه دار

-نمیشه...

-حالم بده [نگه دار...

ماشین نگه داشت و سریع پریدم پائین...  
هرچی خورده و نخورده بودم بر گردوندم...  
دوتا مرد اومده بودن پائینو بابهت نگاه من میکردن و آروم آروم چیزی میگفتن...  
تو طول راه دوبار دیگه هم اینطور شدم که هربار شدت تعجب اون دوتا مرد بیشتر میشد...  
تا اینکه رسیدیم به یه ساختمون مخروبه

با بیحالی تمام از ماشین اومدم پائین...  
داخل ساختمان مخروبه شدیم...  
حالم بد بود و میگرتم درحال گرفتن...

داخل خرابه که شدم متوجه شدم اصلا خرابه نیست...

دیوار های بیرون حاکی اینه که اینجا خرابه است ولی داخلش دم و دستگاهی بود...

و یه عالمه مرد گردن کلفت اطرافش...

مردی از دور نزدیک شد...

چهره ای خشن و خالکوبی های زیادی روی بدنش...

اه متنفرم از خالکوبی اینجوری...

درحال نزدیک شدن با نیشخندی گفت

-قادر این دفعه آوردیش □ این میخوره شرمین دخت باشه نه اون...

مردی که قادر صداس کرد و دستمال رو روی چشمام بسته بود با چاپلوسی گفت

-قربان نوه<sup>۰</sup> محمد خان بودن از سر روش میباره □ مغرور □ سرتق □ یه دنده...

مرد نزدیکم شد...

دقیقا فاصله اش یک وجبی صورتم...

با اخم نگاهش کردم که گفت

-وجذاب و خواستنی...

همونطور نگاهش میکردم که گفت

-مهراذ حق داره توروبخواد

حالم داشت ازش بهم میخورد.. ادکلن شیرینی زده بود که زد زیر دلم و همونجا خم شدم وبا تمام وجودم اوق

زدم...

حالم خیلی بد بود..

-آقا فکر کنم حامله است...توراه هم سه بار بالا آورد..

همونجور که خم بودم چشمام چهار تا شد...

من؟

حامله؟

مهراد؟

مگه کرده افشانیه؟

ولی چیزی نگفتم بینم چی میشه...

صاف ایستادم که همون مرد با تعجب پرسید

-راست میگه؟

-دوستم کجاست؟

-تو...تو حامله ای؟

-بهت میگم دوستم کجاست؟

با نیشخند گفت

-پیش دوستم میری...به یکی از مرد ها گفت ببرش

و رو به قادر گفت

-امروز شاه ماهی گرفتی شرمین دخت زن مهراد نوه محمد خان دختر بهزاد و حسین احتشام عزیز کرده مازیار و مهیار و شاهین احتشام و حامله...

و بلند زد زیر خنده...

خنده که نه قهقهه

حالم از این همه وقاحت به هم خورد...

با تنفر ازشون رو گرفتم و همراه اون مرد شدم

آیسا

اعصابم خورد بود...

هرچقدر می‌گشتیم و پیگیری می‌کردیم هیچ ردی ازش پیدا نمی‌کردیم...

از روی سیگنال‌های گوشیش ردی رو پیدا کردیم و از اداره آگاهی یه راست رفتیم اونجا...

مطمئن‌السا اونجا نبود...

گوشی رو حوالی بام تهران پیدا کردیم...

معلوم بود از قصد انداختن اونجا...

نفسم بالا نمی‌یومد از بس خسته بودم...

این امیرسام ذلیل مرده هم خسته شد...

ولی چیکارش کنم خب

وظیفشه....

حشش نبود خیلی بشینیم تو ماشین...

از صبح تو ماشین بودیم برای همین به پیشنهاد امیرسام تصمیم گرفتیم دوساعتی بریم واحدش که با پرهام

مشترکه و بعد دوباره بیایم برای جستجو...

جلوی ساختمانی نگه داشت...

کلیدی به طرفم گرفت و گفت

-طبقه دوم واحد 6 برو منم ماشینو پارک کردم میام...

سری تکون دادم و داخل شدم...

حس اینکه با آسانسور برم نبود...

دوطبقه رو با پله رفتم...

آروم آروم....

فکر السا رهام نمیکرد...

هووووففف

رسیدم به طبقهٔ دوم که در آسانسور باز شد و امیرسام اومد....

با خنده گفت

-نگو که با پله اومدی

چی چی نگاش کردم و گفتم

-مگه من مث تو سوسولم با آسانسور بیام دو طبقه رو؟

امیرسام -من سوسولم؟

-شک نکن

درو باز کرد و گفت

-پوففف بفرمائید

با طلبکاری گفتم

-این پوففف کشیدنت چی بود؟

-هیچی بابا بفرمائید....

دستمو زدم به کمرمو گفتم

-نه یه منظوری داشتی

-ای بابا بیا برو تو منظور کجا بود

-نه تو به من بگو منظورت چی بود؟

-طلبکاریا...بابا هیچی بفرمائید داخل لیدی

با حرص گفتم

-من طلبکارم؟اصن خدافظ...

بعدم پشتمو کردم و رفتم...

به پله ُ دوم نرسیده حس کردم رو هوام...

جیغی کشیدم که دیدم امیر سام منو مٹ گونی زده زیر بغلش و داره میبره تو....

جیغ میزدم و میگفتم بزارتم زمین و اون انگار نه انگار...

تااینکه توی واحدش منو گذاشت زمین....

با حرص گفتم

-تو غلط کردی منو بلند کردی



دیدم راست میگه با چشم غره و چپ چپ نشستم توی پذیرایی

امیرسام -راحت باش خونه خودته..

-ممنون...

امیرسام -تا من میرم دستشویی و میام

اشاره به میوه هایی که رومیز بود کرد و گفت

-از خودت پذیرایی کن...

ممنونی گفتم که رفت دستشویی..

اوففف کاش زود بیاد منم دارم میترکم....

همین طور نشسته بودم که دیدم

5دقیقه شد نیومد...

10دقیقه شد نیومد...

20دقیقه بخوره توشش 30دقیقه است نیومده....

جا داره اینجا بگم اون مثانه ُ تو کفاف معده تو میده؟

والا آخه مگه چی خوردی؟

قرص اسهالم که ندادم بت...

جای شفق خالی از اون بگیرم برات...

نه جدی پاهاش سر نشد؟

بابا باغچه میخواستی آب بدی که تا الان سرریز شده بود...  
اووووو فاضلاب تهران پر شد...  
اه اه بیا بیرون خودمو خیس کردم...  
دیدم خیر فایده نداره رفتم دم دستشویی در زدم...

جواب داد

-بله

-اگه مزاحم خلوت شاعرانتون شدم عذر میخوام

با صدایی که رگه های خنده داشت گفت

-آره دیگه مزاحم شدی

-آخی عشقتم عنته لابد

-ای بی ادب

-خو بیا بیرون عه...منم میخوام برم...قول میدم پیام بیرون تو باز بری پیش عشقت

-کوفت...اومدم...

اومد بیرون و گفت

-بفرما خانوم...

اومدم برم تو که گلاب به روی همتون غیراز امیر سام یک بوی فجیعی می یومد که اصن نگو و نپرس....

با قیافه ای جمع شده به امیر سام که تو آشپزخونه بود گفتم

-اووووگ پُکیدى این تو؟؟؟؟ترکیده باشی؟

امیرسام زد زیر خنده و گفت

-نگران نباش...

خلاصه که با یه زاجراتی مقنعه رو بستم جلو دهنم و رفتم تو...

توکل دو دقیقه ای که داخل بودم از بس نفسمو حبس کردم سرخ شدم...

خلاصه که جنگی پریدم بیرون و گفتم

-ای نمیری تو مگه بمب اتمی زدی این تو؟

-حرص نخور بیا نهار بخور بریم...

خلاصه که نهارو با امیر سام خوردیم...

اتاق پرهام رو به من نشون داد و گفت میتونم استراحت کنم...

خودشم رفت داخل تنها اتاقی که مونده بود...

داخل اتاق که شدم دکمه های مانتو مو باز کردم اومدم درش بیارم که امیر سام پرید تو اتاقو با عجله گفت

-بدو بدوووو بپوش بریم مشکان پیش الساست بدووووو پیداش کردن....

حالم بد بود نا نداشتم نفس بکشم...

از طرفی دلشوره داشتم...

گفت پیداش میکنه...

وایی اینا خطر ناکن...

کلید توی قفل در چرخید و در باز شد...

یکی از کله گنده های همون یارو بود...

درو باز کرد و کنار ایستاد...

یه دفعه شفق اومد تو...

منو که دید باشوک نگاهم کرد...

منم از شدت شوک نمیدونستم چیکار کنم...

اون مرده هم درو بست و رفت...

فقط تونستم بگم

-خواهری...

وهر دو به گریه افتادیم...

اومد بغلم کرد و مدام ازم سوال میپرسید...

تو بغل هم اشک میریختیم...

بعد از حدود یه رب که یه ذره ساکت شده بودیم گفت

-کدوم بی شرفی تورو اینجوری کرده؟

-همون مردی که دنبال توعه...نمیدونم اسمش چی بود بدنش پراز خالکوبی بود...

-آره آره آره صبر کن آدمش میکنم شده خودم پدرم دربیاد اونو آدم میکنم...

-نه شفق خطر ناکن...

با حالت خنده گفت

-از من بیشتر؟

بابه یاد آوردن عصبانیتش گفتم

-نه کسی به پای تو نمیرسه..

همینطور که سعی میکرد از تو لباسش چیزی دربیاره گفت

-I'm dangerous (من خطرناکم)

یه چیزی شبیه تیغ از لباسش درآورد و افتاد به جون طناب ها...  
تو این مدت هم از حال و روز بقیه میپرسیدم و از پرهام که بهش گفتن من گوشیم خراب شده و در دسترس  
نیستم و فقط پیام میدن به جای من بهش که متوجه نشه و همه و همه...

خلاصه که بالا خره طناب ها باز شد ولی من نمی تونستم تگون بخورم حتی یه ذره...  
شفق دست انداخت زیر بغلم و نشوندم گوشه ُ اتاق...  
حالتم دقیقا مثل آدم های فلج از گردن بود...  
نشستیم و از این چندروز براش گفتم...

از کتک هایی که هرروز میخوردم..

از وحشی گری هاشون...

از اینکه تا فهمیدن شرمین دخت نیستم وحشی تر شدن...

و...

بعداز دوروز وقتی شفق بازم کرد تازه احساس گرسنگی کردم...

-شفق

-جونم

-گشمه

-چی خوردی این دوروز

-کتک

-یعنی هیچی؟

-هیچی...

یه هو از جا پاشد و با لگد نیزد تو درو و فحش میداد و میگفت درو باز کنن....

نفس نداشتم از جام پاشم برای همین سعی کردم منصرفش کنم....

ولی صدام از بس بیجون بود توی صدای دادش خفه میشد....

که یه هو در توسط همون مردی که خالکوبی داشت باز شد....

از ترس زبونم بند اومده بود...

نکنه کاریش بکنه...

خدا جونم اینا وحشین....

وایی نه....

هرچقدر میخواستم حرف بزنم نه جونی داشتم نه میتونستم....

تو دلم دعا میکردم و

باترس به صحنهٔ روبه روم چشم دوختم....

شفق

در باز شد و اون یارو خالکوبیه و دوتا از نوچه هاش اومدن تو....

با اخمای درهم بهم چشم دوختن...

با طلبکاری گفتم

-غذا میخواوم...

خالکوبیه باختم گفت

-چی شده؟ چرا اینجا رو گذاشتی روسرت؟

با اخم و حرص و عصبانیت گفتم

-غذا میخواوم...غذای گرم و تازه...

اخماش باز شد و نیشخندی گوشهٔ لبش اومد...و گفت

-اونوقت واسه خودت؟

-هم خودم هم خواهرم...

-اگه نیارم

-اونوقت من که از اینجا بیرون میرم میدم پدر پدرسگتو دربیارن که به کسی گشنگی ندی...

-عه چه جوری میخوای پدرمو دربیاری؟

-منو که میشناسی؟

-اره کیه که شناسه...

-اونوقت خواهرمم میشناسی؟

-مگه کسیه که باید بشناسم؟

-السا همسر عقدی و رسمی سرگرد پرهام فرهنگ خواهر زادهٔ محمد خان..

قیافه اش دیدن داشت...

متعجب و شاید باترس به السایی که بیحال گوشهٔ اتاق بود چشم دوخت...  
گفتم

-به نفعته براش غذا بیاری...

با صورتی که سعی میکرد خونسرد باشه گفت

-فقط به خاطر اینکه گرسنش نه چیز دیگه...



با بی خیالی گفتم

-آب و غذا و پنبه و بتادین و هرچیزی که لازمه...و یه باند برای بستن پاش....

با گفتن اکی تا ببینم چی میشه رفت بیرون و درو بست....

رفتم طرف السا که ترسیده بهمون نگاه میکرد...

زانو زدم و گفتم

-حال کردی؟

با عجز گفتم

-وایی شفق تو خلی...دیوونه ای...روانی گفتم کشتنت...

وایی وایی خدایا این خله...

خندیدم و نشستم کنارش...

منتظر موندیم تا غذا هارو بیارن...

خودمم گشتم بود...

چیزی نخورده بودم خب....

حدود نیم ساعتی گذشت که در باز شدو یکی از نوچه های خالکوبی با یه سینی غذا و یک پلاستیک تو

دستش وارد شد....

سینی رو گذاشت رو زمین و پلاستیک رو کنارش و بدون هیچ حرفی رفت و درو باز قفل کرد....

توی سینی دودست جوجه بود که معلوم بود خونگی و از رستوران یا جای دیگه نگرفتن...

-بردار بخور

السا با این حرفم جوجه ای که زیر نون بود رو برداشت و از زیرش گوجه اشو درآورد و با همون نون لوله اش کرد و شروع کرد به خوردن...  
دهنم باز مونده بود...  
لقمه های اصلا تو دهنش جا نمیشد و با زور میخوردشون....  
با ولع تمام میخورد...  
ترسیدم بجه تو گلوش...  
زود دوغ رو باز کردم و گذاشتم جلوش....

-السا آروم بخدا همه اش مال خودته...

السا-هوممم همو میه مو یه مهوووووو عیمم

وایی این باز بادهن پر حرف زد

-نمیخواه حرف بزنی بخور..

بعداز نیم ساعت زجر آور که السا خانوم به بدترین شکل ممکن غذاشو لمبوند و منم دوسه لقمه خوردم دیدم داره به حسرت نگاه میکنه از منم خورد  
خانوم تازه یادش افتاد بگه که رئیس اینا یه زنه...

-یه زن؟ از کجا فهمیدی؟

-دیشب محافظا داشتن حرف میزدن از بین حرف هاشون فهمیدم که کله گندشون یه زنه و این خالکوبی با یه زنه دیگه تازه زیر دستاشن....

-اوووو چه شیر تو شیریه...ولی غصه نخور پیدا مون میکنن..

-آخه چجوری؟

-تو کارنداشته باش چه جوری من میگم پیدا میکنن...

دربتادین رو باز کردم و با پنبه زخم هاشو ضد عفونی کردم...

بماند که چقدر آی و وویی کرد و اعصاب منو خورد...

پائین ساق پاشم به بدترین شکل ممکن کوفته شده بود و رنگ کبود و ورم کرده...

ولی چک کردم نشکسته بود...

باند رو بستم و نشستم باز...

منتظر شدم ببینم تقدیر چی میگه...

و البته که اگه چرت بگه من عوضش میکنم....

درو زدن و باز همون نوچه هه اومد تو...

شنیدم که السا گفت

-بازاین قادر نکبت اومد...

با اخم های درهمش گفت

-رئیس بزرگ داره میاد...

-خالکوبیه؟

با تعجب به من و لحن صدا زدنم نگاه کرد و بعد از چند ثانیه گفت

-نه خانم بزرگ و آقا و خانوم رئیس

-پووووففف انگار سازمان سیاهه □ یه آدم ربایی اینقدر دم و دستگاه میخواد؟

نوجه هه با تعجب به ما نگاه کرد و وقتی دید هیچ عکس العملی نشون نمیدیم رفت...

من همون جور روی صندلی نشسته بودم و السا هم پائین به دیوار تکیه داده بود....

در باز شد و یه زن و پشت سرش خالکوبی و یه دختر دیگه اومدن....

بیخیال اون دونفر به دختری چشم دوختم که به محض بالا آوردن سرش اون هم بهت زده شد....

السا تو حال خودش نبود....

من درکش میکردم....

اون آدم؟

اینجا؟

واقعا درکش سخته....

چرا؟

با انزجار بهش چشم دوختم که السا یه آن از حال رفت

زندگی شکلاتی، [16:37 28,08,16]

پارت □ □ 268

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زندگی شکلاتی

با عجله به سمت السا رفتم...  
میزدم تو صورتش و صدایش میکردم...  
اون عوضی هم اومده بود و بالاسرمون با بهت به السا نگاه میکرد...  
السا بعد از مدتی چشم باز کرد و با بی حالی اول به من و بعد به اون سه نفر چشم دوخت...  
با حالت خاصی بهش گفت

-چرا؟

چیزی نگفت و من گفتم

-چون عوضیه خواهرم... چون یه ل\*ج\* نه...  
رفت ایستاد گوشه ُ دیوارو اون زنی که اول اومده بود داخل گفت

-شرمین دخت کیه؟

خالکوبیه منو نشون داد و گفت

-اینه رئیس

هه رئیسشه تازه...

زن با نفرت نگاهم کرد و گفت

-فکر نکن با زیباییت میتونی مهرادو از من بگیری...مهراد مال منه و مال منم میمونه...  
من لذت ه\*م\* آ\*غو\*ش\*ی با اون رو نچشیدم که حالا بدمش به تو...

گیج و منگ بهش نگاه میکردم که گفت

-خیلی دوستت داره؟ آره؟

با گیجی گفتم

-خیلی بیشتر از خیلی...

یه هو دستشو گذاشت رو سرش و شروع کرد به جیغ کشیدن و این وسط فحش دادن که معلوم نبود مخاطبش کیه...

جیغ های منقطع و هستریک...

بعداز پنج دقیقه که دیگه فکر کنم حنجره ای باقی نموند با اشاره ُ خالکوبیه به همراه اون عوضی بردنش بیرون...

شک خیلی بزرگی بود...

دیدن اون و حرف هایی که راجع به مهرداد زدن...

اون هم الان که یک زن این حرفا رو زد...

به السا نگاه کردم آروم آروم اشک میریخت...

میتونستم حدس بزنم برای چی...

آروم کشیدمش طرف خودم و بغ\*ل\*ش کردم...

بی پناه توی دلم اشک میریخت...

اوففف خدا لعنتت کنه...

بعداز اینکه کلی گریه کرد تازه درد و دلش شروع شد...

با هرکلمه از حرف هاش دلم کباب میشد...

ولی هیچ چیزی برای دلداری به ذهنم نمی رسید...

السا-شفق

-جونم

-چطور دلش اومد این کارو بکنه؟ من از همه کس انتظار داشتم غیر اینی که حالا یعنی یکی از نزدیک ترین افرادمه...

-غصه نخور خواهری ارزش نداره تو که نباید غصه بی لیاقتیه اونو بخوری

-اون روزی که اول آشنائیم با پرهام بود هرکاری کرد گذاشتم پای نفهمیش جوونیش گفتم خوب میشه بازار بگذره مهرم میشینه به دلش...

-الی بعداز چند روز سختی اینقدر به خودت فشار نیار باز از حال میری ها...

-شفق دلم پرهامو میخواد... دلم آغ\* و\* ش امنشو میخواد چرا نیست؟ چرافت و منو تنها گذاشت

با نگرانی بازو هاشو نوازش کردم و گفتم

-میاد عزیزم اخه چرا خودتو داغون میکنی؟ نرفته که بمونه حتما میاد...

بی پناه اشک میریخت و دلداری های من هم تأثیر چندانی نداشت...

بعداز مدت زیادی دست از اشک ریختن برداشت و تکیه زد به دیوار...

هر دو تکیه به دیوار با پاهای دراز شده...

خیره به جلو...

یه هو الی زد زیر خنده...

با تعجب نگاهش میکردم...

بعداز اینکه خنده اش تموم شد گفت

-خل نشدما...دلہ واسہ آجیم تنگ شد...باخل بازی هاش و دیوونه بازی هاش...  
ساقی هم با اون فینگیل تو شکمش عشقه ها...  
زودتراز همه خاله مون کرد...  
میدونی شفق روز اول و دومی که اینجا بودم و با خودم فکر میکردم شاید بمیرم..  
آرزو کردم پرهامو با مهربونی هاش شما ها روباخل بازی هاتون و خانوادمو با صمیمیتشون ببینم...  
با شوخی گفتم....

-الی

-هومم

-فکر کن الان سقف باز بشه آیسای با لباس سوپر من از اون بالا بیاد پائین...  
بعد زانو بزنه مارو رو کولش سوار کنه ببره...  
با اتمام حرفم هردو زدیم زیر خنده...  
که در باز شد و همون زن درحالی که با تلفن حرف میزد داخل شد...  
از لحن حرف زدنش پشت تلفن چندشم شد...  
معلوم بود با یه مرده ولی لحن اغوا کنندش بی نهایت حال بهم زن بود...  
مخصوصا قربون صدقه هایی که با ناز و کشدار ادا میکرد...  
منو السا با صورت های جمع شده به حالت چندش نگاهش میکردیم که با شنیدن اسمی رادار هام فعال شد...  
زنگ خطرم به صدا دراومد...  
با اخم و عصبانیت به زن نگاه میکردم...  
السا که حالمو درک میکرد بازومو گرفته بود که یه موقع نرم سراغش...

زندگی شکلاتی, [21:52 29,08,16]



زن بعد از زدن این حرف گوشی رو به طرفم گرفت...  
با تنفر نگاهش کردم و گوشی رو گرفتم...  
گذاشتم دم گوشم و از عمد گفتم

-جانم مهادم؟

بی تربیت گوشی رو گذاشته بود رو بلند گو...  
عه خودت خواستی پس بسوز...

مهاد با لحنی که بی نهایت به دلم نشست و چاشنی نگرانی همراهش بود گفت

-الهی من فدات بشم نمیگی مهاد بدون تو می میره؟ نمیگی بی خبر میری قلبم وایمیسته؟ کجایی نفس  
مهاد؟

نیم نگاهی به چهره ُ سرخش انداختم و گفتم

-من مجبور بودم عزیزم □ دوستم تو خطر بود □ مهاد اینا کین؟

مهاد- غصه نخور عسلم زود زود میام دنبالتون... هر موقع که اون عف\* ریته دست از کارهای مسخره اش  
برداشت تموم میشه...

اومدم جواب بدم که همون زن با حرصی که هر لحظه داشت به شدت کبودی صورتش اضافه میکرد با ضرب  
گوشی رو گرفت و گفت

-خب مهاد خان انتخاب با توعه...

با حالتی که معلوم بود باعذاب میگه گفت

- عزیز و عسل و نفس و زندگیت مشکان خانوم از بین میره یا خواسته ُ منو قبول میکنی...

نشیدم مهرداد چی گفت چون گوشی روی بلند گو نبود ...  
بعداز چند ثانیه که انگار به حرف های مهرداد گوش میداد گفت

-منتظرم عشق من به امید لمس وجودت

و گوشی رو قطع کرد....

حالم ازش بهم میخورد...

الی محکم گرفته بودم چون میدونست الان پامیشم نفله اش میکنم....

نشست روی پاش جلوی پام....

دقیق شدم تو صورتش...

چشمای سبز که هیچ جذابیتی نداشت...

با وجود اینکه رنگی بود ولی...

موهای قهوه ای و چهره ای فوق العاده معمولی...

-اسم من صنم..کسی که عاشق مهراده و اجازه نمیده کسی مثل تو بگیرتش...مهرداد مال منه و مال منم  
میمونه....

با بیخیالی پوزخندی زدم و تنها گفتم

-هه

با حرص نگاهم کرد و گفت

-من به تو اجازه نمیدم با زیبایی و ثروت و حتی پدربزرگت محمد خان و شرمین دخیت کاری از پیش ببری...

نه دیگه شاعر اینجاست که میگه...

محبت که از حد بگذرد چی؟

اهان...

ادامه شو بگو...

باپوزخند گفتم

-مهراد همسر منه همسر شرعی و قانونی من یک عالمه آدم قدرتمند پشت من من بی پول ترین و زشت ترین آدم دنیا هم بودم تو نمی تونستی کاری بکنی چرا چون من با یکی مثل توعه پست و حقیر قابل قیاص نیستم گذشته از اون چیزی که من و مهراد رو بهم مرتبط میکنه عشقه تو نمیتونی بین عشق من و مهراد وقفه بندازی...

با حرص نگاهم کرد و خواست چیزی بگه که منصرف شد و رفت و درو محکم بست و باز در قفل شد

آیسا

اعصابمو ریختن بهم...

هرچقدر میگم بریم میگن همیشه...

عملیاته...

آخه یکی نیس بگه مرتیکه بیشور...

خواهر تو نیس که دلت بسوزه که...

رفیق تو نیس که آتیش بگیری که...

جای شفق رو پیدا کردیم...

وقتی رفتیم اونجا گوشواره شفق رو پیدا کردیم و مهری بود روی کاغذ اثباتش...

اون اطراف رو گشتن و یه مخروبه پیدا کردن...

با دوربین از بالا دیدن و کل تشکیلاتشون رو زیر نظر دارن...

و اینجور که پیداست زنی که رئیسشونه هرروز به مهرداد زنگ میزنه و بعداز تحدید میخواد که باهاش بره کانادا و بگیرتش...

اینجور که مهرداد میگه یه ایرانی مقیم کاناداست...

با خانوادش اونجا زندگی میکنه و اسمش صنم مستوفیه...

چه حرفا...

اره مهردادم میاد شفغو ول کنه تو عنترو بگیره...

والا ملت اعتماد به نفسی دارن ستودنیه...

دهتر گلم زیر شلواری اعتمادبه نفس تورو داشت ساپورت بود...

ولی من امروز میخوام خودم برم شفق و الی رو نجات بدم...

اگه به اینا باشه که میکشنشون و بعد میگن..

دست تقدیره...

رفتم خونه لباس عوض کردم..

پنجه بکس و چاقو و زنجیر و اسپری فلفلمو جاسازی کردم...

حالا کجا بماند...

والا آدم که هرچیزی رو واسه شما تعریف نمیکنه که...

یه هو گذاشتم جاهای نام\* و\* س\* ی\*....

عه منکه لو دادم...

خاک توسرتون یعنی که من لو ندم...

والا...

دربست گرفتم و رفتم همونجایی که گوشواره شفق افتاده بود...

تاکی رو رد کردم و شروع کردم به سمت اونجا رفتن...

بعداز حدود 30 دقیقه پیاده روی تازه یه ساختمون از دور پیداش شد...

اوففف کی تا اونجا میره...

ای آل بیرتت الی که منو به چه دربه دری میندازی...

ای شفق و ابمونی که نری تنگ دل اون...  
تو همین فکرا بودم که کسی از پشت یه دستمال گذاشت رو دماغم...  
یه نفس عمیق کشیدم تا جیغ بزنم که از حال رفتم

امیرسام

دختره ُ دیوانه...

نیم ساعت پیش بچه ها خبر دادن ایسا رو اطراف مخفی گاه دیدن ویکی از نوچه های صنم وستار گرفتنش...  
از دست این دختر من دیوونه میشم...  
کل ماموریت به خاطر کار اون ریخت بهم...  
از اولم کارم اشتباه بود که توی همه ُ پیش سازی های عملیات شرکتش دادم...  
تیم عملیاتی آماده ُ انجام عملیاته...  
سوار ماشین شدم و راه افتادیم تا برسیم به جایی که بقیه نیرو ها مستقرن...  
جرمشون خیلی بیشتر از آدم رباییه...  
ستار تو کلی نژاد یه سابقه دار حرفه ایه...  
مهم ترین جرمش هم قاچاق انسان...  
مرده و زنده...

صنم مستوفی دانشجوی پزشکی چند سال پیش به ایران میاد برای تفریح و دوست پسرشو برای اینکه راضی به ازدواج باهاش نبوده به قتل میرسونه و میره کانادا...  
الان هم که آدم ربایی قتل رو شاخشه...  
یه زن دیگه هم هست که چهره اش شناخته نشده و در واقع فرد مجهول پرونده است...  
ربط صنم به مهرداد اونجاست که تو کانادا مهرداد خان ما به احترام پدرش که یکی از کله گنده های اونجاست رفتار خوبی با این داشته و به عنوان دوست اجتماعی هم دیگه محسوب میشدن و این صنم خانوم هم به قول معروف یابو برش داشته...

خلاصه به محلی که نیرو ها مستقر بودن رسیدیم...

از ماشین پیاده شدم تا یک بار دیگه نقشه رو مرور کنیم و شروع کنیم...

چون همهٔ افراد داخل مخفی گاه مصلح بودن این عملیات به نیرو های زیادی نیاز داشت...  
سفارش ها و دستورات لازم رو اعلام کردم و سوار ماشین شدم...  
با بسم الله من ماشین راه افتاد

شفق

این مدتی که اینجا زندانی ام یک ساعت به یک ساعت این دختره میاد یه سری چرت و پرت میگه و میره...  
اعصابم به کل داغونه...

هم این موضوع هم السا که راه به راه میگه پرهام...

پرهام...

پرهام...

این پرهام واسه هیچکی مهم نبود! حالا اومد اینو گرفت مهم شد! والا به خدا روزگار نداشته واسمون...

بالون پرهامش منم مهرداد دارم میام بکوبم تو سر تو؟

دختره اومد و شرطشو گفت...

به مهرداد گفت منو طلاق میده و با اون میره کانادا که ازدواج کنند...

و جالب اینجاست که گوشه رو گذاشته بود روی بلند گو که منم بشنوم...

و لحظهٔ طلایی اونجاست که مهرداد هرچی فحش من بلد بودم و نبودم و هنوز وجود نداشت و وجود داشت و

درحال اختراع بود و کشید به جون این...

و اینجاست که شاعر میگه؟

چی میگه؟

قد و بالای تو رعنا رو بنام...

دوروز بعد که دید فایده نداره زنگ زد و با کمال وقاحت به مهرداد گفت

-من باید حداقل یک باره \*م \*آ\*غ\*ش\*ی \*تورو تجربه کنم...منو باید به آرزوم برسونی تا زنتو نجات بدی...

اونجا بود که حالم بد شد دلشوره گرفتم...

مهرداد حاضره برای نجات من همه کاری بکنه...

همین طور نشسته بودم و السا هم سرش روش روشنهٔ من خوابش برده بود....

که در باز شد و یکی از اون گردن کلفت ها یه دختر بی جون رو انداختن تو اتاق و رفتن...  
بی هوش بود و این کاملا مشخص بود...  
آروم شونمو تکون دادم و گفتم

-الی...الی...هوایی...الی باتواما...خرسی...

چشماشو باز نکرده گفت

-هووووممممم

-مرگ و هوم بیدار شو اینو ببین...

-چیوووو

-میگم پاشو...

چشماشو باز کرد و به محض دیدن دختر گفت

-یا حضرت عباس مرده؟ کی رو کشتن؟

چپ چپی نگاهش کردم و گفتم

-فقط بگو مرده خب؟ بی هوشه انیشتین...

رفتم طرف دختر...السا هم اومد نشست کنارم...

موهانش تو صورتش بود..

موهانشو که کنار زدم شکه شدم....

السا که دیوونه شده بود...

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زندگی شکلاتی

جیبیخ پشت جیبیغغ هی جیغ میزد...  
یه هو آیسا آروم چشماشو باز کرد و گفت

-خفه شو کر شدم...

السا ساکت شد یه نگاه به هم دیگه کردیم و سه تایی پریدیم بغل هم...  
از شدت گریه میخندیدیم...  
یا از شدت خوشحالی گریه میکردیم...  
نمیدونم...  
هرچی بود حال خوبی بود....

بعداز اینکه به قولی گریه هامونو کردیم تکیه دادیم به دیوار...  
سوالی که ذهنمو مشغول کرده بود و به زبون آوردم

-آیسا

آیسا-هوم

-تو اینجا چیکار میکنی؟

-جای شمارواز همون روزی که تو اومدی پیدا کردیم ولی امیرسام میگفت نه اینا خلافکارن و باید بازم راجع  
بهشون تحقیق کنیم...منم اعصابم خورد شد خودم اومدم

-خو چرا گیر افتادی؟



آیسا- پوفف شانس سگيه ماست □ اومدم اوجایی که گوشوارتو انداخته بودی □ داشتم روح پرفتوح این الی رو مستفیض میکردم که دستمال مبارکو گذاشتن دم دهنم و پخخخخ

الی- حفته که به من فحش ندی

آیسا- بخواب بابا

-خب از مهراد چه خبر؟

آیسا- هیچی مٹ مرغ سرکنده میمونه ولی نمیزارن بیاد دنبالت تلفن ها کنترل میشه و پلیس هم میدونه ولی مهراد کاری نمیتونه بکنه

-حال خودش خوبه؟

آیسا- خوب؟ خوب کجا بود خواهر من از اون هیکل به اون مایکل جکسونی یه اصغر آقا کاسب سرکوچه مونده...

-کیا میدونن من اینجام؟

آیسا- مهراد فقط به محمد خان گفته و خوانودش و خانوادت... شاهین خاله مریم و عمو حسین نمیدونن... مهرادم که مثل اسفند رو آتیش هیچش نمونده □ شب ها تا صبح میدیدم که گریه میکرد... دیروز صبح رفتم از خواب بیدارش کنم عکست بغلش بود...

-الهی من بمیرم دیگه چه خبر؟ ساقی؟

-ساقی رو بهش نگفتم گفتم السا رفته دنبال پرهام توام مهراد لا پوشونی کرده و راستی همه ُ قضیه رو به خانوادش گفته بماند که رادوین چقدر کتک از سامیار خورد ولی عمه زهراوشوهرش گفتن عقد کنن بهتره و

حالا برن محضر تا عقد کنن که فاجعه به بار نیاد و بعد عقد و عروسی...دیروز عصر عقد کردن ولی هیچ کس نبود فقط خانواده ُ دوطرف...

من و الی باهم گفتیم

-نننننههههههه

آیسا-ارههههههه

الی-دوروز نبودیم همه هرکاری دوست داشتن کردن...

آیسا-آره دیگه قدم ما نحسه اینه که زود زود کاراشونو میکنن...

-دیگه چه خبر؟

یه نگاه موزی کرد و ریز خندید و گفت

آیسا-خبرهای خنده دار و باحال

الی-چی شده؟

-نمیگم باید بوسم کنین..

بالی هماهنگ با لگد کوبیدیم به پاش که همونجور که پاشو میمالید گفت

-وحشیا خو میگم اه...

الی-بنال

آیسا- شفق داره عمه یا عمو داره میشه...

-چییییییییی؟

آیسا- شهربانو حامله است...

الی- اییییی بزار عقد کنن چهارروز بگذره حالم بد شد...

-اووییی چیکار اونا داری...

الی- تورو که ول کن خودت حامله ای...

با به یاد آوردن موضوع جفتموم خندیدیم که آیسا با گیجی گفت

آیسا- مهراذخرت کرد؟

الی- آره اونم چه خررری

آیسا- د مثل آدم بنالین اه...

الی- این روز اول چون بد ماشین بوده هی بالا آورده اینا فکر کردن حامله ان...  
به مهراذ هم گفتن ولی مهراذ مدونسته نیست و به شفقم که اعتماد داشته حرفی نزده...

آیسا لپمو کشید و گفت

-بلا مُرده

نشسته بودیم و گپ میزدیم که در باز شد و صنم به همراه اون زن نفرت انگیز و مهراذ وارد شدن

نفسم برید...

چرا مهاد باید بیاد؟

نکنه...

نکنه پیشنهادشو قبول کرده؟

نکنه به خاطر نجات من این کارو بکنه؟

کاری به قبلش ندارم هرکار کرده...

الان شوهر منه...

آیسا با دیدن پریسا کنار صنم و مهاد با بهت گفت

آیسا-این عوضی چرا اینجاست؟

الی-هه...از خودش پرس...

به حرف او مدو گفت

پریسا-فکر کنم آرتام به خاطر جون خواهراش با من بمونه نه؟

بالین حرفش السا و آیسا رو گذاشتن رو تابه ُ داغ...

با حرص و جیغ فحشش میدادن و سعی میکردن برن سراغش که جلوشونو گرفتیم...

وقتی اروم گرفتن صنم با پوزخند گفت

-دیدی شرمین دخت؟ دیدی مهادت حاضر شد با من بخوابه؟ دیدی دست رد به سینه ُ من نزد؟

آیسا-خفه شو...خودت هم میدونی اگه کاری بکنه برای نجات شفق

الی-از همین الان عمق زجری که مهاد با خوابیدن با یه کثافت میشکشه رودرک میکنم....

صنم - مهم نیست شما چی فکر میکنین مهم اینه که من با مهرداد احتشام شایان خان میخوابم...

وبعداز اون مستانه خندید...

و من ساکت به مهرداد نگاه میکردم که با عشق نگاهم میکرد ولی...

چرا؟

سوالم رو از عمق نگاهم درک کرده بود چون با نگاهی مطمئن چشم روی هم گذاشت و دستشو مشک کرد و کوبید به قلبش...

عاشق این حرکتش بودم و خودش هم میدونست...

کاری که کرد شاید یه کم آرومم کرد ولی...

کدوم دختریه که توی همچین شرایطی قرار بگیره و ساکت باشه؟

من سر مهرداد با خدا شرط میبندم...

خدا جون عشقمو از تو میخوام...

صنم - مهردادجان باید جلوی عشقت با من بخوابی...م\*ع\*ا\*شق\*ه جلوی چشمای شرمین دخت...اومممم عالیه..

خدایا این زن دیوانه است...

یه روانپزشک...

مهرداد به محض خوارج شدن این حرف از دهنش کوبید تو صورتش آنچنان که پرت شد رو زمین...

برگشت سمت پریسا و گفت

-فکر میکردم یه جو از اخلاق پدرت به تو رسیده...یه جو از معرفت برادرات به تو رسیده اما تو دقیقا کپی همون

مادر پستتی...دقیقا مثل بهاره ای که به مادر تو یعنی عمه اش کشیده...همتون پی هوستونین...

آرتام؟ یا آرشام؟ بعداز اون چی؟ میدونی تو مثل اونا نیستی...

تواز اونا عو\*ضی تری...

میدونی چرا؟ چون اونا بعداز ازدواج آدم شدن ولی تو؟هه چشمم آب نمیخوره...

پریسا هیچ حرفی نمیزد و سرشو انداخته بود پائین...

صنم که از جاش پاشده بود گفت

-قرارمون کی؟

مهرداد با خشم گفت

-همین الان...

و مُردن چگونه است؟

چه کس میداند جان دادن در چهاردیواری نمود چقدر تلخ است؟

زیستن درحالی که روحی مرده رابه دوش میکشی؟

من میدانم..

من با تمام وجودم عمق این فاجعه را درک میکنم...

چه کس میگفت زن ها زیر پوستهٔ شب میدرخشند؟

روح مردهٔ من میدرخشد بر آرزوهایی که با تنها بازماندهٔ احساسم خوش بود...

تنها مردی که از ابتدا بود و تا انتها براب من خواهد بود...

اما...

به چه قیمتی؟

و امروز اگر اوتن بدهد به خواستهٔ این زن....

والایی بر من...

و انجاست که دود میشود همهٔ آرزوهایی که ذهن کوچکم از قلب بزرگم مدد خواسته و تنیده آنرا در پیچ و

خم جادهٔ عشق و احساسمان...

تمام آن دختر کوچولوهایی که با مهرداد تصور کردیم...

تمام آن ذوق و شوقی که برای زندگی داشتیم و تمام آن عشقی که در خیالمان ابدی بود همه و همه...

دود..

وچه سخت است چشم ببندی بر دزدیدن پناهگاه زندگی ات

هیچی نمیگفتم همین طور نگاه میکردم...  
مهرداد مستاصل به منو صنم چشم دوخته بود...

صنم-خب بریم بیرون؟

مهرداد-نه همینجا...

صنم قهقهه ای زد که مهرداد گفت به ستار هم بگو بیاد....  
همه به علاوه ُ صنم و پریسا با تعجب نگاهش میکردیم که صنم گفت

-اگه تو مشکلی نداری منم مشکلی ندارم

الی پرید وسطو گفت

السا-ولی من واسه دیدن لنگ و پاچه ُ توعه هر \*زه مشکل دارم...

آیسا-معاشقه تو ببر سر قبر اون ننه بابای گور به گور شدت که معلوم نبوده چه گو\*هی میخوردن جای تربیت  
کردن بچه□ که حالا یه انگل تحویل جامعه بدن

صنم-هی هی داره بهم بر میخوره

السا-به درک اسفل السافلین که بر بخوره□بزار بر بخوره ع\*فر\* یته بازی هاتو آوردی واسه خواهر من؟

پریسا با گفتن من میرم دنبال ستار از اتاق بیرون رفت...

آیسا-مهراد به کاری که میکنی ایمان داری؟

مهراد با غم نگاهم کرد و گفت

-نه

السا-پس چ...

صنم وسط حرفش پرید و گفت

-به تو هیچ ربطی نداره...

مهراد-خفه شو صنم

ستار وارد اتاق شد و با خنده گفت

-اخه این چه کاریه؟مگه اینجا کاناداست که...

مهراد یه هو یه سرنگ از جیبش درآورد سرشو باز کرد محکم کوبید به بازوی ستار و تا ستار بفهمه چی شده از حال رفت فقط لحظه آخر چیزی زیر لب گفت...

صنم از بهت دراومد اومد چیزی بگه که مهراد چاقویی از گوشهٔ جورابش درآورد و گرفت زیر گلوش...  
زیر گوشش گفت

-اینجا تحت محاصرهٔ پلیسه صدات دربیاد میبرمش فهمیدی؟



صنم با ترس گفت

-ق...قرار...مون...این نبود

مهرداد-خفه شو...

آیسا با ذوق وصف نا پذیری گفت

-ای جوووونم الهی قربون ضرب شصت بره اون صنم...

پریسا اومد یه هو گفت چاقو تو بردار....

نگاهش کردم دیدم اسلحه کشیده...

از ترس نزدیک بود قبض روح بشم...

اگه بزنه به مهرداد چی؟

یه هو آیسا خیز گرفت از پشت سر با لگد زد زیر دستش...

چون سریع این کارو کرد نتونست کاری بکنه و اسلحه افتاد جلوی پام...

سریع برش داشتم تا برش نداره....

آیسا از پشت پریسا رو گرفت و دستاشو پشتش قفل کرد و گفت

-نکبت خانوم هرغلطی خواستی کردی حالا اسلحه هم میکشی؟

پریسا یه هو از جیب مانتوش اسپری فلفل درآورد و پاشید تو چشمای آیسا و السایی که اون نزدیک بود...

دیدم نمیتونم با سر برم طرفش از همونجایی که نشسته بودم با سه تا پشت خودمو بهش رسوندم و پشتک

سومی تو شکمش فرود اومد...

پرت شد یه گوشه ای که مهرداد گفت

-همه چی حله سامی ...

نگاهش میکردیم...

السا و آیسا که هی میگفتن کور شدیم و اشک از چشماشون جاری بود ولی من نمتونستم کمکشون کنم  
حواسم به پریسا بود...

مهراد صنمو کشوند و دستشو با طناب گوشه ُ اتاق بست...  
اومد طرف منو دست پریسا رو هم بست...  
یه هو صدای تیر اندازی بلند شد که...

که مهراد سریع منو و السا و آیسا رو کشید و برد پشت در...  
یه هو در باز شد و یه نفر از قل چماق های ستار اومدن داخل...  
مهراد از پشت با آرنج گذاشت تو گردنش که از هوش رفت...  
بعد از حدود نیم ساعت که صدای گلوله و تیر اندازی قطع شد در باز شد و امیر سام با چند نفر دیگه که لباس  
نظامی پوشیده بودن وارد شدن...

امیر سام به محض ورود اول مارو ندید و ستار و صنم رو دید و گفت ببریدشون...  
ستار و صنم رو که بردن همه با نگرانی بهش نگاه میکردیم...  
اخه اگه بفهمه خواهرش...  
وایی خدای من داغون میشه...

پریسا گوشه ُ دیوار بود ولی صورتشو پوشونده بود و تو دید نبود...  
به این طرف اتاق برگشت و با دیدن ما با خوشحالی به طرفمون اومد و گفت

-خداروشکر...-

وقتی دید چیزی نمیگیم لبخندش جمع شد و گفت

-چیزی شده مهراد؟-

مهراد آرام گفت...

-نه داداش همه چیز حله □همه رو گرفتین؟

امیرسام -پوووووففففف نه یکی مونده هیچ سابقه ای هم ازش در دست نیست شما دیدیش؟

آروم سر تکون دادیم که گفت

-خب کجاس چرا نمیگین؟

آروم به اون طرفی که پریسا بود اشاره کردم....

پریسا سرش رو زانوش بود...

امیرسام اسلحه رو روی سرش گذاشت و گفت

-دستاتو بزار رو سرت بلند شو...

پریسا تکونی نخورد که امیرسام باز گفت

-مگه با تو نیستم...سرتو بلند کن...

پریسا بدون اینکه سرشو بلند کنه از جاش پاشد..

آروم آروم سرشو آورد بالا و تو چشمای امیر سام نگاه کرد...

امیر سام شوک زده بهش نگاه میکرد...

بعداز چنددقیقه با لکنت گفت

-ت...تو...ای..ن...جا...ب..بگو..ک...درو...غه

پریسا سرشو انداخت پائین که امیرسام دستشو برد بالا و محکم کوبید تو گوشش جوری که پرت شد سمت دیوار...

آروم سر خورد رو زمین و عربده کشید

-چرا؟؟؟؟؟؟؟؟

مهرادرفت طرفش و دستاشو گرفت بلندش کرد...

مهراد-به خودت مسلط باش امیر

امیرسام یه هو مثل برق گرفته ها خودشو از دست مهراد جدا کرد و دوید طرف پریسای که بی جون و اشک ریزان گوشه ُ اتاق افتاده بود...

مهراد هرچی تقلا کرد بگیرتش نتونست و ماهم از ترس جیغ میزدیم...  
از ترس کشتنش...

اینی که من میبینم همه چیز ازش بر میاد

همین که امیر سام نزدیک پریسا شد در باز شد وچند نفر که بهشون میخورده همکارهای امیر سام باشن اومدن تو و با دیدن وامیر سام با تعجب گفتن

-قربان مشکلی پیش اومده؟از بستگان؟

امیر سام خودشو صاف گرفت وگفت

-نه اصلا به هیچ وجه ببردش...

و رفت بیرون...

بعد از اون هم ما به توصیه مهرداد با یکی از مامور ها رفتیم بیرون...  
بعد از اون هم همه چیز به سرعت طی شد...  
برگشتن شاهین از سفر...  
فهمیدن موضوع ادم ربایی که همگانی شد و...  
الان 1 ماه از اون روز گذشته...  
صنم و ستار با توجه به جرائمی که داشتن و این مورد آخر به اعدام محکوم شدن...  
پریسا به خاطر اینکه ستار و صنم گفتن که توی ماجرا دستی نداشت به 10 سال حبس محکوم شد...  
چند روزیه هرچی شماره پرهام رو میگیرن جواب نمیده...  
نه اینکه فقط گوشی السا و بقیه رو جواب نده نه...  
امیرسام میگفت کلا انگار نیست...  
عملیاتی که در حال انجامش بوده با موفقیت انجام شده و بعد از اون دیگه هیچ اثری ازش نیست...  
همه واقعا نگرانن...  
حال السا که گفتن نداره..  
از اون مخمسه خارج شدیم وارد یکی دیگه شدیم...  
از چاله درمیام میوفتیم تو چاه حکایت ماست...  
ساقی هم که کلا عزیز دردونه رادوینه و هیچ خبری نمیشه بهش داد...  
قرار گذاشتن بچه که به دنیا اومد عروسی بگیرن...  
منکه اصلا سراز کارهای اینا درنمیارم...  
ولی بهتر اگه تو این بل بشو میخواست عروسی بگیره که من دیوانه میشدم...  
الانم از دانشگاه دارم میرم ی سر به بچه ها بزنم بینم السا چطورره...  
خوبیش اینه که دانشگاه فاصله ای نداره تا آپارتمان...  
رسیدم و ماشین رو بردم داخل...  
اینجا منم واحد دارم پس حق پارکینگم دارم دیگه...  
از این نظر عالیه...



-شفق بگو... بگو که زنده است... پرهام من نمی میره... قول داد منو تنها نزاره....

یه هو خودشو پرت کرد وسط پذیرایی و رفت طرف ایسا و گفت

-نمی بخشمت... چرا باهاشون هم دست شدی تا با من شوخی کنی هان؟ بگو که شوخیه... بگو لعنتی بگو....

همه با چشمای اشکی نگاهش میکردن که تو بغل ایسا از حال رفت

السا

از پشت حاله ای اشک، صحنه رو به روم رو تار می دیدم، همه با لباس مشکی کنارهم ایستاده بودن، خواستم قدمی به جلو بردارم، اما نتونستم!

انگار که نیرویی پاهام رو گرفته و بهشون اجازه حرکت نمی ده...

می لرزیدم، از درد، از غم و اندوه

باورم نمی شه که تکیه گاهم رو به همین راحتی از دست دادم!

پرهامم رو از دست دادم...

بی اختیار دستای لرزونم رو بالا بردم و روی سرم فرود آوردم، این کار برای چشم مثل تلنگری بشن تا

بیارن، تابارونی بشن، اولین قطره اشکم از گوشه چشمم به بیرون لغزید و جای خودش رو روی گونه ام پیدا کرد...

تمام توان و نیروم رو توی پاهام جمع کردم تا قدم بردارم، اولین قدم، ریزش اشک از چشمم، دومین قدم، جیغ بلند

و بی اختیارم، سومین قدم، نگاه خیره و سرشار از غم همه افراد حاضر که مثل تیری زهر آلود قلبم رو نشونه می گرفت و نابودش می کرد...

رسیدم، رسیدم به پرهامم، به عشقم، لرزشش شدید زانوهایم رو درک نمی کردم، پاهام توان تحمل وزنم رو

نداشت، انگار که روی هرشونه ام وزنه ای سنگین گذاشته شده، بی اختیار روی زمین افتادم...

چادرم مثل حصاری سیاه و تاریک، درست مثل بختم، اطرافم رو فرا گرفت...  
ای کاش، ای کاش به جای این چادر بازو های پرهام منو درآغوش می گرفت...  
بی اختیار جیغ زدم و اسمش رو صدا زدم، ناله کردم، ناله ای دل سنگ رو هم آب می کرد!  
خاک های زیر دستم رو توی مشت های ظریفم گرفتم بو کردم و به قلبم فشردم □ فریاد زدم، فریادی که از درد  
و اندوه نشات می گرفت، فریادی از ته دل که گلوی خودم رو به آتش کشید، دوباره اسمش رو صدا زدم:

«پرهام، پاشو... نباید بخوابی، نباید تو این زیر بخوابی و من بالا سرت باشم، پاشو و بغلم کن، بهم بگو که  
دروغه! بگو که همش یه کابوسه... ببین... بین السات اومده... ببین... یادته میگفتی دلم واسه خانوم کوچولوم  
تنگه؟! پاشو لعنتی... پاشو... ببین اومدم ببین...»

بی اختیار شروع کردم به کنار زدن خاک ها، نباید، نباید اجازه بدم که عشقم این زیر باشه...  
باجیغ دومی که کشیدم خواهرم به به خودش اومد و بازو های نحیف و نیمه جونم رو در دست گرفت و خواست  
که من رو بلند کنه.....

فضایی قبرستون سنگین تر از همیشه بود .... صدای زجه های السا سکوت قبرستون رو می شکست...  
بارون شدیدی شروع به باریدن کرد انگار آسمون هم به حال ما گریه می کرد ....  
السا باتمام وجود اسم پرهام رو صدا می زد و با کف دست به مزار میزد ....

السا: پرهام پرهام پاشو پاشو بین خانومت اومده... ببین... بی معرفت مگه نگفتی پیشم  
میمونی؟! چرا رفتی؟! چرا!!!؟؟ من غیر از تو کیو دارم هانن؟! من بدون تو...  
بدون وجود تو چرا باید زنده باشم؟  
من باید بمیرم... آره بمیرم بهتره...

هر کلمش مثل خنجری بود که به قلبم فرو می رفت



نگاهم رو ازش گرفتم شاید با ندیدن حرکاتاش اروم بشم ولی نشد صدای زجه و ناله هاس توی گوشم می پیچید.....

ناگهال السا از جا پاشد مثل دیونه ها می دوید....

من و مشکان هم دنبالش دویدیم زمین خیس بود و انقد تند می دویدم که هر لحظه ممکن بود زمین بخوریم ....

السا پاش لیز خورد و تو یه لحظه نقش زمین شد....

صدای بوق ماشین رو می شنیدیم ماشینی که هر لحظه ب مشکان و السا نزدیک میشد .... سرعتمو بشتر کردم و فریاد زدم

-مشکاااان □مشکااانن

نفهمیدم چی شد که مشکان السا رو به اون طرف خیابون پرت کرد و ماشین بهش خورد .... صدای ضربان قلبم تو مغزم می پیچید... نفس کشیزن یادم رفت از ته دل داد زدم

-نه مشکاااانمممم

و مشکانی که با ضربه ُ ماشین مشکی رنگ بالا رفت و به یک باره نقش زمین شد....

سه روز بعد

مهرداد

الآن سه روزه که مشکانم روتخت بیمارستانه...

نفسم رفته تو کما...

دکتر گفتن فقط دعا میتونه برش گردونه...

دکتر میگه هیچ علاقه ای به برگشتن نداره...  
دوروزه که از دم اتاقش تکون نخوردم...  
اکثر وقتا داخلم...  
باهاش حرف میزنم...  
از خاطرات خوبمون...  
از همه چیزهایی که خوب بوده و بهش امید میده...  
اون اما آروم خوابیده...  
بایه آرامشی وصف نا پذیر...  
از خانواده ها نگم که گفتن نداره...  
دوستاش که السا خودشو مسبب مرگش میدونه و میگه من باید می مردم...  
پرهامو هم سومش رو گرفتن و باز هم السا و بی قراری هاش...  
امیرسام که یه کلمه هم حرف نزده...  
این چندروز ایسا باینکه خودش حالش بده سعی میکنه مرحم درد امیرسامم باشه...  
امیرسام هم انگار که با ایسا راحت تره...  
ساقی بعداز شنیدن خبر مرگ پرهام حالش بدشد و آوردنش بیمارستان...  
توی بیمارستان دقتی بیهوش بوده بالای سرش از رفتن تو کمای مشکان حرف میزنن واون میفهمه...  
ساقی هم که جای خودداره...  
شاهین از همون روز اول از دم بیمارستان تکون نخورده...  
سارا هرچقدر تلاش کرد ببرتش نشد که نشد...  
از همون دقیقه اول مردگنده اشک ریخت تا الان...  
هه میگم مرد گنده خودم که بد ترم...  
از محمد خان بگم که داغون شده...  
میگه من مقصرم اگه اینجور نیاورده بودمش این اتفاقات نمی افتاد...  
مازیار و مهریار و مهیلا و محدثه هرروز میان از صبح تاشب میمونن بیمارستان...  
اوناهم که باهاش حرف میزنن تمایلی به برگشت نداره...  
فقط یه بار وقتی مهیلا باهاش حرف میزد زربان قلبش تند شد...

که اونم نشونهٔ علاقه اش به مهیلا بود...  
وقتی به هوش بیاد میبرمش سر خونه زندگیمون...  
من دیگه طاقت اتفاق دیگه رو ندارم...  
نشسته بودم دم در اتاق که پرستار از اتاق بیرون اومد و با عجله گفت

-دکترو خبر کنید علائم حیاتی بیمار رفته...

نفهمیدم چطوری لباس مخصوص پوشیدم و رفتم تو...  
پزشک بودم و کاریم نداشتن...  
مسخ شده به مشکانی نگاه میکردم که سعی میکردن برش گردونن  
با بوق ممتد دستگاه باز هم امتحان کردن ولی...  
مشکان من برنگشت...

نه..نه...من نمی تونم باور کنم...

من نمیگذارم....

اجازه نمیدم دنیا عشقمو ازم بگیره....

از رو زمین بلد شدم...

رفتم طرف تختش...

داد زدم...

عربده کشیدم...

جوری که بشنوه...

همون جوری که تا حرف میزدم قهر میکرد...

-مشکان برگرد...مگه نگفتی یا دست نده یا دست نگه دار؟هان؟مگه نگفتی رفیق نیمه راه نیستی؟واسه

خاطر تپش برگرد...واسه خاطر آریو...

برگرد مشکان برگرد...

اگه برنگردی میکشم خودمو...

تموم میکنم این زندگی لعنتی رو...  
برگرد...

نفسم میبره بی نفست...

ییب...

ییب...

ییب...

مشکانم برگشت...

وای خدا باورم نمیشه...

ناباور با صحنهٔ رو به روم نگاه میکردم...

این بار اشک شوق جاش رو به اشک اندوه روی صورتم داد...

صدای

معجزه...

خدای من برگشت...

دستگاه هارو بیارید...

میشه فیلم گرفت؟...

خدا خیلی دوستشون داره...

عشقشون ستودنیه...

به خاطر عشقش برگشت...

و...

ولی هیچ کدوم اهمیت نداشت...

مهم مشکان من بود...

مهم عشق و زندگی من بود...

روابرها بودم..

آروم دستشو که از فرط آنژیو کت های زیادی که بهش وصل میکردن کبود بود رو آوردم بالا و آروم بوسیدم...

سرمو بردم کنار گوشش و لب زد...م

-ممنونم زندگی...م

ضربان قلبش بالاتر رفت...م

اینو از دستگاهی که بالای سرش بود فهمیدم...م

با عشق نگاهش کردم و پیشونیشو بوسیدم...م

باید از خدا تشکر کنم...م

از خدایی که مشکانمو بهم برگردوند...م

به دکتر بخش گفتم

-مواظبش باش

دکتر -چشم دکتر خیالتون راحت

همین طور عقب عقب میرفتم و دلم نمیومد چشم ازش بردارم...م

آخر دل کندم و مسیرمو به سمت نماز خونه کج کردم..م

سه ماه بعد

وایی کشتنم از بس هی زایمان کردن...م

خب عزیز دلم یکی نیس بگه دونه..دونه...م

آدم گیج میشه خب...م

یک ماه دیگه عروسیمه و سرم به کل شلوغه...م

مهیلا زایمان کرده و امشب آوردنش خونه...م

پوففف قرارشد عروسی نگیرن...م

خود مهیلا لباس عروس پوشید و عکس گرفت و مهمونی جمع و جوری داد...  
اونم به اصرار مهربار...

وگرنه مهیلا که میگفت همین که با عشقمم کافیه...

الانم خبر دادن محدثه هفت ماهه زایمان کرده...

خب خواهر گلم...

عزیز دلم نفسم چرا حسودی میکنی تو؟

میگن بعداز اینکه شنیده مهیلا زایمان کرده شوکه شده..

اخه اینم شوکه شدن داره؟

الان از دانشگاه خسته و کوفته باید بریم ببینیم محدثه چی شده...

هرچند مهرداد پیام داد زایمان کرده و بچه پسره...

شهربانو هم الان 3ماهشه و چه لوس بازی ها که با پدر بزرگ درنمیارن...

حس میکنم بابا بزرگ جوون تر شده...

از کاری که کردم خیلی راضی ام...

اهان راستی بچه مهیلا و مهربار هم پسره..

کلا اینا پسر میارن فقط...

ساقی بچه اش دختره و قراره شب عروسی من باهم عروسی بگیریم...

بالون شکم گنده خیلی پایه میشه...

چقدر بخندیم...

و خبر جنجالی اینکه داره بین آیسا و السایه اتفاقاتی میوفته...

اینکه همیشه با هم هستن بماند ولی چند شب پیش که همه جمع شده بودیم...

سر بازی حکم تیم امیرسام و مهرداد از ما برد...

وامیرسام گفت برای مجازات ما هرچیزی میگیریم شما میگرد بله و ما فیلم میگیریم...

بعدشم پاشدن دوربین هارو آوردن و امیرسام به آیسا گفت

-خانوم خونه ام میشی؟

این حرفش همه رو به شگفتی وا داشت...

قیافه ُ آیسا که دیدنی بود...

الهی...

خواهر قشنگم خجالت کشید و با سر افتاده و لپای سرخ گفت

-بله..

و بعد از اون هم مهرداد سودجو گفت

-مشکان خانوم گلم حاضره ماه دیگه عطر نفس هاش بییچه توخونه ام؟

و منم از سر ناچاری گفتم بله

و اون شب اون دوتا با دمشون گردو میشکوندن...

بگم از حال السا که سعی میکنه بخنده و شاد باشه تا حال کسی بد نباشه...

ولی ما که خبر داریم از گریه های یواشکیش

از هق هق های نیمه شبش

از حسرت تو چشماش وقتی ماهارو جفت جفت میبینه...

از آرزوهای خوشبختی که از طرف خودش و پرهام میکنه وهر بار میشکنه...

از عکس های پرهام که بزرگ کرده و دورتا دور اتاقشو پر کرده..

از هرروز صبحی که بهشت زهرا پناهگاهشه...

بگذریم...

کاش خوبه بشه خدا کمک کنه که خوب بشه...

خدا به قلب بزرگ و مهربونش رحم کنه....

دوماه پیش شاهین عروسی گرفت و رفت سر خونه زندگیش...

گفت طاقت بدون سارا بودن رو نداره و خب سارا هم که مشتاق تر..

شب فوق العاده خوبی بود...

عروسی داداشم تک شد...

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زندگی شکلاتی

نفهمیدم کی رسیدم به اتاق مهرا...  
سعی کردم زیبا ترین لبخندمو برای مردم بزنم و با امید به خدا در زدم

با صدای بفرمائید مهرا داخل شدم و درو بستم...  
هیچی نگفتم فقط نگاهش کردم بینم چیکار میکنه...  
آخه 7/8 روزه درست و حسابی هم دیگه رو ندیدیم...  
سرش توی دفتر و دستکش بود و مشغول...  
وقتی دید صدایی نمیداد همونجور که سرش تو برگه ُ جلوش بود گفت  
-امرتون؟

باز هیچی نگفتم و ریز خندیدم...  
سرشو آورد بالا...  
اومد چیزی بگه که با دیدن من منصرف شدو اخمش جاشو به لبخند داد...  
خودکارشو گذاشت رو میز و از جاش پاشد...  
آروم آروم طرفمو وقتی بهم رسید ب\*غ\*لم کرد...  
بال\*ذ\*ت سرشو تو موهام فرو کرد و نفس عمیق کشید...  
مهرا- اوووف چه خوبه خانومت خستگی هاتو در کنه ِ خوبی زندگی؟

-سلام استاد خسته نباشید ِ زندگی کیه؟ من مشکانم

مهرا- شیطونیاتو بخورم....بریم؟

-بریم

درحالی که کیف وکتشو برمیداشت گفت



- کی بشه من واسه بچه خودم پیام بیمارستان؟

درحالی که بازوشو نیشکون میگرفتم گفتم

- عه عه عه پسره ُ پرو تو تاریخ عروسیتو پنج سال انداختی جلو بست نیس؟  
دختر 18 ساله داری میبری خونه شوهر دیگه چته؟

سریع یه بوسه رو گونم گذاشت و گفت

- ای الهی قربون دختره جده ساله برم من که اینقدر خوردنیه...

بازوشو گرفت سمتم... دستمو حلقه کردم دور بازوشو راه افتادیم به سمت پارکینگ...  
توراه از بس مسخره بازی و شیطونی کردم مهرداد از خنده ترکید...  
والا زن گرفته به این نازی جیگری...  
نمیزارم پیر بشه که...

خلاصه که رسیدیم بیمارستان و دست تو دست هم راه افتادیم تا محدثه رو ببینیم

بعداز سرزدن به محدثه که خداروشکر خوب بود ولی تو CCU نگهداری میشد و بچه که تو دستگاه بود و  
سفارشاتى که مهرداد به کادر بیمارستان کرد راهی عمارت شدیم...

هم من خسته بودم هم مهرداد...

نشستیم تو ماشین که گوشی مهرداد زنگ خورد...

گوشی رو داشبرد بود و اسم «امیرسام» روش چشمک میزد...

گوشی رو برداشتم گرفتم طرفش که گفت

-کیه؟

-امیرسام

-عه جواب بده قطع نکنه تا بزمن کنار

گوشی رو وصل کردم گذاشتم دم گوشم که امیرسام بدون اینکه اجازه بده من حرف بزمن با حالتی که معلوم نبود گریح میکنه یا میخنده گفت

-مهراد داداش معجزه شده...واایییی مهراد مشتلق بده...عزیزمون برگشت...مهرادباورت میشه؟همه اش یه خواب بود

با کنجکاوی گفتم

-عزیزتون کیه؟

یه هو صداس از اون حالا در اومد و گفت

-وایی دختر به تو یادندان گوشی بزرگترو جواب ندی؟

-حالا موقعی که زدم تو سرتون فهمیدم عزیز کیه میفهمی چی بهم یاددادن...

امیرسام-اوه اوه اوضاع خیطه گوشی رو بده به شوهرت تا نکشیمون...

گوشی رو دادم به مهراد که با لبخند بهم نگاه میکرد....

مهراد باخنده گفت

-جانم داداش؟ چطوری؟

-باورم... همیشه... د...رو...غه..

-من خو...دم...دییی...دم

-باشه... کجا؟

-تا بعد

از لکنت و بهتی که داشت به شک افتادم...

هرچی پرسیدم جواب سر بالا داد...

بعد از رسیدن به عمارت فکر کردم میاد داخل و میتونم ازش بپرسم ولی زهی خیال باطل با عجله گونمو بوسید و گفت

-عزیزم من جایی کار دارم میام نیم ساعت دیگه تا تو یه استراحت کوچیک بکنی منم رسیدم...

اونقدر عجله داشت که متوجه قهر و گرفتگی صورتمم نشد...

از ماشین که پیاده شدم با سرعت گاز داد و منو با یک دنیا بی خبری و شک تنها گذاشت

بعد از تموم شدن کار آرایشگر پاشدم ولی آرایشگر نداشت خودمو تو آینه بینم...

آیسا و السا هم آماده بودن ولی ساقی چون حامله بود نمی تونست زیاد بشینه و دردسر بود...

به خواست خودمون قرار شد کسی باهامون نیاد...

والا آخه چهار نفریم کی رو بیاریم؟

نشستم پیش السا و آیسا و یه دور دیگه نقشه ُ خبیث امشبو مرور کردیم و یه ذره هم با مهرداد پیام بازی

کردم که ساقی هم آماده شد...

بالون شکمش فوق العاده خنده دار شده بود...

لباس منو مهرداد از کانادا سفارش داد و لباس ساده ای بود ولی من خیلی دوستش داشتم □ السا و ایسا هم لباس عروس سفید با شیفون فرانسوی میپوشیدن و اما ساقی...  
وای که کرکره خنده بود...

وقتی همه هشت نفری رفتیم خرید برای عروسی با اون شکمش مَث بچه ها پا میکوبید رو زمین میگفت من همینو میخوام هرچی ما میگفتیم همیشه شکمت تنگ می افته میگفت

-مشکل رادوینه □ رادوین خان باید حلش کنه...

رادوین که دیگه کلافه شده بود...

خلاصه که رفتیم و پوشید و قرار شد به جاش بند های پشت لباس کش سفید ببنده و شل ببنده □ حالا خداروشکر بچه اش کوچیک بود ولی خب واقعا لباس ی فرم خاص و خنده داری گرفته بود...

خلاصه که پوشید و کلی هم بهش خندیدیم که گفتن داماد ها اومدن...

چون دوسه تا فیلم بردار بود قرار شد اول مهرداد بیاد منو بیره بعد بقیه به ترتیب که فیلم هم خراب نشه چون حجاب میخواستیم بگیریم...

بچه ها رفتن تو اتاق پشت آرایشگاه و من ایستادم اون وسط تا مهرداد بیاد...

صدای کل و دست پیچید و بعد قامت مهرداد نمایان شد...

کت شلوار مشکی و پیرهن فیروزه ای...

با تمام وجودم دوستش دارم...

مردترین مرد زندگی من...

پیرهنش رو سفید انتخاب کرده بود ولی من دیشب گفتم فیروزه ای خیلی دوست دارم...

آره درسته به خاطر همونه...

یه دست گل جمع و جور و زیبا با دنباله ُ ربان سفید دستش بود...

پشت سرش هم مادرم و مادرش و همه بودن و کل میکشیدن....

با ژست خاصش جلو اومد و گفت

-سلام عروسکم

با خجالت لبخند زدم که پیشونیمو بوسید...  
دسته گل رو گذاشت رو میز و شغل رو برداشت...  
شنلمو روی شیفون فرانسوی بلندم بست و قبل از اینکه کلاه شنلو بندازه رو سرم بوسهٔ سریعی روی گونم زد که همه هووو کشیدن...  
شغل رو انداخت و دستمو گرفت و باهم از پله ها بالا رفتیم...  
جلوی درآرایشگاه به دستور فیلم بردار دسته گل رو به دستم داد و دستشو پشت کمرم گذاشت و کمک کرد توی ماشین بشینم و دامنم رو جمع کردتوی ماشین گذاشت..  
قبل از بستن در دستمو بوسید و درو بست و ازاون طرف سوارشد...  
توی ماشین که نشست راه افتادیم و لحظه آخر دیدم که السا و آیسا به کمک پرهام و امیر سام از درآرایشگاه خارج شدن

بعداز رسیدن به آتلیه و گرفتن کلی عکس که هرکدومش خوشکل تراز بعدی بود و به نظرم جالب میومدن از آتلیه خارج شدیم وسوار ماشین شدیم که ماشین السا و آیسا رسیدن...  
با زدن بوقی دست تکون دادیم و رفتیم به طرف تالار...  
بعداز مراسم استقبال و تشریفات اولیه بقیه هم رسیدن...  
مهمونی روال عادی خودش رو داشت و تنها تفاوتش با عروسی های دیگه این بود که چهار تا عروس داشت و عروس هاشم همه اش وسط بودن و انواع رقص هارو به صورت هماهنگ و چهار نفری انجام میدادن...  
خلاصه که زمان سوپرایزمون شد و اول مهرداد وارد شد...  
السا و ساقی و آیسا شغل هاشون رو سر کردن و کنار ایستادن و من بعداز اینکه آهنگ «نانسی» شروع به خوندن کرد با مهارت تمام شروع به رقصیدن کردم...  
باناز عروبی میرقصیدم و کمرمو پیچ و تاب میدادم...  
وسط های رقص بود که مهرداد از جاش پاشد و کلی تراول پنجاهی روی سرم ریخت...  
باز هم به رقص ادامه دادم و اینبار با مهارت بیشتر لرزوندم...  
تقریبا آخرای آهنگ بود که روی دوپا زانو زدم و به رقص ادامه دادم ...  
سرمو بردم پائین و بعداز اتمام آهنگ سرمو با ضرب بالا آوردم...

صدای سوت و دست همه جارو پرکرده بود و شاباش از همه طرف روی سرم میریخت...  
مهرداد با لبخند از جاش بلند شد و حلوی پام زانو زد و جعبه ای به طرفم گرفت...  
جعبه رو گرفتم که دستمو مثل پرنسس ها گرفت و بوسید...  
همه جیغ و میکشیدن و تشویق میکردن...  
با مهرداد بالا رفتیم و روی صندلی نشستیم که پرهام اومد...  
بعداز اومدن پرهام و رقص السا و بازهم دست و سوت و شاباش به ترتیب امیرسام و رادوین هم اومدن و نوبت  
به رقص تانگو رسید...  
اول ما رفتیم و بعداز رقص همه یکصدا میگفتن

-مهرداد! شفغو ببوس یالا

-آرتیستی ببوس یالا

-دقیقا لباشو ببوس یالا

مهرداد با خنده جلو اومد و گرمی لب هاش روی لب هام احازه<sup>۱</sup> اعتراض رو ازم گرفت...  
با صدای جیغ و سوت دست کشید و باهمدیگه رفتیم بالا...  
بعداز اینکه بچه ها هم رقصیدن به پیشنهاد فیلم بردار ها چهارنفری تانگو رقصیدیم...  
باهمدیگه زمزمه میکردیم و میرقصیدیم...  
سرم رو سینه<sup>۲</sup> مهرداد بود که یه هو حس کردم میون زمین و هوام و همه جا هم صدای جیغ میومد...  
مهرداد از کمر گرفته بود بلندم کرده بود و میچرخوند...  
یه نگاه به بچه ها کردم دیدم دقیقا حالت منو دارن...  
از قیافه<sup>۳</sup> خندون پسرهم معلوم بود نقشه<sup>۴</sup> همه شونه...  
بعداز اینکه گذاشتنمون زمین و یه مقدار دیگه رقصیدیم آهنگ تموم شد و موقع شام بود...  
مارو به اتاقی بردن تا هشت نفری باهمدیگه شام بخوریم...

بیست دقیقه ای زیر ذره بین فیلم بردار شام خوردیم که همه اعصابا خورد شد...  
مهرداد و امیرسام و پرهام و رادوین پاشدن هرکدوم یکی از فیلم بردار هارو راهنمایی کردن بیرون و اومدن  
نشستن...

## اختصاصی کافه تک رمان

شام با شوخی و خنده میگذشت...

پسرها گفتن عروسو برداریم و بریم که با اعتراض شدید ما مواجه شدن...

والا! اصلا من عروسی گرفتم که عروس کشون بگیرم...

بعدشم اونجوری نقشه مون بهم میریزه خب...

بعداز شام هم یه مقدار دیگه بزن و برقص بودو زمان عروس کشون...

دست تو دست مهراد بیرون رفتیم و بچه ها هم پشت سرمون...

داخل ماشین که نشستیم انگشتی که محمد خان بهم کادو داد و دست کشیدم...

خیلی زیبا بود و مهم تراز همه یادگار مادر بزرگم بانو...

صدای مهراد منو به خودم آورد

-بالاخره مال خودم شدم...

با سرتقی گفتم

-مطمئن نباش

باخنده نیم نگاهی بهم انداختو درحالی که دنده میداد حرکت کنه گفت

-الان وقتی رسیدیم خونه! مشکان خانومم میره رژ لبشو پاک میکنه تا مهراد چی؟

-تا مهراد خسته است بگیره بخوابه

-خسته کجاست بانو؟ مهراد تا یه ماه دیگه انرژی داره! عشقش اومده تو خوش...

-عشقش که اومده ولی الان خسته و کوفته میریم میگیریم میخوابیم...

مهرادبا لبخند تخیسی گفت

## رمان زندگی شکلاتی

-آره خب □ میخوایم...

دسته گلو بردم بالا بزخم تو سرش که گفت

-نزنی □ زشت میشم میخوام قر بدم...

با تعجب گفتم

-نگو که میخوای وسط خیابون بری قر بدی؟

باژست خاصی گفت

-مگه چمه؟

با ذوق گفتم

-عالیه

خلاصه که عروس کشون پایه ای بود وهر صد متر یه بار از ماشینا میریختن پائین ومیرقصیدن و داماد هارو میذاشتن رو شونه هاشون...

بعداز دوساعت و نیم عروس کشون رسیدیم دم آپارتمان...

من و مهرداد که باید بریم عمارت ولی مهرداد گفته چهار پنج سال اول زندگی جدا باشیم...

یه آپارتمان 5طبقه که هرطبقه دو واحده...

آپارتمان به نام پسرهاست وقراره هرکدوم یه واحدشو کادو بدن به ما...

دم آپارتمان ایستادیم برای خداحافظی...

اول محمد خان و شهربانو امیرحسین اومدن و آرزوی خوشبختی کردن...



محمد خان بغلم کرد و دم گوشم از بانوگفت و امشب که یاد شب عروسیشون افتادن...  
گفت باید مراقب زندگیم باشم و هوای همسرمو بعدا بچه هامو داشته باشم...  
و بعداز این حرف ها و توصیه های دیگه از من حالیت طلبید...

بعداز اون بابا حسینم اومد...  
تو آغوش بابا حسینم جا گرفتم و اشکام سرازیر شد...  
بابام هم سعی در دلداری من داشت...  
از بغلش بیرون اومدم که دیدم چشمای اونم نمناکه...  
با لبخند به مهرداد گفت

-مهردادخان دخترم آخ بگه یا ناراحت بشه یا اخم ببینم تو صورتش به خدای احد و واحد میبرمش دیگه هم  
اجازه نمیدم بیادا□خواست باشه قبل اینکه زن تو باشه عزیز دردونه ُ منه...  
مهرداد متواضانه لبخند زد و خم شد دست پدرمو علارقم میل بابا بوسید و گفت

-چشم حتما□مشکان عزیز دل منه□مگه میتونم عزیز دلمو اذیت کنم؟

بعداز اون بغل مامان مریمم رفتم و اون بعداز آرزوی خوشبختی یه سری توصیه های زنانه دم گوشم کرد که  
حداقل امشب به کارم نمیومد...

با خجالت از مامان جدا شدم که شاهین و سارا جلو اومدن...  
پریدم بغل شاهین و هردو همدیگه رو محکم درآغوش گرفتیم...

شاهین همینطور که میبوسیدم با صدای بغض دار به مهرداد گفت

-مهرداد خان خوب خواهر منو بُر زدیا□خواست باشه□اگه خم به ابروش بیاد چی؟

مهرداد درحالی که منو میکشید عقب با حالت مسخره ای ادای شاهین و درآورد و گفت

-دست خواهر میگیرم و میبیرم جایی که دستتون بهش نرسه...اییشششششش

با یه حالت خنده داری گفت که همه به خنده افتادن....

شاهین باز منو کشید بغلشو دم گوشم گفت

-خواهری تا آخر دنیا پیشتم □مبادا دل کوچیکت غصه بخوره ها □همیشه بدون یه داداش شاهین داری که رگ گردنشم واست میده خب؟ خوشبخت باش خواهرم □خوشبخت باش و خوشبخت زندگی کن...

بغل همدیگه بودیم که یه چیزی خورد تو سر منو شاهین و همزمان با گفتن

-آخ

از هم جدا شدیم...

سارا با طلبکاری گفت

-خب بسه دیگه □من حامله ام اینقدر منو بغل نکرده بعد میچسبه به خواهرش □خب آدم دلش میخواد

بعدم لب ورچید...

شاهین از پشت بغلش کرد و گفت

-قول میدم رفتیم خونه تا صبح بغلت کنم....

سارا که از خجالت و خنده ُ دیگران سرخ شده بود با حرص گفت

-شاهین □میکشمت

و همه رو به خنده انداخت...

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زندگی شکلاتی

مهریار و مهیلا با یه بچه تو بغل مهریار اومدن و بعداز آرزوی خوشبختی و ماچ و بوسه و بغل جاشون رو به محدثه و مازیار دادن....

اونها هم آرزوی خوشبختی کردن و مازیار و مهریار دقیقا مٹ شاهین مهرادو تحدید کردن که اگه منو اذیت کنه فلان میکنن و بهمان...

ولی خب همه اش به شوخی بود....

مامان مهرآفرین و بابا بهزاد اومدن و اون ها هم آرزوی خوشبختی و نصیحت و کلی حرف دیگه زدن رفتن...  
مهریار اومد که مهراد با فغان زیادی گفت

-واییی مهریار تو نمیخواه تحدید کنی به خدا هواشو دارم...

مهریار با حالت متفکری منو بغل کرد و گفت

-اونا گفتن میکشنت؟

مهرادبا همون حالت گفت

-بله دقیقا همشون..

مهریار-خو من نمی کشمت....

مهراد با ذوق گفت

-ایوووول

مهریار-زنده به گورت میکنم...

با شنیدن این حرف و قیافه نزار مهراد خنده همه بلند شد...

مائده جون از اون دور گفت...

-آهای! غریب گیر کشیدین؟ منم میکشمتون پسرم اخ بگه....

مهرداد با ذوق و عشق خندید و گفت

-ایول طرفدار های منم اومدن...

ماهان از همون دور گفت

-من طرفدار زنداداشم...

مهرداد-ای آدم فروش...

عمو و زن عمو اومدن و بعداز ماچ و بوسه و آرزوی خوشبختی کنار رفتن....

بابا حسین و بابا بهزاد اومدن و دستمونو تو دست همدیگه گذاشتن....

بچه هازودتر رفته بودن بالا....

خب اونا دوتا خانواده نداشتن...

والا....

با کمک مهرداد و بی توجه به خوشمزگی ها و متلک هاش بالا رفتیم....

و با بسم الله قدم به خونه ام گذاشتم....

خونه ای که با مهرداد به سلیقه همدیگه چیده بودیم....

مهرداد-به زندگیم خوش اومدی زندگیم

با لبخند نگاهش کردم که نگاهشو کلافه ازم گرفت...

با خنده و ناز گفتم



-آریو—و آریو— امروز وقت شیطنت کردنه؟

آریو تند تند دوید و با بادکنک قرمزی که تو دستش بود با هول گفت

-عه ماما خب هنوز همه اشو باد نکردم— تازه این تپش کوچولو هم هی جیغ جیغ میکنه...

با لبخند زانو زدم جلوی اولین ثمره زندگی و گفتم

-پسر ماما شما از صبح تا حالا یه عالمه باکنک باد کردی— از خواهرتم مراقبت کردی— دیگه کافیه— همین که بابا و من میدونیم شما زحمت کشیدی یه دنیا ارزش داره

بالون چهره متفکر کودکانه اش گفت

-الآن من چیکار کنم؟

بوسه ای رو گونه اش زدم و گفتم

-الان آریو کوچولوی ماما میره لباسشو عوض میکنه— کادویی که برای پدرش آماده کرده رو کادو میکنه و آماده میشه تا پدرش و مهمونا بیان...

آریو— چشم ماما

دوید طرف اتاق و منم رفتم سراغ تپش کوچولوم....

روی زمین غلط زده بود و برای بادکنک ها ذوق میکرد...

بغلش کردم و لپای گرد و سفیدشو بوسیدم...

امروز تولد مهرداد بود و خواستم غافلگیرش کنم...

ساقی و الی و آیسا هم قرار بوده زود بیان تا من ضایع بازی در نیارم جلوی مهرداد...

کل خونه رو پر بادکنک کردم و سه چهار مدل غذا و دسر و سالاد وژله آماده کردم...

بعداز ده سال زندگی هنوزم مثل تازه عروس ها برای رویارویی با همسرم ذوق دارم...

ده سال پیرتر شدم...

مهرداد من 38ساله شده و من یه زن 28ساله...

ثمره زندگیمون یه پسرپنج ساله به اسم آریو و یه دختر8ماهه به اسم تپش...

به نظرم با تمام این فراز و نشیب ها زندگی خوبی داشتم منکه راضی ام...

پسر مهیلا میعاد و پسر محدثه ماهور الان 10ساله ان و مردی شدن واسه خودشون...

شاهین عزیزم یه دختر9ساله داره به اسم نیایش...

مهیار با یکی از کارمند هاش ازدواج کرده و الان همسرش حامله است...

یه خورده دیر اقدام کرد ولی خب به نظر خودش الان وقتش بود...

شهربانو یه دختر به دنیا آورد به اسم مهگل که همسن نیایشه...

خب یه جورایی مهگل عمه من حساب میشه ولی منو زن عمو صدا میزنه...

همه بچه هارو عاشقانه دوست دارم و میپرستمشون...

بگم از دوستان...

ساقی که یه مهندس معمار کارکشته شده البته با کمک رادوین وگرنه من میدونم شما هم میدونین که این از

این عرضه ها نداره...

دخترش 11سالشه و فوق العاده شبیه رادوین...

اسم دخترش رو به انتخاب رادوین ساغر گذاشتن...

رادوین عقیده داشت باید به اسم مادرش بیاد...

ولی از حق نگذریم دخترش اصلا مثل خودش نیست من به قول خودمون یه کمی افاده داره...

السا یه پسر داره و آیسا یه دختر ولی السا بچه دوم رو بارداره...

پسر السا از آریو من 2سال کوچیک تره و دختر آیسا یک سالو نیمشه...

دختر ایسا آرا و پسر السا آریان...

اون هاهم همچنان با علاقه شغلشون رو دنبال میکنن...

چند روز پیش هم پریسا آزاد شد و با وساطت بقیه برادر هاش بخشیدنش...

هرچند عمرو جوونیش از بین رفته...

و من هم دانشجوی ارشد پزشکی ام و با همه سختی هاش به کمک همسرم ادامه میدم....

بیخیال فکر و خیال به اتاق تپش رفتم و لباس صورتی و کفش ست شو برداشتم و به اتاق خودم رفتم....

آریو رو صدا زدم تا مراقب تپش باشه و گذاشتمش رو تخت....

بعداز اومدن آریو رفتم و یه دوش ده دقیقه ای گرفتم و بعداز اتمام دوش یه لباس زرشکی بلند ماکسی که طرح

های طلایی دمش و بالاش داشت پوشیدم و بعداز آرایش ملیح قرمز جیگری شال مشکی سر کردم و برای

برهنگی بازو هامم با یه شل حریر زرشکی پوشیدم...

ساعتی که برای مهرداد گرفته بودم و برداشتم و رو به آریو گفتم

-پسر مامان برو کادوتو بیارتا بزارم رو میز

بدو بدو رفت از اتاق بیرون و منم لباس تپش رو تنش کردم...

و بغلش کردم و رفتم تو سالن رو میز کادوی خودمو گذاشتم..

علاوه بر ساعت چند تا چیز دیگه هم خریده بودم و روی میز گذاشتم....

آریو بدو بدو تابلوی نقاشیشو که کادو کرده بود آورد و روی میز گذاشت...

آریو نقاشی رو دوست داشت و کلاس نقاشی با ابرنگ میرفت....

زنگو زدن و آریو رفت درو باز کرد و از صدای جیغ بلندش فهمیدم بچه ها اومدن

تپش رو روی مبل گذاشتم و رفتم به استقبال....

السا و ایسا و ساقی و پرهام و امیرسام و رادوین و شاهین و سارا و مامان و بابا و ملودی و مهیار و همسرش

نیلو و مهیار و مهیلا و مامان مهتری و بابا بهزاد و محمد خان و شهربانو و محدثه و مازیار و خلاصه همه و

همه ریختن تو خونه....

مونده بودم به کی خوش آمده بگم....



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زندگی شکلاتی

همون دم در السا رو فرستادم اشپزخونه آيسا رو فرستادم سراغ تپش و ساقی رو هم برای پذیرایی....  
15 دقیقه دیگه مهرداد میومد...

ساقی کیک رو آورد و السا برقارو خاموش کرد....

آيسا فشفشه گرفته بود دستش....

آريو کنار پنجره ایستاده بود و گفت

-بابا اومد بابا اومد....

همه ساکت شدن و برقو خاموش کردن....

بعداز پنج شیش دقیقه کلید توی قفل چرخید و مهرداد وارد شد....

انگار تعجب کرد چون هیچوقت خونه اینجوری نبود....

صدا زد

-خانومم کجایی؟

-آريوی بابا...

-تپش زندگیم....

وایییی خدا تپش روی اینجور صدا زدن مهرداد حساس بود و با ذوق و ب

لند قهقهه زد....

آيسا و السا و ساقی که دیدن اوضاع خیطه برقو و آهنگو زدن و همه خوندن....

تولد تولد تولد تولد مبارک

مبارک مبارک تولد مبارک

بیا شمارو فوت کن تا...

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان زندگی شکلاتی

مهرداد با شگفتی نگاه میکرد و میخندید....

تپش چهار دست و پا به طرفش رفت و با پاش آویزون شد....

تپش رو بغل زد و جلو اومد و با صدای قشنگی که حاصل و ذوق و خستگی بود گفت

-خیلی از همتون ممنونم ☐مرسی

بعدم طرف من اومد و بی مهابا بوسیدم...

هیچ موقع توجه به اعتراض و خجالت من تو جمع نمیکرد....

مهرداد داخل اتاق رفت تا لباس عوض کنه و مهمونی روال عادی خودشو گرفت....

خلاصه که شب خوبی بود...

کادو هارو دادن و عکس گرفتن و زدن و رقصیدن و ساعت یک و نیم بود که همه تصمیم به رفتن گرفتن....

بعداز رفتن مهمونا ☐یه خرده خونه رو جمع و جور کردم و تپش و شیر دادم خوابش کردم و آریو رو که خواب

بود توی اتاقش بردم و روی تختش گذاشتم....

داخل اتاق خوابمون شدم ☐مهرداد هنوز سرگرم بدرقه بود....

لباسم رو با لباس خواب راحتی عوض کردم و به عادت هرشب نشستم پای دفتر خاطراتم....

امشب دلم نخواست از روزمرگی بنویسم...

قلم به دست گرفتم و از دلم نوشتم...

زندگی شکلاتی من

زندگی من مثل خیلی از زندگی ها با شیرینی شروع و با شیرینی تموم نشد

تلخ تلخ هم نبود...

راستش را بخواهید زندگی من کلیشه

نبود

اما همین کلیشه نبودنش شیرین بود

همین که یک هو از دنیای کودکی ام بیرون کشیده شدم...  
بعد خیلی اتفاقی و یک هواز آغوش امن خانواه ام بیرون کشیده شدم....  
همین که مردی باتمام مردانگی اش مرا از انتقام وا داشت..  
همین که فرزندانی به پاکی برگ گل به من هدیه شد....  
همینش شیرین بود....

من دوستانی داشته و دارم به لطافت ناز و همسری به شرارت نیاز...  
من همه این داشتن هارا چه خوب چه بد دوست میدارم....  
و چه حس خوبیست احساس رضایت...  
دفتر رو که بستم دستان آشنایی حصار تنم شد...

-خانوم میدونی که چقدر دوست دارم؟

-بله

-میدونی که چقدر از وجودت راضی و ممنونم؟

-خیلی زیاد

-خوبه که میدونی زندگیم خیلی خوبه که هستی اول از خداو بعد از خودت به خاطر بودنت یک دنیا ممنونم....

و مگر داریم شیرین تر و شکلاتی تر از این طعم دلپذیر عشق و دوست داشتن؟!

«و بهشت فضا بیست چند وجبی در میان بازوان کسی که دوستش داری»

خیلی ممنون از همه کسانی که من رو تا اینجا همراهی کردند اعم از خوانندگان گرامی دوستان و خواهران عزیزم که واقعا به من کمک کردند و بعد از اون از کافه تک رمان و همه دست اندر کاران و مدیرانش و همچنین آقای باقری

امیدوارم تونسته باشم با قلمم مراحل سپاس گذاری از شما و کافه تک رمان رو به جا بیارم. به درخواست شما خوانندگان گرامی اگر رمان دیگه ای بنویسم برای کافه تک رمان هست باز هم ممنون و تشکر از وجودتون که باعث دلگرمیه و ممنون از کافه تک رمان به خاطر کار بزرگی که برای جامعه نویسنده انجام میده و در آخر از خواهرهای گلم ممنون و سپاس گذارم

دست حق یارتون

ارادتمند شما

یخ فروش جهنم (Z-I)

«یاعلی»

[telegram.me/caffetakroman](https://telegram.me/caffetakroman)